

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی
از حافظ تاحمیدی

سیر و سفری در
گلستان ادب پارسی
از حافظ تا حمیدی

گردآوری و نگارش:
مهندس پرویز نظامی

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه	: نظامی، پرویز
عنوان و نام پدیدآور	: سیر و سفری در گلستان ادب پارسی از حافظ تا حمیدی / گردآوری و نگارش پرویز نظامی.
مشخصات نشر	: تهران، گوتنبرگ، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۴ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7619 - 87 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: شاعران ایرانی - - سرگذشتنامه.
موضوع	: شعر فارسی - - تاریخ و نقد.
موضوع	: شعر فارسی - - مجموعه‌ها.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ۱۷س۸۷/ن۳۵۴۲ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۵۱/۰۰۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۶۶۱۱۹۸

انتشارات گوتنبرگ

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از حافظ تا حمیدی

گردآوری و نگارش:

مهندس پرویز نظامی

چاپ اول: ۱۳۹۳، تیراژ: ۵۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه - چاپ: ژیان

کلیه حقوق محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۵ - ۸۷ - ۷۶۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸

۱۷۵۰۰ تومان

تقدیم به خواهر عزیز و دل‌بندم

شاعر و هنرمند حساس

مریم نظامی

و با یاد برادر از دست رفته

هوشنگ نظامی

از همین نویسندگان منتشر شده است

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از رودکی تا فروغ
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سنایی تا تولّی
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از انوری تا نیما
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از فردوسی تا بهار
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از مولوی تا مشیری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سعدی تا سپهری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از حافظ تا حمیدی

فهرست

۹	مقدمه نگارنده
۱۳	پیشگفتار
۲۷	شعر پارسی در دوران تجدید حیات فرهنگ ایران
۴۷	منجیک ترمذی
۵۴	عسجدی
۶۰	ادیب صابر ترمذی
۶۷	یوسف و زلیخا
۹۵	قطران تبریزی
۱۰۲	عمیق بخارائی
۱۰۹	مجد همگر
۱۳۲	زرتشت بهرام
۱۴۴	هُمام تبریزی
۱۵۸	خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی
۲۱۷	امیر شاهی سبزواری
۲۲۵	امیدی تهرانی

۲۳۴	شعر پارسی و شاعران پارسی‌گوی
۲۳۷	ظهوری‌گرشیزی
۲۴۳	فیضی فیاضی
۲۵۴	مجمر اصفهانی
۲۶۲	وصال شیرازی
۲۷۰	سروش اصفهانی
۲۸۲	میرزا حبیب خراسانی
۲۹۲	ژاله قائم مقام فراهانی
۳۰۵	پژمان بختیاری
۳۱۹	دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی شاعری پژوهشگر
۳۳۵	ناصر نظریان، شاعری در غربت
۳۴۴	مریم نظامی (ورزنده) شاعری هنرمند
۳۷۹	حسن نیک‌بخت، شاعر صبرها و آرزوها
۳۹۴	دکتر مهدی حمیدی شیرازی

مقدمه نگارنده

هفت سال قبل که من طرح تألیف مجموعه کتاب‌های «سیر و سفری در گلستان ادبی پارسی» را ریختم، سفری را آغاز کردم که با توجه به حال و سن خودم و اوضاع نابسامان زمان و امکان پیش آمدن حوادث غیرقابل پیش‌بینی مطمئن نبودم این توفیق بزرگ نصیبم شود که آن را تا بدین مرحله به انجام برسانم. امروز که پس از هفت سال کار مداوم در این زمینه این سطور را می‌نویسم، بی‌نهایت مسرور و سپاسگزارم که با تقدیم مجلد هفتم این مجموعه این مأموریت به مراحل پایانی آن نزدیک می‌شود.

کتاب حاضر «از حافظ تا حمیدی» به همان سبک و روش و با همان هدف شش مجلد پیشین نگارش و تنظیم گردیده و مشتمل است بر شرح احوال، تجزیه و تحلیل آثار، افکار و اندیشه‌های تعدادی دیگر از شاعران و عارفان این سرزمین و منتخبی از زیباترین اشعار آن‌ها از قرن سوم هجری تا زمان حاضر. این کتاب همچون مجلد‌های قبل با پیشگفتاری آغاز می‌شود در مبحث سیر تکاملی شعر پارسی از قرن پنجم هجری قمری تا پایان دوران شکوفایی آن در اواخر قرن هشتم و آغاز دوره انحطاط و در نهایت تا تجدید حیات آن در دوره معاصر. امیدوارم که

مجموعه این پیشگفتارها، که از مجلد دوم در کتاب منظور گردیده و با این جلد پایان می‌پذیرد، امکانی فراهم آورد تا خوانندگان از طریق این مقالات با سیر تکاملی فرهنگ ادبی پارسی در دوازده قرن اخیر به اختصار آشنا گردند. این سیر تکاملی با ظهور بزرگان و اندیشمندان ایرانی در این دوران در حقیقت منجر به خلق یکی از جامع‌ترین و شگفت‌انگیزترین گنجینه‌های فرهنگ ادبی جهان در مملکت ما گردید که آن را مرهون زحمات، پشتکار، ذوق، نبوغ و از خودگذشتگی آن بزرگان هستیم که در پاره‌ای از موارد حتی جان خود را بر سر این راه نهادند. آن‌ها با نیروهای اهریمنی که از داخل و خارج سرزمین پهناور ایران تجهیز شده بودند تا زبان و فرهنگ این ملت کهنسال را مضمحل و نابود سازند، چنانکه با فرهنگ و زبان بسیاری ملت‌های باستانی دیگر کردند، شجاعانه و با عزم راسخ و عشق و ایمان خلل‌ناپذیر جنگیدند و سرفرازانه و پیروزمندانه گنجینه غنی و بی‌نظیر ادبی ما را فراهم آوردند و در تارک فرهنگ جهان جاودانه رخشان ساختند. از رابعه و رودکی تا فردوسی و نظامی و مولوی و سعدی و حافظ و جهان‌ملک خاتون، هاتف و مشیری و بهار و سیمین بهبانی و فروغ فرخزاد و صدها شاعر و عارف و ادیب و نویسنده و پژوهش‌گر و مورخ و کاتب؛ اینان سربازان شجاع و از خودگذشته ایرانی بودند که در سنگر مبارزات فرهنگی در خدال سخت‌ترین و گه‌گاه موحش‌ترین دوران تاریخ این سرزمین با بیگانگان و دشمنان جنگیدند و آنان را نه با قدرت شمشیر بلکه با نیروی قلم و تفکر و اندیشه و درایت منکوب و منهزم و مسخر ساختند و سیادت و صیانت میراث فرهنگی و تاریخی این ملت کهنسال و باستانی را حفظ و حراست کردند.

در مقدمه جلد اول از این مجموعه نوشتم که «امیدوارم از خلال اوراق این کتاب‌ها که به طور قطع و یقین خالی از عیب و نقص نیست، خوانندگان بتوانند اطلاعاتی هر چند مختصر ولی مفید، که از موأخذ و منابع مختلف ولی مستند گردآوری و اقتباس شده در جهت آشنایی با زندگانی بزرگان فرهنگ فارسی و آثار و افکار و اندیشه‌هایشان کسب نمایند به امید آنکه این آشنایی بتواند روزنه‌ای باشد به درون چشم‌انداز بدیع و شگفت‌انگیز گلستان ادب پارسی تا خواننده مجذوب و سرمست از عطر دل‌انگیز آن شود و خود را غرقه در دریای وسیع و ژرف آن کند و هرگز نخواهد که خود را از آغوش امواج خروشان و روح پرورش رها سازد.»

و بالاخره باید متذکر شوم که فرهنگ ادبی ایران چنانکه گفته شد بسیار وسیع است و تعداد بزرگان و سازندگان آن متعدد و گنجاندن احوال و حتی منتخبی از آثار همه آن‌ها در این هفت جلد امکان‌پذیر نبوده و من فقط توفیق یافته‌ام که بخشی از آن را در این مجموعه به گنجانم. در آینده اگر بخت یاری دهد شاید این توفیق باز هم حاصل گردد تا به معرفی پاره‌ای دیگر از این بزرگ مردان و بزرگ زنان بپردازم.

پرویز نظامی

دسامبر ۲۰۱۳ نیویورک

پیشگفتار

تداوم فرهنگ ایرانی و زبان و ادبیات پارسی
در قرن پنجم و ششم تا دوران شکوفایی آن
در قرن هفتم و هشتم و آغاز دوره انحطاط

دوران شکوهمند تجدید حیات فرهنگی ایران پس از یورش تازیان به خاک ایران که با بر سر کار آمدن سلسله‌های طاهریان و دیلمیان و صفاریان و سامانیان ایرانی الاصل و بالاخره غزنویان ترک‌نژاد آغاز گردیده و به ثمر رسیده بود، پس از روی کار آمدن حکمرانان سلجوقی علیرغم تعصبات مذهبی و نژادی شدیدی که توسط ایشان و کارگزارانشان بر مردم این سرزمین وارد می‌آوردند، کماکان ادامه یافت. ایرانیان که با مبارزات شجاعانه و پایمردی و مجاهدت فرهنگ پارسی دری را از دهن در گورستان ارتجاع عرب نجات داده و آن را شکوفائی و جلای حیرت‌انگیز جدیدی بخشیده بودند، این مجاهدت را در زیر یوغ و حکومت سلجوقیان ترک‌نژاد که پس از غلبه غلامان ترک بر جانشینان سلطان محمود غزنوی بر خاک ایران مسلط شده بودند ادامه

دادند. زبان و ادبیات فارسی در این دوره به نحو شگفت‌آوری توسعه و رواج یافت.

چنانکه در پیشگفتار مندرج در مجلد ششم (از مولوی تا مشیری) آورده شد بر اثر تلاش‌های پیگیر شاعران و نویسندگان بزرگ ایرانی در ماوراءالنهر و خراسان و سیستان، اساس و پایه‌های ادب فارسی مستحکم گردید و مقدمات لفظی و معنوی برای بیان مقاصد و مفاهیم مختلف در نظم و نثر فارسی برای شاعران و نویسندگان دوره بعد بنحو کامل فراهم آمد. تعدد امرا و خاندانهای بزرگ فرهیخته و رجال ثروتمند که اکثراً از مجاهدت‌های ادبی و فرهنگی نویسندگان و شعرا حمایت می‌کردند از عوامل مؤثر این پیشرفت فرهنگی بود. این امرا و رجال، داشتن مردان فاضل و نویسنده و شاعر را در تشکیلات حکومتی خود ارج می‌نهادند و این امر باعث تشویق مردم به تحصیل علم و ادب گردید و شاعران و نویسندگان بی‌شماری در عرصه فرهنگ ایران در قرون ششم و هفتم و هشتم پدیدار شدند. در عین حال لشگرکشی‌ها و فتوحات غزنویان و سلجویان باعث شده بود که زبان فارسی از دورترین نقاط ماوراءالنهر تا سواحل مدیترانه و از کناره‌های دجله و فرات تا آنسوی رود سند و ناحیه پنجاب بسط و گسترش یابد. مراکز ادبی فارسی علاوه بر بسط و توسعه در مشرق ایران به نواحی دیگری چون عراق و آذربایجان نیز کشیده شد و در این مناطق شاعران و نویسندگان بزرگی چون خاقانی و نظامی و ناصر خسرو و معزی و خیام و انوری و سنائی و صدها بزرگان دیگر ظاهر شدند.

نهضتی که از اوایل قرن پنجم که بوسیله دانشمندان و مؤلفین بزرگی چون ابوریحان بیرونی - ابن سینا - رازی - فارابی و شاگردان آن‌ها در تألیف

کتب علمی به زبان فارسی ایجاد شده بود، در این دوران با شدت بیشتری ادامه یافت و این امر باعث ایجاد کتاب‌های متعددی در مسائل مختلف علمی و ادبی بزبان پارسی گردید. در عین حال عارفان ایرانی به خلق آثار و اشعار بسیار زیبایی همت گماشتند و عرفان ایرانی را به مراحل والائی عروج دادند که نظیر آن هرگز در تاریخ فرهنگ عرفانی ایران مشاهده نشده است. در این دوران شعر و نثر پارسی دری از محدوده خود که خراسان و ماوراءالنهر بود خارج گردید و چنانکه گفته شد با بسط و گسترش در عراق و آذربایجان و سایر نواحی لغات و ترکیبات متعددی از لهجه‌های محلی دیگر ایران وارد لهجه دری شد و بدین ترتیب زبان فارسی توسعه بیشتری یافت لکن در اثر همین بسط و توسعه متأسفانه تعداد زیادی از لغات و ترکیبات دری نیز منسوخ گردید و در بوتۀ فراموشی افتاد. آمیزش روزافزون زبان فارسی با مفردات و مرکبات عربی از اواسط قرن سوم تا اوایل قرن هفتم جریان داشت. در آغاز این دوره رسوخ لغات و کلمات عربی در زبان فارسی کمتر از اواسط این عهد و در اواسط این دوره کمتر از اواخر آن یعنی مقارن حمله مغول است.

از علل مهم این آمیزش، علیرغم پیدایش نهضت جداسازی فرهنگ ایرانی از فرهنگ و زبان عرب که از آغاز حکومت صفاریان در جریان بود، یکی آن بوده است که در نتیجه تحصیل غالب شاعران و نویسندگان زمان در مدارس همه آنان با زبان و ادبی عربی آشنائی نزدیک داشتند زیرا در مدارس این عهد آموختن هر دو زبان و علوم مربوط به آن جائز و ممکن بود:

نخست علوم دینی و دوم علوم ادبی که بمنزله مقدمه آن علوم شمرده می شد. بهمین علت است که در این ادوار مورد بحث غالب فقها و

محدثین از ادباء نامی زمان در زبان عربی بوده‌اند. علاوه بر این سایر مطالعات علمی و ادبی شاعران و ادیبان هم بزبان عربی بوده است و این امر خود طبعاً مایهٔ اعتیاد و آشنائی شدید آنان با زبان عربی و افراط در استفاده از مفردات و ترکیبات و تعبیرات آن زبان میشد. خلفای عباسی که گردآوری شاعران و نویسندگان و ادبا را در دربارهای مجلل و باشکوه خود مایهٔ فخر و مباهات می‌پنداشتند، دستور به ترجمهٔ متون ادبی - علمی و فلسفی آثار فلاسفه و دانشمندان یونانی - هندی و سایر کشورهای شمال آفریقا مانند اسکندریه و غیره به زبان عربی داده بودند و این کتاب‌ها در کتابخانه‌ها در دسترس دانش‌پژوهان و شاعران و عالمان و نویسندگان قرار می‌گرفت. دومین علت بزرگ آمیزش زبان پارسی با زبان عربی آن بود که یکی از شرایط بزرگ دبیری و شاعری در تمام قرن پنجم و ششم آشنایی شعرا با بسیاری از متون ادبی عرب و احیاناً از حفظ داشتن قسمتی از آن‌ها بوده است. این امر خود وسیلهٔ جدیدی برای آشنائی به زبان عربی و خویگیری به ترکیبات و تعبیرات و کلمات آن زبان و مجاز دانستن خود در کثرت استعمال آن‌ها در آثار فارسی بوده است. زبان شعر هم بخاطر نیاز شاعر به واژه‌ها و کلمات بیشتری در بیان افکار و مضامین و ایراد قافیه‌ها خودبخود استعمال مقدار زیادی از لغات عرب را ایجاب می‌کرده و از این راه نیز بسیاری از مفردات و ترکیبات غیرالزام عربی به زبان فارسی راه جست. بدین ترتیب لهجهٔ جدیدی از زبان فارسی ایجاد گردید و این لهجه همانست که در اشعار شعرای نیمه دوم قرن ششم و نوشته‌های نویسندگان همین دوره و آغاز قرن هفتم و ادوار بعد از آن ملاحظه می‌کنیم که بین آن و لهجهٔ فارسی قرن چهارم و اوایل قرن پنجم تفاوت عظیمی مشهود است.

قرن پنجم و ششم در عین حال دوران نفوذ، رسوخ و آمیزش زبان فارسی با لغات ترکی است بعلت ورود ترکان زردپوست آسیای مرکزی به ایران که نتیجه مهاجرت‌های جمعی قبایل و عشایر زردپوست به داخله ایران، و سکونت در نواحی مختلف این سرزمین بود. دسته‌های متعدد ترکمانان در اوایل قرن پنجم در ماورالنهر و شمال خراسان و اطراف ری و اصفهان و آذربایجان سکنی گزیدند.

از اواسط قرن ششم این مهاجرات‌ها تشدید گردید و قبایل عمده زردپوستان از قبیل غز و قراختائی و امثال آن‌ها به ماوراءالنهر و ایران مهاجرت کردند. از این زمان بود که لغات و اصطلاحات ترکی در زبان فارسی نفوذ و رسوخ پیدا کرد و در نهایت بخشی از این زبان گردید.

چنانکه قبلاً نیز متذکر شدم واقعه مشابهی نیز در اثر لشگرکشی‌های غزنویان بخصوص سلطان محمود غزنوی به هندوستان و سرزمین‌های سواحل شرقی آمون دریا رخ داد که موجب گسترش و بسط زبان فارسی در آن کشور گردید و این آغاز ریشه گرفتن زبان فارسی در آن منطقه از جهان شد.

شعر فارسی در نیمه دوم قرن پنجم و قرن ششم تا آغاز قرن هفتم از هر لحاظ در مراحل کمال و تنوع پذیری و تحول قرار گرفت. در این ادوار شعر فارسی تحت تأثیر سبک شعرسرائی دوره اول غزنوی قرار داشت و حتی عده‌ای از شاعران کوشش‌هایی هم برای احیاء سبک شعر دوران سامانی به عمل آوردند. ناصر خسرو قبادیانی و قطران تبریزی با تتبع در دیوان اشعار شاعران آن دوره به انجام این کار مبادرت کردند. شاعرانی چون لامعی و بعد از او مسعود سعدسلیمان در اواخر قرن پنجم این روش را ادامه دادند. در اوایل قرن ششم نیز شاعرانی چون سنائی و معزی

دیوان‌های اشعار فرخی و عنصری را تتبع می‌کردند البته به شیوه‌ای خاص خود که با شیوه قدما تفاوت داشت. در قرن ششم شاعرانی چون خاقانی و نظامی به دنبال ابداع شیوه جدید بودند و مدت زمانی نگذشت که سنائی با ابداع شیوه جدید خود در اشعار زاهدانه و عارفانه مورد تقلید شاعران بزرگ بسیاری در قرن ششم قرار گرفت. شاعران برجسته‌ای در این دوران چون خاقانی - جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی - نظامی گنجوی در سرودن اشعار خود عمیقاً به سنائی نظر داشتند. این حال حتی تا زمان شاعران قرن هفتم چون مولوی و عطار نیز ادامه یافت و این شاعر بزرگ منبع الهام سخن‌گویان بسیاری در ادوار بعد گردید. از نکات قابل ملاحظه در این دوره علاقه وافر شاعران به سرودن غزل بود که البته از قرن چهارم در شعر فارسی آغاز شده بود. ولی انوری و هم سبکان او سعی بسیار در آوردن مضامین دقیق در غزل بکار بردند و چون سبک آنان در سخن ساده و طبیعی بوده است غزل‌های ایشان لطف بیشتری چه در لفظ و چه در معنی پیدا کرد و این مکتب تازه در غزل از شاعرانی مانند انوری و سنائی مروزی و نظایر آنان شروع و بظهور فاریابی ختم شد و تکاملی که این عده در غزل ایجاد کردند باعث شد که در قرن هفتم شاعران بزرگی در غزل ظهور کنند و این نوع شعر فارسی را بحدااعلای کمال برسانند. در همان حال که شاعران خراسان و مشرق سرگرم ایجاد سبک تازه خود بودند، در شمال غربی ایران یک دسته تازه از شعرا ظهور کرده بودند که کار آنان از هر حیث در ادب فارسی تازگی داشته است. این دسته عبارتند از شاعران معروف آذربایجان مانند ابوالعلاء گنجه‌ای، قوامی گنجه‌ای، فلکی شروانی، خاقانی شروانی، نظامی گنجه‌ای، مجیرالدین بیلقانی.

مرکز ادبی مهم دیگری که در نیمه دوم قرن ششم در ایجاد شیوه

خاص در شعر فارسی مؤثر بود حوزه ادبی عراق است. یعنی شهرهائی از قبیل اصفهان و همدان و ری و نظایر آنها. از بزرگترین شاعران این منطقه جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی است که سبک سخن او در آوردن ترکیبات جدید لفظی و استعمال لغات عربی و ایجاد مطالب و مضامین تازه در شعر تازگی دارد.

از موضوعات شعر در این دوره مدح و هجو و داستان و قصص و مسائل عرفانی و حکمی و عشقی بوده است. داستانسرائی و بویژه داستان‌های حماسی که از قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم در ادبیات فارسی آغاز شده بود در این دوره متأسفانه بعلت تسلط غلامان و قبایل زردپوست بر ایران و نفوذ عوامل دینی و فراموش شدن افتخارات نژادی و ضعف مبانی ملیت در میان ایرانیان که با حفظ و نظم حماسه‌های ملی مابینت بسیار داشت رو به ضعف و انحطاط نهاد و در این دوران آن هم فقط به علت نفوذ فردوسی در ادب فارسی بجز چند اثر محدود چون گرشاسب‌نامه اسدی طوسی، بهمن‌نامه و کوش‌نامه از آثار حکیم ایرانشاه، گشسپ‌نامه، برزو‌نامه در ذکر احوال برزو پسر سهراب و شهریار نامه تألیف سراج‌الدین غزنوی، آثار قابل ملاحظه دیگری بوجود نیامد.

قرن هفتم و هشتم وحشتناک‌ترین دوران تاریخ ایران از حیث قتل عام‌ها و کشتارها و ویرانی‌های پیاپی است.

فرهنگ ایرانی و زبان و ادبیات پارسی در قرون هفتم و هشتم و تا حدودی در قرن نهم عمیقاً تحت تأثیر حوادث وحشتناکی قرار گرفت که با هجوم بنیان‌کن مغول و تاتار از دهه دوم قرن هفتم آغاز شد و به مدت سیصد و اندی سال تا پایان حکومت کارگزاران و ایلخانان مغولی و

تیموری ادامه یافت. این هجوم ویران کننده و دهشتناک تمام نواحی شرقی و مرکزی ایران و قسمتی بزرگ از نواحی غرب و شمال غرب فلات ایران و نواحی مجاور آن را دربرگرفت. خشک و تر را با هم سوخت و از هر جا که مغول و تاتار مهاجم گذشت توده خاکی غارت زده و قتل عام دیده بر جای گذاشت. مساجد و مدارس و کوی‌ها و برزن‌ها و کشتزارها ویران و متروکه گردید، و از آن همه مدرسه و کتابخانه و مدارس تعلیم و تعلم و علم و ادب چیزی بر جای نماند.

اگر چنین هجوم وحشت‌زائی موقتی بود و دیر نمی‌پایید، شاید جبران خسارت آن امکان‌پذیر بود، لیکن از بخت بد هجوم تاتار و مغول با حکومت ممتد آنان نیز همراه گشت و سپس انقلابات متمادی و جنگ‌های داخلی ایران و حکومت‌های دست‌نشانده و وابسته به آن‌ها که خود را جانشین خانان مغول می‌دانستند، و یا کشمکش‌های جنگجویان ایرانی که به قصد تشکیل حکومت‌های ملی افتادند، بر آن اضافه گردید و دورانی سراپا ناامنی و همراه با فقر و فاقه و پریشانی بوجود آورد که طبعاً با اشتغال به علم و ادب و ایجاد مراکز علمی و ادبی سازگاری نداشت. و بالاخره از میان رفتن نزدیک به تمام مراکز مهم دانش و ادب در مشرق ایران بر اثر حمله مغول و همچنین نابود گردیدن قسمت اعظم از آثار ادبی و علمی یکی از عوامل عمده گسیختن رشته ارتباط ایران بعد از مغول با ایران پیش از مغول بود. این نکته از جهات مختلف قابل توجه است: از لحاظ فساد زبان ادبی فارسی، فراموش کردن بسیاری از روایات و سنت‌های ملی که از گیر و دار غلبه اسلام و عرب مآبی جان بدر برده بود و تا حدود دوره مغول باقی مانده بود، فراموش کردن بسیاری از سنت‌های علمی و ادبی که به تدریج در مراکز علمی و ادبی ایران ایجاد

شده بود و با درهم ریختن آن مراکز طبعاً راه ضعف و احیاناً راه نیستی سپرد و خلاصه عوامل مخرب بسیاری دیگر که امکان شرح و بسط آن در این خلاصه وجود ندارد.

در عین حال مطلب قابل ملاحظه دیگری را که باید به آن توجه داشت اینست که در قرون هفتم و هشتم به علت عدم توجه دستگاه‌های بزرگ حکومتی خوارزمشاهی و غوری در آغاز قرن هفتم و عدم توجه آن‌ها به شعر و ادب پارسی شعر از دربارها به خانقاه‌ها و به محافل علما و خاندان‌های بزرگ و مهم راه یافته بود و اگر چه حمله مغول این گروه از مردم را نیز پریشان و متفرق ساخت لیکن انتقال گروهی از عارفان و عالمان مشرق و نواحی مختلف ایران بسرزمین‌های مجاور کشور چون هندوستان و آسیای صغیر تا حدی جبران خسارات را می‌کرد. علاوه بر همه اینها حکومت‌های کوچک حامی شعر فارسی که در داخل یا خارج از ایران مقارن حمله مغول بر جای مانده بودند و نیز حکومت‌های دیگر که در دوران ایلخانان یا پس از آن‌ها تا حمله تیمور در ایران دائر شده بود، غالباً به پیروی از سنت دیرین ارباب علم و ذوق و ادب و هنر را به نحوی از انحاء حمایت و پشتیبانی می‌کردند و بدین ترتیب بود که شعر و ادب پارسی و فرهنگ ایرانی با پایمردی بزرگان ادب و اساتید تداوم و بقای خود را حفظ کرد ولی در نهایت در پایان قرن هشتم به تدریج رو به ضعف و سستی نهاد و دوران انحطاط شعر و ادب آغاز گردید.

در قرون هفتم و هشتم سرودن قصیده‌های مدحی یا درباری رو به ضعف گذارد و غالباً مختص به استقبال قصائد معروف سنائی و انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و اثیر اخسیکتی و مجیر و نظایر آن شد و به جای آن سرودن غزل قوت و شدت بمراتب بیشتری یافت بویژه کار سرودن

غزل‌های عاشقانه و عارفانه. در قرن هفتم سعدی شیرازی راه غزل عاشقانه را با زبان شیرین و سخن لطیف و بیان سهل و مضامین بکر و تازه و متنوع گشود و در این کار مهارت و استادی را به اوج رساند. چنانکه بعد از او هیچکس درین شیوه جای وی را نگرفت و همه کوشیده‌اند که از او پیروی کنند و غزل‌های او بارها در همه ادوار بعد از او بوسیله استادان بزرگ مورد استقبال قرار گرفت. در همین احوال که غزل عاشقانه لطیف با الفاظ نرم و گیرای خود در قرن هفتم و هشتم، دنبال قافله‌ای که سعدی سالار آن بود به سیر خود ادامه می‌داد، شیوه‌ای که عطار در غزل عرفانی ایجاد نموده بود هم دنبال میشد و این دنباله روی در سخن چند شاعر منجر به وصول بمراحلی از کمال و حتی ابداع شیوه‌های نو می‌گردید. از جمله این گویندگان بزرگ یکی فخرالدین عراقی صاحب لمعات است که اشعار پرسوز و پر از شوق او در شعر عرفانی فصلی تازه گشود. غزل‌ها و حتی ترکیب‌ها و ترجیح‌ها و قصیده‌های او با معانی بلند عرفانی و بسی از تعبیرات و کنایات و رمزهای معمول میان عرفا و متصوفه همراه با احساسات و عواطف گرم به چشم می‌خورد. دیوان غزلیات شمس تبریزی لبریز و مملو است از این نوع اشعار عارفانه و عاشقانه و همچنین است آثار شاعران و عارفان بزرگ دیگری در این دوران چون سیف‌الدین محمد فرغانی - امیر خسرو دهلوی - اوحدی مراغه‌ای - خواجوی کرمانی - عماد فقیه کرمانی - حافظ - کمال خجندی - و جامی که افکار پخته صوفیانه و عارفانه و حکیمانه در آن‌ها با تأثرات و عواطف عالی شاعرانه و گاه عاشقانه همراه است. این شیوه که مسلماً غزل فارسی را از ابتدال و یکنواختی افکار و الفاظ رهائی بخشید و آن را با بیان معارف و حقایق همراه ساخت، بویژه در سخن لسان‌الغیب حافظ شیرازی بحد اعلای

کمال رسید. در این دوران، سرودن منظومه‌های تاریخی، در زیر چتر یوغ و استیلای خونخواران مغولی - تاتاری و کارگزارانشان جایگزین منظومه‌های ملی و حماسی گردید و ارزش‌های والای آریائی، روحیه سلحشوری و عرق ملی در اثر از خود باختگی تحمیلی بیگانگان به فرهنگ تملق و دورویی و پستی و ذلت و زورپذیری تبدیل شد.

در دو قرن هفتم و هشتم داستانسرائی به تقلید از سبک نظامی گنجوی توسط پاره‌ای از سخنسرایان معمول گردید و چنانکه گفته شد منظومه‌های عرفانی آمیخته با مباحث تربیتی - اخلاقی و اجتماعی در این دوره رواج بیشتری از سابق داشت - در این دو قرن گویندگان بسیاری به تقلید از عطار و مولوی در این نوع شعر به خلق آثار بزرگی نایل شدند که از آن جمله است عشاق نامه عراقی در بیان مراتب عشق و حالات عاشقان - گلشن راز از شیخ محمود شبستری - جام جم از اوحدی مراغه‌ای که علاوه بر مباحث تعلیمی تصوف حاوی بسیاری از اندرزهای اخلاقی و انتقادهای اجتماعی است، مطلع الانوار امیر خسرو دهلی، روضة الانوار خواجه‌ای کرمانی، مثنوی‌های مونس‌الابرار، محبت نامه و صحبت نامه عماد فقیه کرمانی.

شعر انتقادی چنانکه لازمه اوضاع در چنین زمان‌های تیره و تاریک است ترقی و پیشرفت قابل ملاحظه پیدا کرد و در اشعار طنز و انتقادی سعدی - اوحدی مراغه‌ای - سیف‌الدین فرغانی - خواجه‌ای کرمانی و بالاتر و برتر از همه در این زمینه در اشعار نظام‌الدین عبید زاکانی (متولد ۷۷۱ هجری) بوضوح و فراوانی دیده می‌شود که به نظم و نثر حاوی افکار انتقادی تندیس‌ت که گاه به صورت هزل رکیک در می‌آید و همه آن‌ها با لهجه ادبی بسیار دلچسب و شیرین بیان شده است. عبید زاکانی بهتر از

هر کسی وضع نامطلوب اخلاقی و اجتماعی عهد خویش را که دوره رواج مفساد و معایب بود شناخته و محیطی را که نخست استیلای تاتار و ظلم و جور حکام و عوامل مغول و آشوب و فتنه و قتل و غارت و ناپایداری اوضاع و جهل و نادانی غالب زمامداران و غلبهٔ مستی غارتگر فاسد و نادان و متعصب و مرتجع بوجود آمده بود مجسم ساخته است.

سالهای پایانی قرن هشتم تا سالهای آغازین قرن دهم یکی از دوره‌های مهم ادب پارسی است و علیرغم مشکلات و نقایص خاص خود می‌توان آن را آخرین دورهٔ مهم قدیم در ادب پارسی به حساب آورد، که به نوبه خود در واقع آغاز عهدی کاملاً جدید نیز در ادبیات فارسی گردید.

این عهد علیرغم کشمکش‌ها و خونریزی‌های فراوان که در ممالک تحت اشغال حکمروایان تیموری رخ داد خوشبختانه انهدام و ویرانی عهد چنگیز را بدنبال نیاورد و به کشتار دانشمندان و اهل علم و هنر و ادب و ویرانی شهرها و برانداختن مراکز علم و ادب منجر نگردید و حکمرانان و شاهزادگان تیموری و حتی ترکمنان و ازبکان در این دوره به ترویج علم و دانش و هنر و ادب توجه خاصی نشان دادند و تذکره نویسان گزارش کرده‌اند که برای مثال شاهرخ فرزند تیمور پیوسته مجالس عالی علم و ادب تشکیل می‌داده و از تشویق شاعران و ادبا و هنرمندان فروگذار نمی‌کرده است و به همین ترتیب هم بوده است رفتار و روش سایر پسران تیمور و نوادگان او و بسیار حیرت‌انگیز است که لشگرکش قهاری چون تیمور همچنانکه قدرت سلسلهٔ تیموری را پی‌ریزی کرد، توجه سلسلهٔ خود را به هنر و ادب نیز آغاز نمود و بانی و مشوق چنین امر مهمی در دولت تیموری بود. برای پسران خود در بار شاهی ترتیب می‌داد و برسم

شاهان پیشین برای آنان ندمایی از شاعر و ادیب و دانشمند گرد آورد و در پایان این دوره امیر علیشیر نوائی که خود شاعری توانا به زبان ترکی و فارسی بود و نیز سلطان حسین بایقرا آخرین پادشاه مقتدر عهد تیموری هر دو از حامیان و مشوقین شعر و ادب و شاعران و ادبا بودند و چنین وضعی در مورد ترکمانان قراقویونلو و آقا قویونلو حاکم در آذربایجان و قسمتی از آسیای صغیر نیز صادق بود. چنانکه از میان پادشاهان قراقویونلو، جهانشاه که پادشاه فاتح مقتدری بود، شعر فارسی و ترکی را استادانه می‌سرود. جانشین همه حکومت‌های تیموری و ترکمانی و ازبکی و براندازنده همه آنها در ایران، و پدید آورنده حکومت متمرکز ایران و تجدید کننده عظمت و استقلال آن، شاه اسمعیل صفوی خود از شاعران خوب بزبان فارسی و ترکی بوده و دیوان اشعار ترکی او را هم آکادمی علوم آذربایجان شوروی بنام «شاه اسمعیل خطائی» بسال ۱۹۶۶ منتشر ساخت.

بازگردای جان که جسم بی تو در افکند گيست

مرده‌ای را بار دیگر آرزوی زندگيست

گر منم اینجا دلم آنجاست در خدمت مقیم

گر چه زان حضرت تنم دور است جان در بندگيست

و بطور خلاصه باید گفت که چنین روشی، یعنی تشویق و ترویج شعر و ادب پارسی در تمام بخش‌های کشورهای قرن دهم و یازدهم از آسیای صغیر گرفته تا فلات ایران و سرزمین‌های هندوستان و حتی کشورهای شمالی آنجا تا مرزهای چین و روسیه و آسیای مرکزی تداوم داشت. در نهایت باید متذکر شد که زبان و شعر و ادب پارسی در این دوره نیز به همت ایرانیان با ذوق و با فرهنگ در ظلمات توحش و بربریت دوره

مغول، حکمرانان مغولی و عمال آنها و نیز در دوران تیموری تداوم و بقای خود را حفظ نمود و به راه تکامل رفت و آثار بسیار ارزشمندی یادگار این دوران سیاه سیصد و اندی سال است، که بر جای مانده است و اگر چه ایران از حیث ظاهر در حال شکست و ویرانی و کشتار و در معرض تاخت و تازهای نژادهای غیر ایرانی بود ولی فرهنگ ایرانی به یاری همان حوادث ناگوار و از خلال همان احوال نامساعد و سخت بر قلمرو حکومت و سیادت و فرمانروائی خود می‌افزود.

در مجلدات پیشین به تشریح احوال - تجزیه و تحلیل آثار و معرفی پاره‌ای از شاعران و ادیبان این دوره چون قاسم انوار - اشرف - جامی - اصفی هروی - فغانی شیرازی - هلالی جغتائی - اهلی شیرازی پرداخته‌ایم. و در این مجلد نیز پاره‌ای دیگر از بزرگان این دوره را معرفی و تجلیل خواهیم کرد.

شعر پارسی در دوران تجدید حیات فرهنگ ایران پس از یورش تازیان

قبل از وارد شدن در مبحث تکوین و تکامل و بطور کلی برقراری شعر فارسی (دری) پس از هجوم تازیان و استقرار حکومت عرب در سرزمین پهناور ایران لازم است شرحی داده شود در پیرامون اقدامات و تلاش‌های ملی‌گرایانه ایرانیان شجاع و سلحشور که به هیچ وجه حاضر به قبول سلطه و حکومت تازیان بر این مملکت نبودند و از هر طریقی که امکان داشت به مبارزه برای براندازی حکومت عرب می‌پرداختند. قدم اول در نهضت‌های سیاسی و نظامی ایرانیان بوسیله بزرگ‌ترین فرزند دلیر ایران ابومسلم خراسانی برداشته شد. این نهضت با دو منظور و هدف صورت گرفت. نخست برانداختن حکومت فاسد و ظالم بنی‌امیه و از میان بردن سیاست عربی مطلق و براندازی بساط جور و ظلم و فساد آنان نسبت به ایرانیان. دوم وارد کردن عناصر ایرانی در دستگاه‌های حکومتی عرب و ایجاد نفوذ اجتماعی ایرانیان بحدی که شایسته قوم شریف و باسابقه ایرانی آریایی باشد.

متأسفانه ایرانیان از طریق قیام بر ضد بنی‌امیه و کمک برای بر روی کار

آوردن بنی عباس به زودی دریافتند که اگر چه بر بسیاری از مقاصد خود دست یافته‌اند، ولی هنوز با قومی ظالم و سفاک و مزور روبرو هستند که اگر همچنان بقدرت خود باقی بماند هیچگاه مقاصد اصلی و اساسی ایرانیان میسر نخواهد گشت. سیاست مزورانه بنی عباس از آغاز کار آنان بر اثر قتل ابومسلم خراسانی و عده‌ای دیگر از ایرانیان مانند ابن المقفع و بشار بن برد طخارستانی و خاندان برمکیان و فضل بن سهل ذوالریاستین بخوبی آشکار گردید. قتل ابوسلمه خلال که به وزیر آل محمد شهرت داشت و نخستین وزیر عباسیان و از نژاد ایرانی است، در اولین سال خلافت عباسی صورت گرفت (۱۳۲ هجری) و سپس تمام عمال و حامیان او را در فارس بقتل رساندند. چندی بعد در سال ۱۳۷ هجری ابومسلم خراسانی قهرمان بزرگ ایرانی به دست منصور خلیفه عباسی بوضعی فجیع و نامردانه بقتل رسید. چون این اخبار در ایران پراکنده شد یکی از سرداران بزرگ ابومسلم بنام اسپهبد فیروز معروف به «سُنْبَاد» به خونخواهی وی در خراسان قیام کرد. سُنْبَاد مردی زرتشتی بود و پیروان او بزودی فزونی یافتند و به مدت حدود ۳۵ سال شورش‌ها و قیام‌های متعددی در اطراف و اکناف ایران آغاز شد که منجر به جنگ‌های رسمی و آشکار ایرانیان با حکومت اسلامی گردید و قصد نهائی و غائی این مخالفان و قیام‌کنندگان برانداختن حکومت عرب از ایران بود.

با ظهور طاهر بن الحسین ملقب به ذوالیمینین و ایجاد حکومت موروثی طاهریان در خراسان آرزوی ایرانیان در تحصیل استقلال تا درجه‌ای بحصول نزدیک شد و نخستین ضربه قطعی بر امپراطوری عرب در ایران وارد آمد. یعنی اولین بار پس از سال ۲۱ هجری (شکست نساوند) به جای حکامی که از جانب خلفا فرستاده می‌شدند در

قسمت‌هایی از ایران امرایی از یک خاندان ایرانی یکی پس از دیگری حکومت کردند و فقط در ظاهر امر از خلیفه اطاعت نمودند و ظهور این خاندانست که ایجاد حکومت خاندان‌های مستقل را در ایران که فقط بظاهر از خلیفه فرمان و لوا داشتند میسر ساخت. طاهر ذوالیمینین پس از محاصره و تسخیر بغداد امین خلیفه عباسی را کشت و در سال ۲۰۵ حکومت تمام شهرهای واقع در مشرق بغداد تا اقصی نقاط مشرق ممالک اسلامی را از مأمون خلیفه عباسی گرفت و بدین طریق حکومت نیم مستقل تمام ایران بدست یک تن ایرانی افتاد که تا سال ۲۵۹ و سقوط طاهریان بدست یعقوب بن لیث ادامه یافت و بدین ترتیب بود که در عهد حکومت خاندان‌های ایرانی چون طاهریان و صفاریان و سامانیان فضای اجتماعی و سیاسی ایران آماده پذیرفتن نهضت فرهنگی جدید برای بازسازی و تجدید حیات زبان و ادب فارسی گردید که باید بحق آن را نهضت تجدید حیات فرهنگ ایران (رنسانس فرهنگی) پس از بیش از دویست و اندی سال سلطه اعراب بر این مملکت نامید. این نهضت تجدید حیات فرهنگی موجب بازسازی و استقرار مجدد فارسی دری - زبان پهلوی و سایر لهجه‌های رایج بین طوایف و قبایل مردم ایران گردید و شعر فارسی چنانکه قبلاً گفته شد با حمایت یعقوب لیث با ظهور اولین شاعر پارسی‌گوی ایرانی محمد و صیف سگزی تجدید حیات یافت. از اولین شاعران پارسی‌گوی چون محمد و صیف - رودکی - شهید بلخی - ابوزراع - ابوشکور بلخی - خسروانی - رابعه قزدار - کسائی مروزی و بسیاری دیگر در مجلدات قبلی صحبت کرده‌ایم و اینک می‌پردازیم به شرح حال و آثار پاره‌ای دیگر از شاعران این دوران تجدید حیات فرهنگ ایران پس از یورش تازیان.

۱- محمد بن الحسن معروفی بلخی

این یکی از اولین شاعران پارسی‌گوی ایرانی بنا بر نقل عوفی در کتاب لباب‌الالباب در زمان امیر رشید عبدالملک بن نوح حدود سال ۳۴۵ هجری می‌زیسته و لذا باید او را شاعر نیمه اول قرن چهارم هجری دانست. این شاعر آثاری در شعر حماسی داشته و به نظر می‌آید که منظومه او مشتمل بر صحنه‌ها و حوادثی از زندگانی در زمان او بوده است. این شاعر علاوه بر تسلط بر شعر حماسی - غزلسرای زبردست بوده و آشکار است که همانند همه شاعران آن روزگار، گذشته از زبان پارسی، زبان عربی را هم به خوبی می‌دانسته است. در این قطعه که از آثار اوست بازی با معانی واژه‌های عربی را مشاهده می‌کنیم.

به ابیاتی از اشعار باقیمانده از این شاعر قرن چهارم توجه فرمایید:

دوست با قامت چون سرو بمن بر بگذشت

تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم

می بر ساعدش از ساتگبینی سایه فگند

گفتی از لاله پیشیزستی بر ماهی شیم

و آن دو ز لفین بر آن عارض او گویی راست

بر گل خیریت از غالیه سر تا سر سیم

کشت پر کشت سیه جعد چو عین اندر عین

گشت پرتاب سیه زلف چو جیم اندر جیم

مردمان گویند این عشق سلیم است آری

بـزبان عربی مار گزیدست سلیم

من همی خندم جایی که حدیث تو کنند

و اندرون دل دردی که هُوَ اللهُ عَلیم

این دل مسکین من اسیر هوا شد
پیش هزاران هزار گونه بلا شد
جادو کی بند کرد و حیلت بر ما
بندش بر ما برفت و حیله روا شد
حکم قضا بود، وین قضا بدلم بر
محکم از آن شد که یار یار قضا شد
عقل جدا شد ز من که یار جدا شد

۲- کسائی مروزی

از زندگانی کسائی اطلاعات مبسوطی در دست نیست. خودش یادآوری می‌کند که روز سوم ماه شوال سال ۳۴۱ بدنی آمده است. (دوازده سال پس از مرگ رودکی) کنیه او بنابر نقل نظامی عروضی ابوالحسن و بنابر نقل آذر و هدایت ابواسحق و لقبش مجدالدین معروف به حکیم کسائی مروزی است و نامش معلوم نیست. هدایت تذکره‌نویس معروف می‌نویسد: «گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته و کلاه فقر بر سر گذاشته» و پیداست که اینگونه توجهات خالی از دقت و صحت است و بعید نیست که به سبب حرفه خود که مداوای مریض‌ها می‌کرد و یا اسلافش بدین نام خوانده شده باشد. محل تولد او چنانکه از تذکره‌ها بر می‌آید شهر مرو بوده است و خودش نیز درین بیت اشاره کرده است.

زیبا بود ارمر و بنازد بکسائی چونانکه سمرقند باستاد سمرقند
که البته منظور او رودکی سمرقندی بوده است. آثار کسائی حلقه پیوند
دهنده میان آثار سخنوران روزگار سامانیان و اشعار مدیحه سرایان دوره
غزنویان است. کسائی مروزی به نظر می آید که از آن گروه چکامه سرایان
دوره سامانیان باشد که در آخرین سالهای حکومت دودمان آنان
به خدمت فرمانروایان بخارا در آمده بودند. گمان نمی رود که کسائی
توانسته باشد مقام مهمی در دربار سامانیان بدست آورد، زیرا در
سالهای آخرینی که حکومت سامانیان در حال فروریختن بود در دربار
آنان رفت و آمد داشته است.

کسائی در آغاز کار شاعری مدیحه سرا بوده و از مدایح او قطعاتی در
تذکره‌ها موجود است ولی در اواخر عمر از این کار پیشیمان شد و این دو
بیت به خوبی این معنی را می‌رساند:

جوانی رفت و پنداری بخواهد کرد بدرودم

بخواهد سوختن دانم که هم آنجا به پیهودم^۱

بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم

نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم

و از اینجا می‌توان گفت که مواعظ کسائی مربوط به همین دوره از
زندگانی او بوده است.

از ممدوحان او یکی عتبی وزیر سامانیان بود که در سال ۳۶۵ بوزارت
نوح بن منصور سامانی رسید و در سال ۳۷۲ در همین مقام کشته شد.
دیگر از ممدوحان کسائی مروزی سلطان محمود غزنوی است که در
لباب‌الالباب قطعه‌ای از او در ستایش سلطان محمود نقل شده است.

۱. پارچه‌ای که از تابش حرارت و آتش زرد و نیم سوخته شده باشد.

کسائی در نگاشتن زبردستانه «وصف» استادی بزرگ بوده است. این یکی از نمونه‌های ویژه استادی او است.

نیلوفری کبود نگه کن میان آب

چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار

همرنگ آسمان و بکردار آسمان

زردیش در میانه چون ماه ده و چهار

چون راهبی که دوزخ او سال و ماه زرد

و ز مطرب کبود ردا کرده و ازار

علیرغم اینکه این ابیات آکنده از لطافت کلام می‌باشند، اما در این

راستا کسائی در شعر زیرگام را باز هم فراتر می‌نهد:

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت

آدم کریمتر شود اندر نعیم گل

ای گل‌فروش گل چه فروشی برای سیم

و ز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل

پیدا است شاعر به خوبی می‌داند که باغبان تهیدست با فروش گل چه

چیزی می‌خواهد بخرد. او می‌خواهد با پرسش خود نشان دهد که

خریدار گل به شکوه دیوانه‌وار خو گرفته و حتی در سرش نمی‌گنجد که

انسان بتواند به چیزی هم نیازمند باشد. از آنجا که کسائی در سالهای

پراشوب سرنگونی سامانیان، تاخت و تاز قراخانیان و به قدرت رسیدن

غزنویان می‌زیست، می‌توان به آسانی درک کرد که سال‌های پیری او نباید

چندان آرام بوده باشد. از این رو، روشن است که نزد او نیز همچون

رودکی ناله و فغان از دست رفتن جوانی را مشاهده می‌کنیم.

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
که برده گشته فرزندانم و اسیر عیال
به کف چه دارم زین پنجه شمرده تمام
شمار نامه با صد هزار گونه و بال
دریغ فرّ جوانی، دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو، دریغ حسن و جمال
کجا شد آن همه خوبی، کجا شد آن همه عشق
کجا شد آن همه نیرو، کجا شد آن همه حال
گذاشتیم و گذاشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال
ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذارد
بکنند بال ترا زخم پنجه و چنگال
تو گر به مال و امل بیش از این نداری میل
جداشو از امل و گوش وقت خویش بمال
این ابیات دلنشین را چنانکه متذکر شدم کسائی با نظر به قصیده
پراوازه رودکی که درونمایه دردناک مشابهی دارد سرود. ابیاتی از قصیده
رودکی را جهت مقایسه و یادآوری بنظر خوانندگان می‌رسانم:
مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود

سپیده سیم رده بود، درّ و مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت
چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان بود
نه نحس^۱ کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود؟ منت بگویم: قضای یزدان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان، که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی؟ ای ماهروی مشکین موی
که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
شد آن زمانه که، او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی ریخت، بیشمار، درم
بشهر هر که یکی ترک نارپستان بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانه پرگنج بود و گنج سخن
نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود

۱. سیاره کیوان در طالع‌شناسی شرق نماد پیری است.

همیشه شاد و ندانستنی که: غم چه بُود؟
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
از آن سپس که: بکردار سنگ و سندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را، ای ماهرو، همی بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان، گویی هزار داستان بود
شد آن زمانه که به او انس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و را زی ملوک دیوان است
همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
چو میر دید سخن، داد داد مردی خویش
ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود
کسائی عمری دراز داشته و تا سال ۳۹۱ قطعاً زنده بوده است چون

چنانکه قبلاً آورده شد خودش می‌گوید:

ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذاشت

بکند بال تو را زخم پنجه و چنگال

و این مورد در ابیات زیر نیز از او تصریح گردیده است:

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت

بی‌گاه^۱ و دود از دم و همواره سرف سرف

زرگر فروفشاند کُرف^۲ سیه بسیم

من باز بر نشانم سیم سره بگُرف

نُورد^۳ بودم تا و رد من مُورد بود

برای و رد مرا ترک من همی پرورد

کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم

از آن سبب که بخیری همی بپوشم و رد

ناصرخسرو هم همه جا به پیری و فرسودگی کسائی اشاره کرده است

و گویا اواخر عمر کسائی با اوایل عمر ناصرخسرو (تولد سال ۳۹۴)

مصادف بوده است. از مجموع این شواهد چنین معلوم می‌شود که کسائی

چنانکه قبلاً نیز متذکر شدم در اواخر عهد سامانی و اوایل عهد غزنوی

می‌زیسته و به همین سبب هم عوفی تذکره نویس معروف او را در شمار

شعراء آل سبکتکین نام برده است.

از اشعار کسائی مروزی چندان باقی نمانده و مجموع اشعارش

عبارتست از آنچه در تذکره‌ها و کتاب‌های لغت و ادب آمده است. ابیات

پراکنده او معمولاً بازمانده از قصائدیست که این شاعر استاد ساخته بود.

۱. گاه: کوره.

۲. کُرف: شبه.

۳. در شور و زیبا

از اشعار موجود کسائی به خوبی می‌توان دریافت که او از استادان مسلم عهد خود بوده و در ابداع مضامین و بیان معانی و توصیفات و ایراد تشبیهات لطیف طبیعی مهارت و قدرت بسیار داشته است. کسائی گذشته از توصیفات و مدایح شیوائی که ساخته در موعظه و حکمت هم نخستین شاعریست که توانست به مراحل مهمی از پیشرفت نائل شود و در حقیقت این نوع از شعر را در اواخر قرن چهارم بکمال رساند و مقدمه ظهور شاعرانی از قبیل ناصر خسرو قبادیانی شود. عده‌ای از تذکره‌نویسان و حتی معاصران قصیده‌ای به مطلع ذیل:

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند

یا هر دوان نهفته بر این گوی عنبرند

که قصیده ایست به تمام معنی فلسفی و شامل بحث مفصلی است در اثبات عقل و نفس و بعضی مواعظ، به کسائی نسبت داده گفته‌اند که ناصر خسرو قصیده ذیل را:

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند

کز نور هر دو عالم و آدم منورند

که آن نیز قصیده‌ای فلسفی در همین بابست، در جواب آن ساخته است. نسبت قصیده نخستین به کسائی مورد تردیدست زیرا: اولاً به هیچ روی سبک سخن کسائی از آن مشهود نیست و آنچه را از اشعار کسائی موجود است از حیث فکر و کیفیت بیان با آن مقایسه نمی‌توان کرد؛ و ثانیاً سبک سخن درین قصیده به تمام معنی شبیه به قصائد ناصر خسرو است و عین افکار فلسفی و مذهبی ناصر خسرو در آن دیده می‌شود؛ و ثالثاً وجود بیت ذیل:

ای حجت زمین خراسان بسی نماند

تا اهل جهان روز و شب خویش بشمرند

و این بیت:

تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست

آنکه بگویدش که دوگوهر چه گوهرند

که در آخر آن قصیده آمده به تمام معنی نسبت قصیده را به ناصر خسرو اثبات می‌نماید و حتی می‌توان گفت که قصیده دوم ناصر خسرو دنباله قصیده اول اوست. شاید علت انتساب قصیده نخستین به کسائی آن باشد که این هر دو بیک وزن و قافیه و بحر است و در نظر اول تصور استقبال در یکی از آن دو می‌رود، و چون ناصر خسرو در قصائد خود بسیار از کسائی نامبرده و او را با خود مقایسه نموده و گاه فروتر از خویش دانسته است، چنین تصور کرده‌اند که قصیده دوم را ناصر خسرو با استقبال از قصیده نخستین (که آن را از کسائی پنداشته‌اند) سروده است. ناصر خسرو در اشعار خویش چندین بار بنام کسائی اشاره کرده است و از همه آن‌ها معلوم می‌شود که علت ذکر نام این شاعر در پایان قصائد حکمی ناصر خسرو، شهرت کسائی است در مواعظ و نصایح، و شهرت آن قصائدست در میان مردم مرو، که ناصر خسرو قسمتی از زندگی خود را در آنجا گذرانده بود، مثلاً در این دو بیت کاملاً این معنی آشکار می‌شود.

از حجت گیر پند و حکمت گر حکمت و پند را سزائی

بانو سخنان او کهن گشت آن شهره مقالت کسائی

حجت البته لقبی است که به ناصر خسرو داده بودند پس از آنکه او از جانب فرقه فاطمیه در مصر مأمور گردید تا به خراسان رود و فرقه فاطمیه را در آنجا تبلیغ کند.

ناصرخسرو در بعضی از این قصائد مانند قصیده ذکر شد کسائی را استقبال کرده و جواب گفته است مانند قصیده:

این گنبد پیروزه بی‌روزن گردان

چون است گلستان گه و گاهی چو بیابان

که استقبال است از یک قصیده کسائی و ناصرخسرو در آخر این قصیده به این امر اشاره کرده و گفته است:

«پژمرد بدین شعر من این شعر کسائی

این گنبد گردان که برآورد بدین سان»

از اشعار کسائی است:

چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه

زنانشان مَول را باشد دو درشان هست یک خانه^۱

نباشد میل فرزانه بفرزند و بزَن هرگز

ببَرَد نسل این هر دو ببَرَد نسل فرزانه

طبایع گر ستون تن ستون را هم بیوسد بُن

نگردد آن ستون فانی کش از طاعت زنی فانه^۲

کنون جویی همی حیلت که گشتی سست و بی طاعت

ترا دیدم بپرنایی فسار آهخته و لانه^۳

اگر ابروش چنین آرد سزد گر روی من بیند

که رخسارم پر از چینست چون رخسار پهنانه^۴

۱. مول: درنگ و کندی (زنانشان موله‌ها باشند دو درشان هست یک خانه. لغت فرس

ص ۴۶۳. در این صورت مول و موله یعنی فاسق، حرام‌زاده).

۲. فانه: آنچه در چوب زند تا زود شکافد.

۳. لانه: بیکاره و تنبل.

۴. پهنانه: بوزینه.

ابیات ذیل که در وصف طلوع آفتاب ساخته شده است قوت شاعر را
در وصف و مهارت او را در ایراد تشبیهات بدیع می‌رساند:
روز آمد و علامتِ مصقول برکشید
وز آسمان شمامه کافور بر دمید
گویی که دوست قرطه شعر کبود خویش
تا جایگاهِ نافِ بعمدا فرودرید
خورشید با سهیل عروسی کند همی
کز بامداد کله مصقول برکشید
و آن عکس آفتاب نگه کن علم علم
گویی بلا جور می سرخ برچکید
یا بر بنفشه زار گل نار سایه کرد
یا برگ لاله زار همی برفتد بخوید
یا آتش شعاع ز مشرق فروختند
یا پرنیان لعل کسی باز گسترید
چون خوش بود نبید بر این تیغ آفتاب
خاصه که عکس آن نبید اندرون پدید
جام کبود و سرخ نبید آر کآسمان
گویی که جام‌های کبودست پرنبید
جام کبود و سرخ نبید و شعاع زرد
گویی شقایقست و بنفشه است و شنبلید
آن روشنی که چون بیپاله فرو چکد
گویی عقیق سرخ بلؤلو فرو چکید

و آن صافیی که چون بکف دست بر نهی
کف از قدح ندانی، نی از قدح نبید

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بگردار آسمان
زردیش بر میانه چو ماه ده و چهار
چون راهبی که دورخ او سال و ماه زرد

و ز مطرف^۱ کبودردا کرده و ازار

گل نعمت‌یست هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم تر شود اندر نعیم گل
ای گل فروش! گل چه فروشی بجای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل؟

بر پیلگوش قطره باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان همی شده
گویی که پر باز سپیدست برگ او
منقار باز لؤلؤ ناسفته بر چده

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه

۱. مطرف: ردا.

پشت دستش بمثل چون شکم قائم نرم
چون دم قائم کرده سر انگشت سیاه

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند
بر چشمکان آن صنم خلخی نژاد
گویی مگر کسی بشد از آب زعفران
انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

از خضاب من و از موی سیه کردن من
گر همی رنج خوری بیش مخور، رنج مبر!
غرضم زو نه جوانیست بترسم که ز من
خرد پیران جویند و نیابند اثر

ای ز عکس رخ تو آینه ماه	شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمَد نرگس	هر کجا بگذری بر آید ماه
روی و موی تو نامه خویبست	چه بود نامه جز سپید و سیاه
بلب و چشم راحتی و بلا	برخ و زلف توبه‌یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوتاه به	ای برخ سیم زلف کن کوتاه

دو دیده من و از دیده اشک دیده من
میان دیده و مزگان ستاره‌وار پدید
بجزع ماند یک بر دگر سپیده و سیاه
برشته کرده همه گرد جزع مروارید

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
و آراست بوستان را نیسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشک و با قَرْنَفُل
و آورد نامه گُل باد صبا بصها
آب کبُود بوده چون آینه زدوده
صَنَدَل شدست سوده کرده بمی مُطْرًا
نارو بنارون بر سارو بنسترن بر
قُمری بیاسمن بر برداشتند آوا
گُھسار چون زُمُرْد نقطه زده زُبُسد
در نعمت او مُشْعَبِد حیران شدست و شیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رُهبان
برق از میانش تابان چون بُسَدین چلیپا
آهو همی گُرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا
باغ از حریر و حُلّه برگل زند مِظَلّه
مانند سَبزِ کِلّه بر تکیه گاه دارا
گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده
چون حُوی فرو دویده بر عارض چو دیبا
سرخ و سیه شقایق هم ضدّ و هم موافق
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا
سُوسن لطیف و مشکین چون خوشهای پروین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثورو جوزا

و آن ارغوان بکشی با صد هزار خوشی
بیجاده بدخشی بر ساخته بمینا
یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بدو حواله غَوَاصِ دُرِّ دریا...^۱

بسیصد و چهل و یک رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز باقی از شوّال
بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
که برده گشته فرزندانم و اسیر عیال
بکف چه تارم ازین پنجه شمرده تمام
شمارنامه با صد هزار گونه و بال
من این شمار باآخر چگونه فصل کنم
که ابتدایش دروغست و انتهایش خجال
درم خریدۀ آرم ستم رسیده حرص
نشانه حدثاتم شکار ذلّ سؤال
دریغ فرّ جوانی دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال
کجا شد آن همه خوبی کجا شد آن همه عشق
کجا شد آن همه نیرو کجا شد آن همه حال

۱. بعضی ابیات این قصیده در لغت فرس اسدی آمده (ص ۴۴۲) و بیشتر آن را هدایت در مجمع الفصحاء نقل کرده است.

سرم بگونه شیرست و دل بگونه قیر
رخم بگونه نیلست و تن بگونه نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بدآموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال
ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذارد
بکنند بال ترا زخم پنجه و چنگال
تو گر بمال و امل بیش ازین نداری میل
جداشو از امل و گوش وقت خویش بمال

منجیک ترمذی

ابوالحسن منجیک ترمذی از اهالی شهر ترمذ، شهری که بر ساحل رودخانه جیحون قرار داشته و شاعر جهت انتساب خود به این نام، نام خود را درین بیت آورده است:

ای آنکه ز تاج تو بتابد مه و زهره

تا کی بود این مسکین منجیک به حجره

منجیک از شاعران بنام و برجسته نیمه دوم قرن چهارم هجری است که بعد از دقیقی از شعرای دربار چغانیان به شمار می‌آید و در وصف امیر ابوالمظفر چغانی اشعار مدح‌آمیز بسیار گفته و هدایت مدعی است که فرمانروایان صفاری و غزنوی را نیز مدح کرد. لکن اشعاری در این زمینه از او موجود نمی‌باشد و اشعاری که در مدح از او به جای مانده فقط به دو امیر چغانی مربوط است و نه به امرای صفاری و غزنوی.

منجیک شاعری پرتوان، سخن‌پرداز - بلیغ و نکته‌دان بوده است و آثاری که از او باقیمانده بخوبی این توانایی و ذوق وافر او را گواهی می‌دهد. الفاظی که در اشعارش بکار برده رسا و دارای معانی بکر با عبارات و استعاره‌های بلیغ و نادر است دیوان منجیک در قرن پنجم در

ایران مشهور و مورد استفادهٔ اهل شعر و ادب بوده است و ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود از دیوان اشعار او یاد کرده است. منجیک علاوه بر قدرتی که در مدح و ساختن قصائد طویل مدحی داشته است در هجو و هزل نیز سرآمد شاعران عهد خود شمرده میشد و بقول هدایت تذکره نویسنده معروف «کسی از تیر طعنش نرستی و از کمنده هجوش نجستی».

اشعار این شاعر برجسته قرن چهارم در جنگها و تذکره‌ها و کتاب‌های لغت پراکنده است خصوصاً در لباب‌الالباب و هفت اقلیم و کتاب لغت فرس اسدی و مجمع‌الفصحاح و بسیاری کتب دیگر.

نمونه‌هایی از اشعار این شاعر بزرگ جهت استفادهٔ خوانندگان ذیلاً درج می‌گردد.

نیکو گل دو رنگ را نگاه کن دُرست بزیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت رخساره بر رخساره نهاده

ای به دریای عقل کرده شناه وز بد و نیک روزگار آگاه
چون کنی طبع پاک خویش پلید چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فرو زن بآب دیدهٔ خویش وز درِ هیچ سفله شیر مخواه

در باغ گل فرستد هر نیمشب عبیر
وز شاخ عندلیب بسازد همی صفیر
رخسار آن نگار بگل بر ستم کند
و آن روز را نماز برد ماه مستنیر

ای آفتاب چهره بت زاد سرو قد
کز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر
بنگاشته چنین نبود در بهار چین
تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر
از برگ لاله دو لب داری فراز وی
یکمشت حلقه زره از مشک و از عبیر
گویی که آزر از پی زهره نگار کرد
سیمینش عارضین وبر او گیسوان چوقیر
گویی کمند رستم گشت آن کمند زلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یادایگانش^۱ داده ز یاقوت سرخ شیر

گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پریر
امروز اگر نیافتمی روی زرد می
گفتم که نیک بود که گوگرد سرخ خواست
گرنان خواجه خواستی از من چه کردم!

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی
ای پاکتر ز قطره باران بهمنی
آنجا که موی تو همه برزن بزیر مشک
و آنجا که روی تو همه کشور بروشنی

۱. دایگان: دایه. مرضعه.

اندر فرات غرقم تا دیده با منست
و اندر بهار حسنم تا تو بر منی
ار انگبین لبی سخن تلخ مر چراست؟
ور یاسمین بری تو بدل چونکه آهنی؟
منگر بماه، نورش تیره شود زرشک
مگذر باغ، سرو سهی پاک بشکنی
خرم بهار خواند عاشق تو را که تو
لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
ما را جگر بتیر فراق تو خسته گشت
ای صبر بر فراق بتان نیک جوشنی^۱

ما می بخواستیم زدن دوش جام جام
چون تو بیامدیش بماندیم خام خام
از آدم اندرون ز تبارت کسی نماند
کورا هجا نکردست منجیک نام نام^۲

ای خواجه مر مرا بهجا قصد تو نبود
جز طبع خویش را بتو بر کردم آزمون
چون تیغ نیک کش بسگی آزمون کنند
و آنسگ بود بقیمت آن تیغ رهنمون^۳

۱. ترجمان البلاغه ص ۳۸، ۵۰، ۸۰. ۲. ترجمان البلاغه ص ۱۱۳.

۳. ایضاً ص ۹۵.

مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال
کجا^۱ بتابد خیل ستارگان خیال
بخانه در بنشستم، بجای می خوردم
بجام ناله می داغ دوست مالامال
هزار داستان آواز داد و گفت چه بود
مرا ز شاخ فگندی بناله پیش منال
جواب دادم و گفتم ترا مگر بنکشت
قضا بدست فراق اندرون چراغ وصال
فغان من همه زان زلف کاندر آن نقشست
همه طراز ملاحظت بر آستین جمال
چنان بنالم اگر دوست بار من ندهد
که خاره خون شود اندر شیخ و زرنگ^۲ زکال^۳
تبارک الله از آن چهره بدیع و لطیف الله
همه سراسر فهرست فتنه را تمثال
بزلف تنگ^۴ ببندد بر آهوی تنگی
بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال
هوای او بدلم بر همه تباهی کرد
هوای خوبان جستن همه غمست و وبال
چرا بصبر نکوشم که صبر دوست بود
کسی که بسته بود عقل او کمر بکمال

۱. جایی که، محلی که.

۲. زرنگ: درخت کوهی بی باری که همزم را شاید و آتش بر او کم کار کند.

۳. زکال: زغال.

۴. تنگ: دره کوه.

بتازو آن فرس تند سیر پیش من آر
که ساق او ز جنوبست و سُمّ او ز شمال
هر آنگهی که ببیشه درون زند شیبه
ز بیم شیبهٔ او شیر بفرنگد چنگال...
بگاه پویه بر او بر تذر و خایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال
بسان کشتی زرین همی خرامد کَش^۱
نه هیچ گرسنگی و نه هیچ رنج و کلال^۲
بُراق گام و ره انجام و شادکام و تمام
نه آدمی و همانند آدمی بخصال
عنان او نکشم تا جناب آن ملکی
که بوقُبیس^۳ بشاهین حلم او مثقال
ابوالمظفر شاه جهان کجا ببرید
بتیز دشمنهٔ آزادگی گلوی سؤال
کریم بار خدایی کزو هر انگشتی
هزار حاتم و معن^۴ است و صد هزار امثال
برآرد ابر شجاعت زد دل ببارد و زو
بباغ عمر شکفته شود گل آجال
بدانگهی که دو صف گرد را برانگیزند
فراخ باز نهد گل ازدهای قتال

۱. کش: خوش، خوب.

۲. کلال: ضعف.

۳. ابوقبیس نام کوهیست در مکه.

۴. مراد معن بن زائده شیبانی از اسخیای عربست.

بچابکی بر باید چنانک نازارد
ز پوست روی مبارز بنوک پیکان خال
بهر کجا برسی باد خشم تو بوزد
همه جراحی بینی جوارح ابطال
بنام بندگی تو عدوت را هزمان
چو طوق فاختگان طوق بر دمد ز قذال^۱
پلنگ گرسنه بی امر تو بر آن نشود
رود بکوه و بصحرا همی بصید غزال
خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
ز باغ گشت بتهویل آفتاب احوال
سرای پرده صحبت کشید سب و ترنج
بطل رحلت بر زد گل بنفشه دوال
بسان ماهی زرین کنون فرو ریزد
ز بید برگ بیک زلزله بر آب زلال
کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ
عدوی عنبر و عود و جزای کفر و ضلال^۲
بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال
بگوی تا بفروزند و بر فروزانند
بدو بسوزان دی را صحیفه اعمال

۱. قذال: پشت گردن میان دو گوش. ۲. مراد آتش است.

عسجدی

از احوال این شاعر برجسته دوران غزنوی که در دربار سلطان محمود غزنوی می‌زیسته و از مداحان این سلطان بوده است اطلاعات بسیار مختصری موجود است و حتی تاریخ تولد او را نمی‌دانیم. عسجدی از شاعران مقرب دربار غزنویان بوده و قصیده‌غراء و معروفی در مورد فتح بتکده سومنات به دست سلطان محمود غزنوی سروده که مطلع آن چنین است:
تا شاه خسروان سفر سومنات کرد

کردار خویش را علم معجزات کرد

این غزل در سال ۴۱۶ که سال فتح سومنات است توسط عنصری سروده شد. از اشعار او ابیاتی در لباب‌الالباب و مجمع‌الفصحا و پاره‌ای از کتب لغت مانند المعجم و لغت فرس اسدی و فرهنگ جهانگیری آمده است:

صبحست و صبا مشگ فشان می‌گذرد

دریاب که از کوی فلان می‌گذرد

برخیز چه خُسبی که جهان می‌گذرد

بویی بستان که کاروان می‌گذرد

ما در غم خویش غمگسار خویشیم

محنت زدگان روزگار خویشیم

سرگشته و شوریده‌کار خویشیم

صیاد خودیم و هم شکار خویشیم

از شرب مدام و لاف مشرب، توبه

وز عشق بتان سیم غبغب توبه

دل در هوس شراب و بر لب، توبه

زین توبه نادر است، یا رب! توبه

دولتشاه سمرقندی تذکره‌نویس معروف عسجدی را از جمله شاگردان

استاد عنصری دانسته است و او را از اهالی هرات می‌داند، لکن هدایت

تذکره‌نویس دیگر او را مروزی قزوینی نام برده است، لکن در صحت این

اطلاعات تردید فراوان وجود دارد. در مورد سال وفاتش نیز هدایت آن را

۴۳۲ نوشته و اگر چنین باشد او فقط می‌بایست در دوره سلطنت سلطان

محمود غزنوی و سلطان مسعود غزنوی زندگی می‌کرده در حالی که بنابر

شواهد دیگری می‌دانیم که او در دوره سلطنت سلطان مدود بن مسعود

(۴۳۲-۴۴۰) زنده بوده و آن اشاره در قصیده‌ای از امیرالشعرا معزی است

که در مدح تاج‌الدین نصیرالملک مجدالدوله از خاندان مشهور نیشابور

گفته و خطاب به ممدوح خود چنین آورده است:

بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طبع

مدیح برد بایام جغری و مودود

بمجلس تو من آورده‌ام ز بهر شرف

عزیز عقدی بگزیده از میان عقود

مراد از جُغری، ابوسلیمان داود جغری بیک سلجوقیست که از سال ۴۲۹ تا ۴۵۰ هجری قمری بر خراسان حکومت می‌کرد. بنابراین عسجدی باید بعد از سال ۴۳۲ فوت کرده باشد.

یکی از قصائد معروف عسجدی را مرحوم عباس اقبال آشتیانی استاد فقید دانشگاه تهران بطور کامل از یک جُنگ خطی که در یکی از حاشیه‌های کتاب حدائق السحر گردآوری کرده که مطلع آن چنین است:
باران قطره قطره همی بارم ابروار

هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار

منتخبی از اشعار عسجدی شاعر دوران سلطنت عزنویان ذیلاً درج می‌گردد:

چرا نه مردم عاقل چنان بُود که بعمر

چو درد سر گُندش مردمان دُرُم گردند

چنان چه باید بودن که گر سرش ببری

بسر بریدن او دوستان خُرَم گردند

خجسته دولت عالی چنین کرد ای ملک پیمان

که فتحی نو دهد هر روز از یک گوشه کیهان

فرود آرد سپاهت را بگرد کشور عاصی

برآرد گرد از آن کشور بسوی گنبد گردان

برانگیزد ز شادروان سپاه پادشاهی را
نشاند یک غلامت را بر آن شاهانه شادروان

چو بازیگر همی رفتند خم داده میانک را
بحلق اندر یکی حلقه بتن عریان بدل بریان
نهاده دست چون کوران همه بر پشت یکدیگر
عصای یکدیگر گشته نژند از تهمت عصیان...^۱

ز بس خونها که می ریزی به غمزه شمار کشتگان ناید بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید ز رنج غمزه باری شرم بادت

ساقی با بگینه بغداد در فگند
یا قوت رنگ باده خوشخوار مشکبو
گویی که پیش عاشق معشوقِ مهربانش
بگریست و بر فتاد برخساره اشک او
از دل بر آورید دم سرد و آه گرم
بفشرد آب دیده و بگداخت رنگِ رو

آن آتش کز بلندی بالا مر ابرِ بلند را کند روزن
وز ابرِ چو سر برون زند نورش چون ماه بر آسمان زند خرمَن
ماند تن او ببسّیدین ابری زو قطره چکان چو زرگون آرن

۱. این ابیات از ترجمان البلاغة ص ۲۴ و ۵۷ نقل شده و ازین قصیده بیش ازین بدست نیامده است.

هر قطره زر که زو جدا گردد چون سیم فرو فتد بپیراهن
باز از حرکات چون بیاساید از لاله ستانش بردمَد سوسن

صُبْحست و صبا مشک فشان می‌گذرد
دریاب که از کوی فلان می‌گذرد
برخیز چه خُسبی که جهان می‌گذرد
بویی بستان که کاروان می‌گذرد

دل دوش هزار چاره‌سازی می‌کرد
با وعده دوست عشقبازی می‌کرد
تا بر کف پای تو تواند مالید
دل را همه شب دیده نمازی می‌کرد

باران قطره قطره همی بارم ابر وار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
ز آن قطره قطره قطره باران شد خجل
ز آن خیره خیره خیره دل من ز هجر یار
یاری که ذره ذره نماید مرا نظر
هجرائش باره باره بمن بر نهاد بار
ز آن ذره ذره ذره چو کوه آیدم بدل
ز آن باره باره بچشم آیدم بخار
دل گشته رخنه رخنه بزاری بتیغ هجر
ز آن مشک توده توده بر آن گرد لاله زار

ز آن رخنه رخنه شده عقل و دین مرا
ز آن توده توده توده بدل بر غم نگار
دندانش دانه دانه دُرست جانفزای
لبه‌هاش پاره پاره عقیقت آبدار
ز آن دانه دانه دانه دُر یتیم زرد
ز آن پاره پاره پاره یاقوت سرخ خوار...
زلفینش نافه نافه گشاید نثار مشک
عارضش لاله لاله نماید فروغ نار
ز آن نافه نافه نافه خوشبوی با دریغ
ز آن لاله لاله لاله لاله خود روی با بهار
سیمست بیضه بیضه بر آن سیم سنگدل
ریحان دسته دسته بر آن طرف گل نگار
ز آن بیضه بیضه کافور جفت خاک
ز آن دسته دسته سنبل بسبوی خار
تیمارش عقده عقده اندر دلم زده است
و ز خواجه تحفه تحفه نشاط دل و قرار
ز آن عقده عقده عقده ابروی او مدام
ز آن تحفه تحفه تحفه چنین مدح پایدار

ادیب صابر ترمذی

پیوسته گشت، سوی دل من پیام عشق
پیوسته باد خطبه دلها به نام عشق
گل بشکفد، که سوی گل آید پیام ابر
دل بشکفد، که سوی دل آید پیام عشق
ما را سلام عشق رسانید، نوبهار
بر لفظ نوبهار، به آید سلام عشق
بر هیچ طبع، نام لطافت درست نیست
بی نام عشق و عاشقی، ای جان غلام عشق

این ابیات لطیف و شیوا از سخن سرای مشهوری است که به اعتقاد همه تذکره‌نویسان، از بزرگان شعر و ادب به شمار می‌رود. او از مشاهیر شاعران نیمه اول قرن ششم و از مدیحه‌گویان سلطان سنجر بوده است. سخنان وی لطیف و ساده و طبعش روان و قادر است:

توئی که مهر تو در مهرگان بهار منست
که چهره تو گلستان و لاله زار منست
بهار و سر و گل و سوسن ای بهار بتان
چو در کنار منی جمله در کنار منست
قرار من همه در زلف بیقرار تو باد
که تاب و حلقه او منزل قرار منست
طراوتی که غزل‌های آبدار مراست

ز عشق تست که در عالم اختیار منست

شهاب‌الدین صابر ترمذی مشهور به «ادیب صابر» که گاه خود را صابر و گاه ادیب خوانده است، از شهر ترمذ از شهرهای خراسان بزرگ بوده و در همان شهر نیز به کار شاعری آغاز کرد ولی در روزگاران بعد در شهرها و نواحی دیگری مانند مرو و بلخ و خوارزم گذراند و چنانکه متذکر شدم به دربار سلطان سنجر راه یافت و در جرگه شاعران مدیحه‌سرای او درآمد و گویا علاوه بر شاعری خدمات درباری دیگر را نیز عهده‌دار بود چون بنابر گذارشاتمی که در تذکره نامه‌ها آمده است پس از آنکه اختلاف سختی میان سلطان سنجر و اتسز خوارزمشاه بروز کرد، سنجر ادیب صابر را به رسالت نزد اتسز فرستاد و او مدتی در خوارزم بماند. اتسز که دست از کینه‌توزی با سلطان سنجر بر نمی‌داشت دو تن از پیروان طریقت ملاحظه را با پرداخت پول زیادی فریفت و به آن‌ها مأموریت داد که سلطان سنجر را به هلاکت رسانند. ادیب صابر که از این ماجرا آگاه شد، نامه‌ای به سلطان نوشت و هویت دو مأمور قتل او را برای سنجر فاش ساخت. زمانی که دو مأمور به مرو رسیدند سلطان سنجر دستور دستگیری و قتل آنان را صادر کرد و هر دو را به مجازات رساند. اتسز خوارزمشاه که از این

ماجرا آگاه شد دستور داد تا ادیب صابر را گرفته، دست و پای بسته به رودخانه جیحون افکندند و او را هلاک ساختند.

این واقعه مسلماً پیش از سال ۵۴۲ که سنجر قصد حمله به خوارزم را کرد اتفاق افتاد چون جوینی این داستان را پس از قتل صابر گزارش کرده و چون آن را پس از وقایع سال ۵۳۸ که سال اولین حمله سنجر به خوارزم بوده است نقل کرده و مسافرت صابر را نتیجه و دنباله آن جنگ و صلح میان سنجر و اُتسز دانسته است، پس واقعه غرق ساختن ادیب صابر پس از این سال رخ داده که می‌بایست بین سالهای ۵۳۴ و ۵۴۲ اتفاق افتاده باشد.

ادیب صابر در زمان حیات خود با شاعران بزرگی مانند مسعود سعد سلمان و خاقانی و انوری و سنائی و امیر معزی معاصر بوده است. او در قصاید و تغزلات خود به شیوه فرخی سیستانی می‌گراید و سبک او را پیروی می‌کند و از میان معاصرین خویش به مسعود سعد و امیر معزی سمرقندی ارادت می‌ورزد و آن‌ها را بر دیگران مقدم می‌شمارد و می‌گوید:

زبان و طبع معزی و رودکی است سزا

ثنان دولت سلجوق و آل سامان را

به عهد خود شعرا را، تقدیمی نهنم

مگر معزی و مسعود سعد سلمان را

ادیب صابر شاعری عاشق پیشه و عیش طلب بوده و از نعمت‌های جهان، با جام باده و عشق خوبان الفت داشته است. در غزل «کوتاه زلف بتان» این حالات شاعر به روشنی به چشم می‌خورد:

خبر آرد همی از زلف بتان، باد سحر
عاشقان از پی این، فتنه باد سحرند
اندرین فصل، خوش آید می آسوده لعل
وین ندانند کسانی، که ز می بی‌خبرند
می به گل ماند و گل نیز به می ماند، راست
هر دو گویی به گهر، ساخته از یکدگرند
من ندانم، که در این فصل، منم عاشق‌تر؟
یا درین فصل، بتان طرفه‌تر و خوب‌ترند؟
و یا در این غزل زیبا که نام آن را «وصف» گذارده:
زلفی‌ست تو را، که عاشقی آید از او
حسنی است تو را، که طبع بگشاید از او
رویی‌ست تو را، که روح بفرزاید از او
دانی که مرا چه آرزو، زاید از او؟!
ادیب صابر غیر از سلطان سنجر اتسز خوارزمشاه را نیز در مدت
توقف خود در خوارزم مدح گفته بود.
از دیوان این شاعر استاد و سخنور نسخه‌هایی در دست و در
کتابخانه‌های ایران پراکنده است.
از خصوصیات مهم شعر ادیب صابر، چنانکه گفته شد لطافت و
سادگی کلام اوست و در اغلب آثارش تناسب لفظی و تشبیهات بدیع
به کار رفته و تغزلات وی از شادابی و زیبایی برخوردار است.
خود او، طراوت غزل‌هایش را از پرتو عشق دانسته و در این باره چنین
گفته است.

طراوتی که غزل‌های آبدار مراست

ز عشق تست، که از عالم اختیار منست
غزل زیبای شب آدینه از سادگی و جذابیت و لطافت خاص برخوردار
است.

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی در سرو در دست شراب
مرمرا شنبه و آدینه، یکی است
که چنین دیده‌ام از عشق، صواب
عاشق و مست و خرابم، چه کنم؟
عاشق آن به، که بودمست و خراب
کرد بر دیده من، خواب حرام
عشق آن نرگس آلوده به خواب
نتوان خورد غم کار جهان
که جهان، سایه ابر است و سراب
سادگی و روانی که از اختصاصات شعر
صابر می‌باشد بر خود او واضح و روشن بود
چنانکه در این مورد گفته است:

بشعر روان گفت مدحت توانم روانی فزونست شعر روان را
صابر از این جهت در زمان خود بمنزله فرخی سیستانی در دوره
سلطان محمود است و اگرگاه تصنعاتی از قبیل التزام کلمات مشکلی
مانند یاقوت و سرو در هر بیت، و آوردن ردیف و بعضی صنایع، در شعر
او مشاهده می‌کنیم بسبب اقتضاء زمان است و تقریباً همه شاعران زمان
در این امر با او مشارکت دارند.

غزلها و تعزل‌های لطیف ادیب صابر به سبب صراحت‌گفتار و آوردن مضامین باریک و داشتن زبان ساده شیرین در آنها، شهرت بسیار در شعر فارسی پیدا نموده و بر روی هم او را در میان شاعران عهد خود ممتاز و مورد تحسین برخی از آنان کرده است تا آنجا که انوری با همه قوت طبع و قدرت کلام خود را در شاعری از او به مرتبت کمتر شمرده و گفته است:

چون سنائی هستم آخرگرنه همچون صابرم»

و به قول عوفی تذکره‌نویس معروف:

«ارباب هنر و فضل بتقدم او اعتراف نموده...»

از اشعار ادیب وسعت و نشانه‌های اطلاع او از علوم و ادبیات و آشنائی با آثار شاعران بزرگ عرب آشکار است و این با اطلاعی که از کیفیت تربیت شعرا در دوره صابر داریم و بارها در مجلدهای قبلی به آن اشعار شده از خصوصیات تقریباً تمام شاعران در آن دوران بوده است که با علوم و فنون و دانش‌های رایج در زمان خود آشنائی کامل داشته‌اند و در هر جا که ضرورت ایجاب می‌کرد، از توجه به مسائل و موضوعات علمی خودداری نمی‌ورزیدند.

با حسن باغ و فرّ بهار و جمال گل

نیکوست حال ما، که نکو باد حال گل

پرنفش آذری شد و پر صورت پری

باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل

گل بوی و باده نوش به دیدار گل، که هست

امروز، روز باده و امسال، سال گل

چون بزم پادشاه شد و روضه بهشت

شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل

همه از عشق زندگانی خویش دوست می‌داشتم جوانی را
پیری آمد از او بتر به جهان دشمنی نیست زندگانی را

تا نرگس چشم تو زبونم کرده است
از باغ مراد دل، بُزَنم کرده است
چون پشت بنفشه سرنگونم کرده است
چون روزگل آغشته بخونم کرده است
چون نیست در این زمانه سودی ز خرد
جز بی‌خرد از زمانه بر می‌نخورد
ای دوست بیار آنچه خرد را ببرد
باشد که زمانه سوی ما به نگرد

داستان‌سرایی در ادبیات پارسی

یوسف و زلیخا

در مجلدات پیشین توضیح دادم که داستان‌سرایی - در آوردن داستان‌های حماسی و عشقی به شعر پارسی - بخش بسیار مهمی از ادبیات را در قرون و اعصار گذشته در ایران تشکیل داده است و در این زمینه به نقل داستان‌های خسرو و شیرین و فرهاد و لیلی و میجنون از نظامی گنجوی پرداختم. در این مجلد داستان یوسف و زلیخا که شاعر قرن هشتم عبدالرحمن جامی، آن را به نظم دلکش و زیبا درآورد به نظر خوانندگان می‌رسد. این داستان از قصه‌های بسیار کهن قوم یهود است. یوسف پسر یعقوب پیامبر بنی اسرائیل است که گویا واقعه اسارت و بردنش به دیار مصر در زمان طوطیمیس سوم از فراعنه مصر که ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد می‌زیسته اتفاق افتاده است. این حکایت در قرآن (سوره سیزدهم) و همچنین در تورات (سفر تکوین - باب ۱۴) با شرح کامل ذکر شده است. اما نام زلیخا در هیچ یک از این دو کتاب نیامده و معلوم نیست که از کجا و چگونه با نام یوسف همراه شده است. در تفسیر مجمع‌البیان چنین آمده است که زلیخا لقب راعیل زن عزیز

مصر بوده است. داستان یوسف و زلیخا را پیش از جامی شاعران دیگری چون ابوالمؤید بلخی، عمق بخارایی و دیگران به نظم آورده‌اند اما نظم جامی از میان همه شیواتر و زیباتر است. این داستان بعدها به زبان‌های عربی - ترکی و پاره‌ای زبان‌های اروپایی بارها ترجمه و چاپ شده است. عشق و جمال مرغی است از آشیانه وحدت پریده - اگر نوای معشوقی است از آنجاست و اگر ناله عاشقی است هم از آنجاست:

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود

به کنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور

ز گفت‌وگوی مایی و تویی دور

جمال مطلق^۱ از قید مظاهر^۲

به نور خویش هم بر خویش ظاهر

دلا را شاهی^۳ در حجله غیب

مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آینه رویش در میانه

نه زلفش را کشیده دست، شانه

نوای دلبری با خویش می‌ساخت

قمار عاشقی با خویش می‌باخت

جمال اوست هر جا جلوه کرده

ز معشوقان عالم بسته پرده

۱. رها گشته از او.

۲. جمع مظهر: جای آشکار.

۳. نیکوروی (مقصود معشوق، محبوب و خداست).

به عشق اوست دل را زندگانی

به عشق اوست جان را کامرانی

در وصف جمال و زیبایی یوسف داستان‌ها گفته شده و اشعار
دل‌انگیز بی‌شمار سروده شده لکن کمتر شاعری در توصیف جمال او
چنین جذاب و دلکش سخن رانده است:

گهر سنجان دریای معانی

ورق‌خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز

چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان‌بینش گشادند

برو اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش

ستاده هر صفی در پایه خویش

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد

ز هر جمعی تماشای دگر کرد

به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه

نه مه خورشید اوج عزت و جاه

جمال نیکوان در پیش او گم

چنان، کز پرتو خورشید، انجم

کمال حسنش از اندیشه بیرون

ز حد عقل فکرت پیشه بیرون

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش

زمین مصر، باشد تختگاهش

در گذشته‌های دور، پادشاهی به نام طوطیمیس در مغرب‌زمین زندگی می‌کرد، که بسیار مشهور بود. او دختری داشت به نام زلیخا که در زیبایی مثل و مانند نداشت.

زلیخا نام زیبا دختری داشت که با او از همه عالم سری داشت
 نه دختر، اختری از برج شاهی فروزان گوهری از درج شاهی
 یک شب که زلیخا در خواب ناز خفته بود، رؤیایی دید. جوانی به
 جلوه زیبارویان افسانه‌ها، با اندامی متناسب و نگاهی پرشرم.

جمال نیکوان در پیش او گم چنان، کز پرتو خورشید، انجم
 کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
 چهره جوان آسمانی و لبخندش شیرین بود. با محبت به زلیخا نگاه
 می‌کرد. سحرگاهان که زلیخا از خواب خوش بیدار شد، حیفش آمد که
 پلک‌هایش را باز گشاید، همچنان در فکر رؤیای خوش شبانه در بستر
 ماند. زلیخا گرفتار عشق محبوبی رؤیایی شده بود و در تنهایی راهی به
 جایی نمی‌برد و با خود چنین از درد عشق و هجران سخن می‌گفت:

دلم بردی و نام خود نگفتی نشانی از مقام خود نگفتی
 نمی‌دانم که نامت از که پرسم کجا آیم مقامت از که پرسم؟
 مبادا هیچ‌کس چون من گرفتار که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
 گلی بودم ز گلزار جوانی تر و تازه چو آب زندگانی
 به یک عشوه، مرا بر باد دادی هزارم خار در بستر نهادی

در نهایت پریشانی و به ناچار راز دل با دایه دلسوز گفت و دایه پنهانی
 به خلوت شاه رفت و حال دختر را با او گفت.

پدر زن قصه مشکلی برآشفتم
 نهانی رفت و حالش با پدر گفت
 سالی چند بر این ماجرای تلخ گذشت و زلیخا برای بار سوم یوسف را

در خواب دید. دست در دامنش فکند و به زاری از نام و مقامش پرسید:
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
به خوابش آمد آن غارتگر خواب
به زاری دست در دامنش آویخت
به پایش از مژه خون جگر ریخت
که‌ای در محنت عشقت رمیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده
که اندوه مرا کوتاهی‌ای
ز نام و شهر خویش آگاهی‌ای
یوسف در پاسخ عجز و لابه زلیخا چنین پاسخ داد:
بگفتا، گر بدین، کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مرده صد ساله جان یافت
کنیزان را ز هر سو دادش آواز
که‌ای با من در این اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید
پرریویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند
سر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

حدیث مصریان کردی سرانجام

که تا بردی عزیز مصر را نام

شهرت زیبایی و ثروت زلیخا همراه با قدرت سلطنت پدرش عالمگیر بود و همه روز رسولانی از جانب پادشاهان، شاهزادگان، بزرگان و ثروتمندان از شام تا روم و از شمال تا جنوب برای خواستگاری زلیخا می آمدند.

زلیخا همه را جواب رد می داد و نگاهش به سوی سرزمین مصر بود. اما خبری از مصر و فرستاده‌ای از آن سو نیامد. دایه که راز زلیخا را می دانست، فهمید انتظار بیش از این ثمری ندارد. چاره‌ای اندیشید. شاه را راضی کرد که زلیخا به عنوان سفر سیاحتی به مصر رود.

زلیخا را در کجاوه سلطنتی نشاندهند و سفر به سوی مصر را آغاز کردند. عزیز مصر که خبر آمدن شاهزاده خانم زیبا را شنید، به پیشواز زلیخا رفت. وقتی به کاروان زلیخا رسید، هدایای بسیار به زلیخا تقدیم کرد. زلیخا که صبر و توان برای دیدار عزیز مصر را از دست داده بود به دایه گفت: راهی بگشای تا هر چه زودتر عزیزم را ببینم. دایه شکافی در پرده تخت روان گشود. زلیخا از میان شکاف پرده به بیرون نگاه کرد. آه از نهادش برآمد و گفت:

اینکه شاهزاده رؤیاهای من نیست!

نه آن است این که من در خواب دیدم

به جست و جوی این محنت کشیدم

نه آن است این که عقل و هوش من برد

عنان دل به بی هوشیم بسپرد

همی نالید از جان و دل چاک

همی مالید روی از درد در خاک

به نزدیک شدن سحرگاه از غصه و ریزش اشک و رنج و اندوه بی حد و حصر بیهوش نقش بر زمین شد و به خواب رفت. سروشی از هاتف غیب به گوش جانش رسید و گفت:

اگرچه عزیز مصر همان نیست که تو دل در گرو عشق او دادی، ولی دیدار عزیز مصر هم بی حاصل نخواهد بود. زلیخا به سروش هاتف غیب دل سپرد و:

درآمد مرغ بخشایش به پرواز

سروش غیب دادش ناگه آواز

عزیز مصر مقصود دلت نیست

ولی مقصود بی او حاصلت نیست

از او خواهی جمال دوست دیدن

وز و خواهی به مقصودت رسیدن

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود

به شکرانه سر خود بر زمین سود

به ره می بود او چشم انتظارش

که کی این عقده بگشاید ز کارش

زلیخا پس از این ماجرا در مهد زرین به مصر رسید و با بسی فرّ و شکوه به ایوان عزیز مصر پا نهاد. سرها به پایش نهادند و گوهرها نثار قدمش کردند. زلیخا در سرای عزیز مصر زندگانی جدیدی را آغاز کرد ولی از یاد معشوق دیرین لحظه‌ای غافل نبود. در مفارقت یوسف عمر می‌گذرانید و با درد هجران درگیر.

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد؟
کجا پروانه پَرَد سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید؟
زلیخا را در آن فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل
لبش با خلق در گفتار می بود
ولی جان و دلش با یار می بود
به صورت بود با مردم نشسته
به معنی از همه خاطر گسسته
خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز

حال بشنوید از زندگانی و روزگار یوسف. یعقوب پدر یوسف پسران بسیار داشت. خداوند یازده پسر به او اعطا کرده بود. هنگامی که یوسف به دنیا آمد زیبایی و درخشندگی حسادت برادران بزرگتر را برانگیخت. او عزیز یعقوب بود و هر چه بزرگتر می شد عزت و احترامش پیش پدر فزونی می یافت. شبی از شبها، سحرگاهان یوسف از خواب بیدار شد. به نزد پدر رفت و گفت: پدر خواب دیدم که ماه و خورشید با یازده ستاره به اطراف شان به پای من افتادند و مرا ستایش کردند. یعقوب در فکر فرو رفت و از او خواست که این خواب برای برادران نگوید و از آن روز به بعد توجه و علاقه یعقوب به یوسف فزونی گرفت و همین موجب افزایش دوصدچندان حسادت برادران یوسف گردید و سرانجام با هم خلوت کردند تا چاره ای بیندیشند. نزد پدر رفتند و از او اجازت خواستند تا

یوسف را با خود به صحرا برند. یعقوب نخست رضا نداد اما سرانجام از افسون آنان زبان درکشید و خاموش ماند. روز بعد برادران یوسف را به صحرا بردند و پیراهنش را پاره پاره کردند و او را در چاهی عمیق و تاریک و پرآب افکندند.

چو یوسف را به آن گرگان سپردند

فلک گفتا که گرگان بره بردند

چو پا بر دامن صحرا نهادند

بر او دست جفاکاری گشادند

ز ناگه بر لب چاهی رسیدند

ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره

ز تاریکیش چشم عقل خیره

فرو آویختند آنگه به چاهش

در آب انداختند از نیمه راهش

شد از نور رخس آن چاه روشن

چو شب روی زمین از ماه روشن

یوسف سه روز در چاه بود. کاروانیانی که از مداین عازم مصر بودند به سوی چاه آمدند تا آب بردارند. سقا دلو آبکشی به چاه انداخت. یوسف بر آن نشست و از چاه بیرون آمد. کاروانیان حیرت زده از دیدن جمال یوسف او را لباس پوشاندند و با خود به مصر بردند.

سه روز آن ماه در چه بود تا شب

چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

ز مدین کاروانی رخت بسته
به عزم مصر با بخت خجسته
به گرد چاه منزل‌گاه کردند
به قصد آب رود در چاه کردند
روان یوسف ز روی سنگ برجست
چو آب چشمه و در دلو بنشست
وزان پس کاروان محمل بستند
به قصد مصر در محفل نشستند
یوسف به مصر رسید و پادشاه از ورود او آگاه گردید. عزیز را به
استقبال او فرستاد. عزیز مصر جمال یوسف را که دید حیرت کرد.
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز
به عبرانی غلامی گشته دمساز
به اوج نیکویی تابنده ماهی
به ملک دلبری فرخنده شاهی
عزیز مصر را گفتا روان شو
به استقبال سوی کاروان شو
عزیز از مصر رو در کاروان کرد
نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش
که بی خود خواست تا آرد سجودش
در تمام این احوال و در طول این سال‌ها که زلیخا یوسف را در

رؤیاهایش شهود کرده بود، نه محبت و توجه عزیز مصر، نه شکوه و جلال دربار، هیچ کدام او را راضی و سرگرم نمی‌کرد. همواره دلتنگ و آزرده بود. از این رو با ندیمان غالباً به صحرا می‌رفت. خیمه برپا می‌کرد و در آرزوی دیدار یار، تقریباً صحرانشین شده بود. چندی بر این منوال گذشت. از مجلس آرای کنیزان و رامشگران نیز خسته شد. عزم بازگشت به سرش زد و راه شهر پیش گرفت. در کجاوه نشسته بود که نزدیک شهر صدای شور و غوغای مردمان را شنید. از دایه پرسید: چه خبر شده است؟ دایه خبر آورد و گفت که مردم دیوانه شده‌اند، برای دیدار یک غلام گرد آمده‌اند. زلیخا کنجکاو شد ببیند آن غلام کیست. دایه چادر کجاوه را به کنار زد. زلیخا همین که چشمش به یوسف افتاد فریاد برآورد: دیوانه دلباخته من هستم! این همان مرد رؤیاهای من است.

ز عالم قبله‌گاه جان من اوست

فدایش جان من، جانان من اوست

در آن مجمع غلامی را که دیدی

ز اهل مصر وصف او شنیدی

به تن در تب به دل در تاب اویم

ز دیده غرق خوناب از اویم

در این کشور ز سودایش فتادم

بدین شهر از تمنایش فتادم

مالک یوسف چندی بعد او را در میدان شهر، چنان که رسم مالکان برده‌ها بود برای فروش عرضه کرد. بزرگان و ثروتمندان از دور و نزدیک هجوم آورده بودند. هر کدام برای خریدن یوسف ثروتی پیشنهاد می‌کردند. زلیخا از دور نظاره‌گر این ماجرا بود. مردی که ثروتمندتر از

دیگران بود هزار درهم پیشنهاد کرد. زلیخا مبلغی چندین برابر پیشنهاد کرد. غلام را خرید و با خود به منزل برد.
زلیخا گشت از این معنی خبردار
مضعف ساخت آنها را به یکبار
خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند
به سوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد
به مژگان گوهر شادی همی سفت
دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
به بیداری است یا رب یا به خواب است
که جان من ز جانان کامیاب است؟
که بودم گمرهی در ظلمت شب
رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی
به کوی دوستم بنمود راهی
هزاران جان فدای آن نکوکار
که آورد این چنین نقدی به بازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم
چو آمد معدنی گوهر به دستم
جمادی چند دادم، جان خریدم
بنا می‌زد، عجب ارزان خریدم
مرکب زلیخا در میان همه خریداران از میدان بیرون رفت درحالی‌که

همه با حسرت به یوسف چشم دوخته بودند و او را که به سوی دربار می‌رفت تماشا می‌کردند. زلیخا باور نمی‌کرد که پس از این همه سال مفارقت مرد رؤیاهایش را در کنار دارد. چشم‌هایش را مالش داد و گفت: خدایا خواب می‌بینم، یا بیدارم؟ آیا به راستی این محبوب من است که در کنارم جای دارد؟

به سوی خانه بردش خرم و شاد

زلیخا شد ز بند محنت آزاد

به مژگان گوهر شادی همی سفت

در چشم خود همی مالید و می‌گفت:

به بیداری است یا رب یا به خواب است

که جان من ز جانان کامیاب است؟

که بودم گمرهی در ظلمت شب

رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی

به کوی دولتیم بنمود راهی

هزاران جان فدای آن نکوکار

که آورد این چنین نقدی به بازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم

چو آمد معدنی گوهر به دستم

جمادی چند دادم، جان خریدم

بنا می‌زد، عجب ارزان خریدم

زلیخا برای همنشینی با دلدار و پنهان داشتن راز، تربیت او را بهانه

کرد. یوسف را رمز و راز خدمت بزرگان آموخت. به این بهانه، یوسف را

هر روز لباس فاخر می‌پوشاند، خلعتی نو بر دوشش می‌انداخت و با زینت‌های فراوان می‌آراست. برای آموختن با او همراه می‌شد، به گفت‌وگو با او می‌نشست و چشم به جمال او می‌دوخت. گه‌گاه آشکار و نهان راز درون می‌گفت. شب‌ها وقتی یوسف به خواب می‌رفت، زلیخا چون شمع کنارش می‌سوخت و می‌ساخت.

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا

فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست

به خدمتکاری یوسف میان بست

به هر روزی که صبح نو دمیدی

به دوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق

به تاج دیگرش آراستی فرق

گهی با نرگش همراز گشتی

گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

چو بستی نرگش را پیره خواب

شدی با شمع همدم در تب و تاب

اینک زلیخا پس از تحمل سال‌ها فراق و سوختن و ساختن در آتش عشق معشوق خیالی یوسف را در خانه و در کنار داشت. زلیخا در کنار معشوق بود، بی‌آنکه بتواند از او کامی بگیرد. هر روز که می‌گذشت با دیدار او آتش عشقش تند و تندتر می‌شد و وصال با او دورتر و دورتر به نظر می‌آمد. زمانی رسید که دیگر راز نگه داشتن و برابر یوسف خودداری نشان دادن غیرممکن گردید. راز دل با او گفت و کام دل

خواست.

یوسف شرم کرد، گریه سر داد و گفت: خیانت به ولی نعمت کار من نیست. عزیز مصر مرا امین دانسته. بر سراپرده‌اش راه داده است. از من ناسپاسی نخواه، من به جز بندگی و فرمانبرداری کاری نخواهم کرد و تو نیز تنها انجام دادن وظایف بندگی را از من بخواه.

چو بندد بی‌دلی دل در نگاری نگیرد کار او هرگز قراری
امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق
زلیخا بود یوسف را ندیده به خوابی و خیالی آرمیده
به جز دیدارش از هر جستجویی نمی‌دانست خود را آرزویی
زلیخا بود خون از دیده ریزان ولی می‌بود از یوسف گریزان
زلیخا راز دل بار دیگر با دایه گفت و از او خواست که نزد یوسف رود
و از او بخواهد زلیخا را به وصل برساند. یوسف دست رد بر سینه دایه زد. زلیخا بار دیگر خود راز دل با یوسف گفت و همان جواب شنید.

برون از بندگی کاری ندارم

به قدر بندگی فرمای کارم

مرا چون آرزو خدمتگزاری است

خلاف آن نه رسم دوست‌داری است

مدتی بدین منوال گذشت و زلیخا در خیال خود چاره‌ای تازه اندیشید. یوسف را به کاخ اختصاصی‌اش برد و درهای کاخ بست و از او تمنای وصال کرد. چون باز هم پاسخ مثبت نشنید خنجری از زیر بالش بیرون کشید و فریاد برآورد که اگر مرا کامروا نسازی این دشنه را در قلب خود فرو خواهم کرد. یوسف وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. زلیخا به دنبالش دوید - چاک پیراهنش را گرفت و در این کشمکش پیراهن پاره شد. یوسف

با پیراهن پاره به داخل باغ رسید و با عزیز مصر که در معیت ملازمانش به باغ آمده بود روبه‌رو گشت. زلیخا خنجر از دست رها کرد. به دنبال یوسف به داخل حیاط باغ رفت و چون یوسف را دید که دست اندر دست عزیز مشغول صحبت است گمان کرد که یوسف راز آن ملاقات و کشمکش به عزیز بازگو کرده. درحالی‌که چنین نبود و یوسف از این ماجرا کلامی به عزیز نگفته بود. در غفلت و به خیال خود برای دفاع از خود راز را فاش ساخت ولی داستان را عوض کرد و به دروغ به عزیز چنین گفت: این مردی که او را امین خود دانستی و به خانه‌ات آوردی، قصد خیانت به تو داشت و برای کام گرفتن از من، مرا مورد حمله و تجاوز قرار داد. عزیز مصر خشمناک شد، یوسف را شدیداً ملامت کرد و بلادرنگ بدون بررسی بیشتر به سرهنگی از ملازمان خود دستور داد یوسف را به زندان برد و بر دست و پایش غل و زنجیر زند.

چنین زد خامه نقش این فسانه

که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش

گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفستگی دید

در آن آشفستگی حالش بپرسید

جوابی دادش از حسن ادب باز

تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر

درون بردش به سوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان، با خویشان گفت
که: یوسف با عزیز احوال من گفت
به حکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهره آن راز برداشت
بگفت این بنده عبری، کز آغاز
به فرزندی شد از لطف سرافراز
چو دزدان بر سر بالینم آمد
به قصد خرمن سرینم آمد
دلش گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت: چون گشتم گهرسنج
پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
نه دستور خرد بود آنچه کردی
عفاک‌الله چه بد بود این که کردی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید
چو موی از گرمی آتش بیپچید
به او گفت: ای عزیز این داوری چند؟
گناهی نی، بدین خواریم مپسند
زلیخا چون شنید این ماجرا را
به پاکی یاد کرد اول خدا را
پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

عزیز آن گریه و سوگند چون دید

بساط راست‌بینی درنوردید

به سرهنگی اشارت کرد تا زود

زند بر جان یوسف زخمه چون عود

به زخم غم رگ جانش خراشد

زلوحش آیت رحمت تراشد

به زندانش کند محبوس چندان

که گردد آشکار آن سرّ پنهان

روزگاری دراز برنیامد که جمال حقیقت درخشیدن گرفت. نزهت

خاطر یوسف در تجلی افتاد و او دیگر بار دمساز سلامت شد و از محنت

جان‌کاه خویش باز رست. زلیخا نیز که از کرده خود پشیمان گردیده بود،

در مفارقت او به زاری نشست. روزی با دایه به زندان به ملاقات یوسف

رفت و به او التماس کرد که دست از راه و روش خود بردارد و به کاخ

برگردد. چون از یوسف جواب رد شنید. بر بام کاخ که مشرف بر زندان

بود، کلبه‌ای بنا کرد. در را به روی خود بست و از سوراخی که فراهم

ساخته بود، روز و شب به زندان یوسف چشم می‌دوخت. آن‌قدر زار

گریست که گیسوان مشکینش چون برف سفید شد. بینایی اش ضعیف

گردید. صورت گل لطیفش چین و چروک پیری گرفت و پیری

زودرس عارضش گشت:

شب آمد عاشقان را پرده راز

شب آمد بیدلان را غصه پرداز

زلیخا چون غم شب بگذرانید

نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش
صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
به بام کاخ، یک غرفه بودش
کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی
در غرفه به روی خلق بستی
به دیده دُرّ به مژگان لعل سُفتی
سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم؟
بس این، کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن
خوشم با آن در و دیوار دیدن
چنان یوسف به خاطر خانه کردش
که از جان و جهان بیگانه کردش
بگشت از حال خود روزی مزاجش
به زخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس
نیامد غیر یوسف یوسف و بس
در زندان یوسف دو نفر از نزدیکان عزیز مصر که به دلایلی مغضوب
درگاه شده بودند، و انتظار بخشش می کشیدند، یک روز به نزد یوسف
آمدند و تعبیر خواب خود خواستند. اولی گفت:
من در خواب دیدم انگوری می فشارم و مدام آب انگور فرو می ریزد.
دومی گفت: خواب دیدم روی سرم نان می پزند و مرغان هوا از آن نان

می خورند. یوسف کمی به فکر رفت و سپس تعبیر خواب آن دو باز گفت: یکی از شما عزت و احترام خواهد یافت و دیگری بر سر دار خواهد شد.

همچنان که یوسف تعبیر خواب کرده بود. یکی اعدام گردید و دیگری مورد بخشش قرار گرفت و از نزدیکان و محرمان شاه گردید. اما او هم یوسف را پس از مدتی از یاد برد. یوسف چند سالی پس از این واقعه در زندان بماند. روزی سلطان مصر دانشمندان، ستاره شناسان و تعبیر خواب دانان را جمع کرد و گفت: دیشب خوابی دیده‌ام که آن را باید تعبیر کرد. هفت گاو پروار و پرشیر در چمن زار پر از گل و گیاه چرا می‌کنند. ناگهان هفت گاو لاغر و استخوانی آمدند و هفت گاو پروار را خوردند. بعد هفت خوشه انگور بر آب دیدم که هفت خوشه خشکیده بر آنها پیچیدند و آب آنها را مکیدند و خوشه‌های خشکیده بر جای ماندند. تعبیر رؤیای من چیست؟ حاضران همه در فکر رفتند و هیچ یک قادر به تعبیر خواب سلطان نبود. آن محرم شاه که یوسف خواب او را در زندان چند سال قبل تعبیر کرده بود، و در آنجا حضور داشت به سخن درآمد و گفت: من که در زندان بودم یک زندانی جوان خواب آشفته مرا تعبیر کرد.

جوانمردی که از یوسف خبر داشت

ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایونفر جوانی است

که در حل دقایق خرده‌دانی است

اگر گویی برو بگشایم این راز

وزو تعبیر خوابت آورم باز

روان شد جانب زندان جوانمرد

به یوسف حال خواب شه بیان کرد

فرستاده به نزد یوسف آمد و ماجرای خواب سلطان را بازگو کرد و یوسف خواب را چنین تعبیر کرد: هفت سال پیایی باران پریرکت خواهد آمد و محصول فراوان خواهد بود. پس از آن هفت سال پیایی خشکسالی است. اگر برای هفت سال دوم فکر نشود قحطی و گرسنگی مملکت را در خود فرو خواهد برد.

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت

حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت

دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت

بگفتا: خیز و یوسف را بیاور

کز و به گردهم این نکته باور

دگر باره به زندان شد روانه

ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس، بخرام

سوی بستانسرای شاه نه گام

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه

زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند

همه پروانه آن شمع گشتند

زلیخا نیز بود آنجا نشسته

زبان از کذب و جان از کید رسته

به جرم خویش کرد اقرار مطلق
برآمد زو نوای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی
صنم در عشق او گم کرده راهی
چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه خندید
اشارت کرد کز زندانش آرند
بدان خرم سرا بستانش آرند
یوسف وقتی به حضور شاه رسید شاه از او پرسید: بگو برای نجات از
هفت سال خشکی چه باید کرد؟
بگفتا، باید ایام فراخی
که ابر و نم بیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری
که نبود خلق را جز کشت، کاری
چو شاه از وی بدید این کارسازی
به ملک مصر دادش سرفرازی
به جای خود به تخت زر نشاندش
به صد عزت عزیز مصر خواندش
عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را
به زودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد

ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

یوسف پس از مرگ عزیز مصر با عزت و احترام، قدرت و کاردانی و با احساس مسئولیت برای از سرگذراندن دوران سختی به کار مشغول شد و زلیخا را از یاد برد. ولی زلیخا همچنان در سودای عشق او گرفتار بود. زلیخا که عشق دیرین در دلش زبانه می‌کشید به امید اینکه جلب نظر یوسف را نماید کلبه‌ای، در مسیر حرکت روزانه یوسف ساخت و روز و شب در آرزوی آن بود که نگاهش به صورت یوسف افتد. روزی هنگام گذشتن یوسف از آن مسیر خود را به پای او افکند و فریاد برآورد که من به راه تو آمده‌ام و یکتاپرست شده‌ام و از او طلب بخشش کرد. یوسف به سویی پیش آمد و پرسید بگو چه می‌خواهی؟ پاسخ داد آروزی جز وصل تو ندارم.

از آن خوش تر چه باشد پیش عاشق

که گردد یار نیک‌اندیش عاشق

به خلوتگاه رازش بار یابد

ز بارش سینه بی‌آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید

حکایت‌های دیرین باز گوید

ز غوغای سیه چون رست یوسف

به خلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از در کای یگانه

به خوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر
که در ره مرکب را شد عنان گیر
بگفتا: رخصتش ده تا درآید
حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
بگفت: آنم، که چون روی تو دیدم
تو را از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گهر در بهایت
دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست او کیست
ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا: ای زلیخا این چه حالست؟
چرا حالت بدین سان در و بال است؟
بگفتا: کو جوانی و جمالت؟
بگفت: از دست شد دور از وصال
بگفتا: خم چرا شد سرو ناز
بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا: چشم تو بی نور چون است؟
بگفت از بس که بی تو غرق خون است
بگفتا: حاجت تو چیست امروز؟
ضمان حاجت تو کیست امروز؟
بگفت: اول جمال است و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر، چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم
بجانبانید لب یوسف دعا را
روان کمر از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را خلعت فرخندگی داد
به جوی رفته باز آورد آبش
وز آن شد تازه گلزار شبابش
دگر ره یوسفش گفت: ای نکو خوی
مراد دیگرست گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم
که در خلوتگه وصلت نشینم
به روز اندر تماشای تو باشم
به شب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوش خندت

چو یوسف این تمنا کرد از و گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
به تو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج‌انگیزی آن عجز و کوشش
در آمد بحر بخشایش به جوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم
به تو بالای عرشش عقد بستیم
یوسف با شنیدن فرمان الهی دستور داد تا جشن شاهانه‌ای برپا
داشتند. به آیین یکتاپرستان، زلیخا را به عقد خویش در آورد و پیمان
وفاداری و پاکی بستند. یوسف و زلیخا سال‌های سال به پاکی و مهربانی،
با عزت و شوکت، عشق و وفاداری زندگی کردند و فرزندان به دنیا
آوردند.
چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بنده با زلیخا عقد و پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

زلیخا را به عقد خود درآورد
به عقد خویش یکتا گوهر آورد
فلک عقد ثریا از برآویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
که این تشنه که بر لب دیده آب است
به بیداری است یا رب یا به خوابست؟
ز ناگه دید کز در پرده برخاست
مهی بی پرده منزل را بیاراست
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد
چو چشم انداخت رویی دید زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا
به لب بوسید شیرین شکرش را

به دندان کند عناب ترش را
سالها یکی پس از دیگری سپری شد. برف پیری بر سر یوسف
نشست و فرمان چنین آمد: بکش پا از رکاب زندگانی. سیب سرخی را
جبرئیل در دستش نهاد. یوسف گرفت و جان در سیب نهاد و به دیار
جاودان شتافت. حاضران که جان به جان آفرین تسلیم کردن یوسف را
دیدند، اشک ریزان فریاد و فغان برداشتند. صداها به گوش زلیخا رسید.
پرسید این شور و فغان از چیست؟ گفتند: شاه جوانبخت از تخت چشم
پوشید و بر تخته رو کرده است. زلیخا قلبش پاره شد. گیسوان برکند.
رخسار چنگ زد، پیراهن درید و اشک خون از چشمش سرازیر شد. روی
خون آلود بر خاک نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

بیا ای کام جان محرومیم بین
ز ظلم آسمان مظلومیم بین
عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون ناید الا از گل من
همان بهتر کز اینجا پر گشایم
به یک پرواز کردن سویت آیم
به خاکش روی خون آلود بنهاد
به مسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش بر آید
به بوی وصل جانانانش بر آید
چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق
ز هر سود و زیان آسوده عشق
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
به خلوتگاه جانان جان چنین برد
هزاران فیض بر جان و تنش باد
به جانان دیده جان روشنش باد

قطران تبریزی

آنی که دل من از تو خرم گردد

روی تو همی چراغ روشن گردد

چون از سخنی، دلم پر از غم گردد

چون بنگرمت، غم از دلم کم گردد

آذربایجان در طی روزگاران از مراکز علم و ادب و فرهنگ بوده و اشعار بسیار فراوان و ممتازی که توسط شاعران با ذوق و قریحه خطه آذربایجان سروده شده فرهنگ ایرانی را بسیار غنی و پر بار ساخته است، در زمانی که زبان پارسی دری زبان اکثریت مردم ایران در اقصی نقاط خراسان بزرگ بود و به آن زبان شاعران پارسی‌گوی شعر می‌سرودند، زبان آذری در آذربایجان و نواحی پیوسته آن زبان بومی و ملی مردم آن سامان بود و اشعار دلنشین و زیبایی به این زبان سروده شده و شاعران آذری در طی همین اعصار با آشنائی که با زبان پارسی دری پیدا کردند، توانستند به این زبان هم شعر به سرایند. از میان شاعران برجسته خطه آذربایجان حکیم ابومنصور قطران عضدی تبریزی است از مشاهیر شاعران پارسی‌گوی ایران در قرن پنجم هجری.

سرشگ ابر آزاری زمین را کرد پرگوهر
نسیم باد نیسانی هوارا کرد پر عنبر
هوا غلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد
گلستان گلستان گردد ز دور چرخ و بخشش خور
بیاراید درخت گل شود پیروز بخت گل
شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر
گلستان چون نگارچین پر از نقش و نگارچین
چو تخت شهریار چین درخت گل پر از گوهر
هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان
چون ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور
برآید باد شبگیری ز نسرين و گل خیری
جهان پیراهن پیری ز تن بیرون کند یکسر
بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی
و یا چون نیلگون گردن فراز دیبه اخضر
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی
یکی را چون شمن بینی یکی را چون بت آزر
چمن با ارغوان آمد سمن با این و آن آمد
تو گوئی کاروان آمد بباغ از روم و از ششتر
شمالی باد برخیزد ز هر شاخی در آویزد
چنان شان در هم آمیزد که شناسی یک از دیگر...
تذکره‌نویس معروف «عوفی» نسبت او را به تبریز دانسته لیکن حاج
خلیفه تذکره‌نویس دیگر او را از مردم ارومیه و دولت‌شاه سمرقندی او را
ترمیزی، از اهالی ترمیز گفته لکن خود قطران خط باطل بر تمام این

انتسابات کشیده و در شعری محل تولد خودش را قریه «شادی آباد تبریز» ذکر کرده است:

خدمت تو هم بشهر اندر کنم بر جای غم

گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

قطران تبریزی چنانکه خود گفته است:

یکی دهقان بدم شاه شدم شاعر ز نادانی

مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی

از طبقه دهقانان بود که از دهقانی به شاعری افتاده بود و این امر در صورت صحت اهمیت فراوانی در زندگی شاعر دارد.

از شاعران بزرگ معاصر قطران ناصرخسرو قبادیانی است که در سفر خود هنگام عبور از تبریز قطران را ملاقات کرده و او را در جوانی و هنگام مطالعه آثار شاعران مشرق (خراسان) دیده بود که اشکالاتی در مواردی از لغت دری (پارسی، پارسی دری) داشت و برای رفع آنها به ناصرخسرو مراجعه کرد.

ناصرخسرو درین باره گفته است «در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. پیش من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند» علت عدم آشنائی کافی قطران با زبان پارسی (دری) آن بود که او به لهجه ایرانی «آذری» خوگرفته و طبعاً پاره‌ای لغات و اصطلاحات مردم مشرق ایران را که از بان محلی آنان بود نمی‌شناخته است.

ای به بالا بلای آزادان آرزوی دلی و رنج روان
تنم از عشق تو نوان و نزار دلم از رنج تو نژند و نوان

آرزوی جوان و پیری تو وز تو دائم به رد پیر و جوان
 زین بتنبل^۱ همی ستانی دل ز آن بدستان همی ستانی جان
 نکند بر تو کس روان تنبل نکند بر تو کس روا دستان
 من من خسته ز آن نهفته دهن تن من زار ز آن نزار میان
 سر آن زلف کینه خواه و سیاه هر زمان اندر آوری بدهان
 گر نه عاشق تراز منست چرا بر دهان تو هست بوسه زنان
 تن من هست اسیر آن زنجیر دل من هست گوی آن چوگان
 در نوشته بساط صحبت من چون زمستان بساط با تابستان...

و به قطران تبریزی غیر از دیوان او آثاری نسبت داده‌اند. از آن جمله است کتابی در لغت که حاج خلیفه تذکره‌نویس مشهور آن را «تفاسیر فی لغة الفرس» نامیده است. همچنین دولت‌شاه سمرقندی مدعی است که قطران منظومه‌ای مرسوم به «قوسنامه» تنظیم کرده است. ولی این منظومه ظاهراً از شاعری با نام مشابه بنام قطران ترمذی که استاد پاره‌ای شاعران قرن ششم بود می‌باشد.

از سلاطین معاصر و ممدوح قطران نخست امیرابوالحسن علی لشگری حاکم شهر گنجه بود - دیگر امیر ابومنصور فرمانروای تبریز و بالاخره ابودلف پادشاه نخجوان. قطران شاعری توانا و سخنوری پرمایه است. مهارت و تمایل او در استفاده از صنایع شعری از قصائد او که پاره‌ای از ابیات آن را در این مقاله به نظر خوانندگان رساندم آشکار است و با وجود تصنع در اشعار جانب لطافت و روانی کلام را همواره رعایت کرده است و کمتر قصیده‌اوست که از معانی و مضامین عمیق و دلپذیر خالی باشد خاصه غزل‌های او که به روانی و دل‌انگیزی ممتاز است.

۱. تنبل: مکر و فریب.

ای دل تو را بگفتم کز عاشقی حذر کن
بگذار نیکوان را و ز مهرشان گذر کن
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه
چون تیر عشق با رد شرم و خرد سپر کن
فرمان من نبردی فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن
هر گام عشق را صدگونه درد و رنجست
گر ایمنیت باید از عاشقی حذر کن
ناکام من برفتی در دام عشق ماندی
چونست روزگارت ما را یکی خبر کن
اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره با زمانی رو چاره دگر کن

فراز و نشیب است روی زمین متاز ای برادر گشاده عنان
سخن نیک بر سنج و از دل بگوی ره راست بشناس و بی غم بران
برنج ار بکاهم ننالم ز غم ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گیتی چه خیر از هنر چو کورست گیتی چه سود از فغان
یکی از دلایل اهمیت قطران در فرهنگ ادبی ایران آنست که او
نخستین کسی است که در آذربایجان پارسی دری سخنوری آغاز کرد و
پس از او شاعران این منطقه به او اقتدا کردند و از او پیروی نمودند و شعر
پارسی دری در آذربایجان معمول و مرسوم گردید و گنجینه عظیم شعر
به این زبان فراهم آمد.

و بالاخره مطلب دیگری که لازم است در مورد این شاعر بلند مرتبه

آذری گفته شود اینست که از قدیم الایام پاره‌ای از نسخه‌برداران دیوان‌های شاعران سخنان قطران تبریزی و رودکی سمرقندی را به هم آمیخته و کار این آمیزش را به جایی کشانیده‌اند که به قول هدایت در پاره‌ای از نسخ دیوان قطران و رودکی را یکی دانسته‌اند و شاید که یکی از علل بزرگ این تخلیط شباهت مختصری است بین نام ممدوح رودکی (نصر سامانی) و ممدوح قطران (ابونصر) و به هر حال در دیوان این شاعر خواننده با یک سبک مواجه نیست و گاه با شعاری بر می‌خورد که درست لحن گویندگان عهد سامانی دارد، مگر آنکه علت این تشابه فراوان را میان آثار قطران و شاعران عهد سامانی تتبع آن شاعر در دیوان‌های شعرای قرن چهارم بدانیم.

به ابیاتی از یک قصیده زیبا و پرشور و حال از این شاعر ممتاز و برجسته توجه فرمائید:

ای مرا دیدار تو جان و جهان

بی تو هرگز نی جهان خواهم نه جان

ای جهان جان چه شادی باشدم

چون نباشی با من ای جان جهان

ای بسان حور و آئین پری

با که دیگر کرده‌ای آئین بسان

من همانم در هوای تو و لیک

تو نیی اندر هوای من همان

دید، پیش تو زمین کردن چه سود

کز تو دورم چون زمین از آسمان

بی‌گناه از من چرا جستی گریز
بی‌خطا از من چرا کردی کران
من همی دانم که این از تو نبود
از چه بود از گفت‌وگوی این و آن
راست گفت آن داستان گوی بزرگ
بر میند از عشق کس هرگز میان
ور میان مر عشق را بندی بکوش
تا سخن چین ره نیابد در میان...
قطران در انواع شعر طبع آزمائی کرده است. دوبیتی‌های او از شور و
حال و جذابیت خاصی برخوردارند.
تافتنه دلم بر آن لب می‌گونست
صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتاد رازت چونست
چون راز درون بود که دل بیرونست

با آنکه دلم از غم هجرت خونست
شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب
هجرائش چنینست وصالش چونست

عمیق بخارائی

بیا که عمر چو باد بهار می‌گذرد
به کار باش که هنگام کار می‌گذرد
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر از این جویبار می‌گذرد
تفرج ارطلبی شاهراه دل مگذار

که شهریار از این رهگذار می‌گذرد
امیرالشعراء شهاب‌الدین عمیق بخارائی که تخلص او را پاره‌ای از
تذکره‌نویسان مانند جامی در کتاب بهارستان «عمیق» یا «عمیقی»
دانسته‌اند از شعرای بنام و از اساتید مسلم سخن در شعر پارسی قرن
ششم است. این شاعر در دربار خضرخان (آل خاقان) سمت
امیرالشعرائی داشته و با شاعران بنام دیگری مانند سوزنی، ازرقی، رشید
و طواط و فلکی و بسیاری دیگر معاصر بوده است. نظامی عروضی در
چهار مقاله نوشته است که او عنوان امیرالشعرائی در دستگاه خاقانیان
داشته و به همین سبب او را امیر عمیق نامیده است. چنانکه گفته شد او را
«عمیق» یا «عمیقی» هم نامیده‌اند و علت این اشتباه شاید این بوده که

معنایی برای کلمه «عمیق» نیافته‌اند که در واقع بی‌معنی است ولی به هر حال همه تذکره‌نویسان و صاحبان کتب ادبی «لقب شعری» او را عمیق نوشته‌اند مثلاً انوری شاعر بزرگ نیمه دوم قرن ششم در این دو بیت از او چنین یاد می‌کند:

سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر

کنند فخر رشیدی و صابر و عمیق

هم بر آنگونه که استاد سخن عمیق گفت

خاک خون آلود ای باد با صفاهان بر

امیر احمد رازی در تذکره هفت اقلیم عمیق را «سلطان العلما» نیز خوانده و هم در شرح احوالش شاید به همین مناسبت نوشته است که عمیق «بر سریر فصاحت سلطان بود» ولی شاید این لقب در شمار عناوینی باشد که تذکره‌نویسان برای شاعران ذکر می‌کنند و معمولاً نماینده احترام نویسنده به آنانست.

محل تولد عمیق شهر بخارا است و گذشته از آنکه تذکره‌نویسان در این باب متفق القولند از بعضی ابیات شاعر نیز بر می‌آید که او از اهل بخارا بوده چه نسبت به این شهر کمال اشتیاق را اظهار می‌کند و در یکی از قصائد خویش مانند مهجوران و دلسوختگان بخارا را از دور درود و سلام می‌فرستد و می‌ستاید:

... که رویرا به بخارا نهاد و گفت به مهر

ایا بخارا بر تو درود باد و سلام

بدست دولت و اقبال و اتفاق و قضا

همیشه خرم و آباد بادی و پدرام

چنین شنیدم کاندرا کتابها لقب

مدینة المحفوظ است و قبة الاسلام

نسیم باد تو مشگ است و آب ابر تو شیر

هوات کان مرادست و خاک معدن کام...

عمیق در شهر بخارا تحصیل علم و ادب کرد و در سرودن شعر به مقام استادی رسید و سپس از آنجا به سمرقند رفت و چنانکه گفته شد به دربار آل خاقان راه یافت و چنانکه خودش گفته از این غربت و فراق وطن بشرف و افتخار رسید:

مرا اگر نبدی غربت و فراق وطن

کجا بدی شرف خدمت عماد دُول

تذکره‌نویسان نوشته‌اند که عمیق پسری داشته که شاعر بوده و نامش «حمیدی» آمده است. آذر تذکره‌نویس معروف نوشته است که «عمیق در آخر عمر منزوی شد و حمیدی، پسرش را به جای خود به مجلس سلاطین می‌فرستاد». آذر نوشته است که عمیق متجاوز از صد سال زندگی کرد. هدایت سال وفات او را ۵۴۲ هجری ذکر کرده و تقی‌الدین کاشی سال ۵۴۳ می‌داند. عمیق به دلیل عمر بسیار طولانی‌اش با پادشاهان بسیاری هم عصر بوده مانند خضرخان بن ابراهیم که از او صله‌ها و پاداش‌های فراوان دریافت می‌کرد و سایر پادشاهان ایلک‌خانی از محمودخان بن شمس‌الملک نصر که در سال ۴۸۸ به سلطنت رسید تا رکن‌الدین محمود بن محمد و در نهایت با سلطان سنجر سلجوقی که در سال ۵۲۴ او را از ماوراءالنهر برای سرودن مرثیه‌ای در مرگ دخترش ماه ملک خاتون به دربار احضار کرد.

از شاعران ماوراءالنهر عمیق همزمان با سیدالشعرا، رشیدی

سمرقندی در دربار آل خاقان بسر می‌برد و بین این دو شاعر رقابت‌ها و مناقشه فراوان وجود داشت.

عمیق از علوم متداوله عصر خود آگاه بود. قصائد او مزین است به انواع صنایع شعری که دلیلی واضح است بر استادی او در علوم و فنون ادبی. علاوه بر این از اشعار او دانش و اطلاعش از فلسفه نیز کاملاً آشکار می‌باشد.

کند گر تموج هیولای اولی تلاطم نماید مزاج از طبایع
ورا ز نفس کل عقل کلی شکبید برافتد ز اوتاد رسم صنایع
سپهر ملاعب بساط مزور چو بر چیند افراد گردند ضایع

عمیق در قصاید خود تمایل زیاد به صنعت شعر دارد و بقول عوفی آنچه از شعر او «مصنوعست جمله استادان را در حیرت افکنده است».

از عمیق اشعار فراوانی موجود نیست و تعداد آن از هفتصد بیت متجاوز نمی‌باشد اما او بسبب داشتن چند قصیده تازه که در آن‌ها افکار جدید و زیبایی مبنای شعر قرار گرفته و شاعر برای بیان مقاصد خود در آن‌ها زبان خاص خود یعنی زبانی را که همراه تشبیهات دقیق و اوصاف دلپذیر بکار می‌رود، وسیله بیان مقصود قرار داده است، در ادبیات فارسی شاعر بزرگ و صاحب سبک و استاد محسوب می‌گردد.

یکی از بزرگترین علل شهرت عمیق آنست که وی در قصاید خود راه تازه‌ای را که عبارت از وصف خیالات شاعر به نحوی که به آن‌ها جنبه حیات و حرکت و تکلم داده شود، پیش گرفته بود. نمونه‌ای از این اوصاف را می‌توان در این قصیده معروف او مشاهده کرد:

خیال آن صنم سر و قد سیم ذقن

بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
کمندوار قد راستش گرفته شکن
نه نزد عارض گلرنگ او نشانه گل
به گرد سینه سیمین او نسیم سمن
سمنش سوخته و ریخته گلشن در گل
یکی زدود دریغ و یکی ز باد محسن
رخی که بود چو جان فرشته‌ای رخشان
ز خاک و خون شده همچون لباسِ اهریمن
شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام
غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
یکی سرشگ و هزاران هزار درد و دریغ
یکی دریغ و هزاران هزار گرم و حزن
گسسته بر رخ بیجاده گون طویله دُر
گرفته در عرق گوهری عقیق یمن
چه گفت گفت دریغا امید من که مرا
غلط فتاد چنین در وفا و مهر تو ظن
گمان نبرد، بدم من که تو بدین زودی
صبور وار ببندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
هنوز ناچده از بوستان من کس گل
هنوز ناشده سیر این لبان من ز لب

کنار پر گل من رفته در کنار زمین
تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاک بر گشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همان کسم که بدی عارضم نگار ختن
همان کسم که مرا هر که دیدی گفتی
سهیل مشکین مویی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
گرفته این تن مسکین من بگل مسکن
ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد
چو جامه‌های شهیدان ز خون دیده کفن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا بپیراهن
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
ستم رسیده ز جور زمانه ریمن
گرفته یاد تو را دوست وار اندر دل
نهاده عهد تو را طوق وار در گردن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شاد زی و بکن نوش باده روشن
از این شاعر شوریده ولی استاد در انواع و اقسام شعر دوبیتی‌های

ساده و دلنشینی نیز بجا مانده:

خواهم همه را کور ز عشق رویت

تا من نگرم بس برخ نیکویت

با خود خواهم همی دو چشم خود کور

تا دیدن دیگری نبینم سویت

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید

هر دل که در آتش است آبش مدهید

دل از بر من رمیده از بهر خدا

گر آید و در زند جوابش مدهید

تا بود همیشه خون روان بود از دل

وین بیشه تمام ارغوان بود از دل

بر هر سر خار صد نشان بود از دل

با این همه عشق سرگران بود از دل

مجد همگر

افسانه شهر قصه مُشگل ماست

دیوانه دهر این دل بی حاصل ماست

بر ما نکند رحم اگر دل دل تست

و ز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

مجد همگر یکی از برجسته‌ترین سخنوران و شاعران قرن هفتم هجری است و همزمان بوده است با دو تن از ستارگان درخشان ادب پارسی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مولوی و استاد سخن سعدی شیرازی و از این لحاظ است که علیرغم عظمت مقامش در شعر پارسی قرن هفتم و قدرت فوق‌العاده‌اش در سخنوری چون همزمان با دو خورشید عالمتاب شعر و ادب پارسی می‌زیسته نتوانسته از شهرت و محبوبیتی که آن دو مرد بزرگ در میان ادب دوستان برخوردار بوده و هستند بهره‌مند گردد. البته کیفیت و کمیت آثارش در حد و مرتبت مولوی و سعدی هرگز نبوده ولی مقام و مرتبت و محبوبیتی را هم که حقاً می‌بایست کسب می‌نمود چون تحت الشعاع درخشش بی‌مانند مولوی و سعدی قرار گرفت هرگز به دست نیورد.

مجد همگر در اواسط سال ۶۰۷ هجری در شهر یزد دیده به جهان گشود و پس از انجام تحصیلات و کسب معلومات و کمالات و آموختن شعر و نثر و خطاطی از یزد به شیراز رفت و در دربار سلاطین سلغری مقامی والا کسب نمود و در شمار بزرگان و «خواجهگان» درآمد. مجد همگر در دربار اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی به مقام ملک الشعرائی رسید و در دربار او تا پایان حیات آن اتابک همواره با سر بلندی و احترام فراوان میزیست.

پس از مرگ اتابک ابوبکر بن سعد به خدمت خود در دربار فرزندان اتابک که نامش محمد بود ادامه داد. مجد همگر در خدمت همه این سلاطین مقامی رفیع داشته و مورد اعزاز و اکرام و محبت آنها بوده و از گذارشات خود او مشهودست که حتی به مقام وزارت و مشاوره و رایزنی آن پادشاهان نیز رسید. ولی متأسفانه به دلایلی که معلوم نیست در عهد اتابک ابوبکر به مدت شش ماه زندانی شد که در چند قصیده خود به آن اشاره کرده است. گفته می‌شود که حسودان در دربار به او تهمت‌های ناسزا زدند و اتابک دستور به زندانی شدن او داد. در نهایت با وساطت خواجه فخرالدین ابوبکر و شفاعت او نزد سلطان از زندان رهائی پیدا کرد.

از عدل شاه و رحمت صاحب نه درخورست

در کنج انزوا من مظلوم منزوی

یا رب من از برای چه محبوس مانده‌ام

شاهی چنین رحیم و شفیع چنین قوی...

و در شعر دیگر از زندگانی در زندان شاه چنین می‌نالد و شکایت

می‌کند:

شش ماه شد که می‌نشاسم ز روز شب
ترسم که اخترم بسر آید در این و بال
عمرم زهی گذشت و نگشتم ز عمر شاد
جان از فراق رفت و ندیدم رخ وصال
فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
ز آن یافتم چه سود و گرهست شصت سال
بهرحال مجد همگر مدّاحی خود را در دستگاه سلغریان فارس با
ستایش ابوبکرین سعد آغاز کرده بود زیرا پیش از آغاز سلطنت او مجد
سنش هنوز از شانزده تجاوز نکرده بود و بنظر می‌آید که ورودش به دربار
ابوبکرین سعد باید مدتی بعد از آغاز سلطنت وی صورت گرفته باشد.
در سال ۶۶۳ هجری حکومت سلغریان از فارس برافتاد و شاعر که در
نهایت تأسف شاهد این ماجرا بود شعری بدین مضمون ساخت:
کجاست مملکت سلغری که غیرت بود
بر او ممالک ساسان و دولت سامان
چنان ز بیخ در آمد درخت آن دولت
که در خیال نیاید بخواب سایه آن
نماند از آن همه کردار نیک بوی و اثر
نماند از آن همه آثار خوب نام و نشان
نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل
نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
خروش کوس نمی‌خیزد از در دهلیز
فغان نای نمی‌آید از سر میدان

هزار چشم بیاید مرا که خون گرید

بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان

تغییر حکومت در فارس موجب پریشانی خاطر شاعر گردید و علیرغم اینکه سردار مغولی بدیدار او رفت لیکن مجد از توقف در شیراز و زندگی در پناه حکام مغولی امتناع ورزید و راه کرمان پیش گرفت تا در آنجا در پناه پادشاهان قراختائی قرار بگیرد. ولی توقفش در آنجا نیز چندان طول نکشید و باز به شیراز برگشت و بعد از تحمل سختی‌های بسیار سرانجام از طریق مدّاحی با خواجه شمس‌الدّین محمد صاحب دیوان جَوینی وزیر اباقاخان مغول ارتباط پیدا کرد و از آن پس همواره در سایهٔ عنایت و حمایت آن بزرگمرد دانش دوست و هنرپرور ایرانی بسر برد و قصاید متعدد در ستایش او سرود. این وزیر دانشمند خود از سخنوران و سخن شناسان توانا بود و مقام و مرتبهٔ بلند شاعر را در سخنوری می‌شناخت (قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری) و در مکاتباتی که با او داشت وی را می‌ستود و حتی چند گاهی حکومت موصل را بوی تفویض کرد. در عین حال شاعر بر اثر ارتباط با شمس‌الدّین صاحب دیوان بستایش عطا ملک جوینی پرداخت و برای دیدار او به بغداد رفت، و پسر شمس‌الدّین محمد یعنی بهاء‌الدّین محمد را که مدت‌ها در عهد اباقاخان حکمران اصفهان و عراق بود، مدح گفت و چندگاهی در دوران پیری اش ملازم درگاه بهاء‌الدّین محمد بود که ناگهان بخت از خاندان جوینی برگشت و تمام افراد این خاندان بزرگ ایرانی که در حکومت مغولان به مقام وزارت و حکمرانی رسیده بودند به دست این قوم وحشی خونخوار قتل عام شدند. مجد همگر که یکبار بر افتادن خاندان سلغری را به چشم دیده بود برای بار دوم شاهد برافتادن خاندان

جوینی گشت و در رثای شمس‌الدین محمد صاحب دیوان جوینی که در سال ۶۸۳ به قتل رسید این رباعی مشهور کم نظیر را سرود:

در رفتن شمس از شفق خون بچکید

مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید

شب جامه سیه کرد از این ماتم و صبح

برزد نفس سرد و گریبان بدرید

دولت‌شاه سمرقندی تذکره‌نویس معروف در تذکره‌الشعرا نوشته است

که «سعدی چون این رباعی را بشنید گریان شد و بر روح خواجه دعای خیر گفت و خواجه مجد همگر را تحسین نمود».

قتل و زوال خاندان جوینی که حامیان و مشوقان شاعر بودند و نیز فقر

و پیری و دوری از دیار، مجدالدین همگر را در اصفهان چنان پریشان

روزگار کرد که دیگر دم از سخن فرو بست و گوشه‌انزوا گرفت تا اینکه

بالاخره در سال ۶۸۶ هجری در عزلت و تنگدستی بدرود حیات گفت.

بدرالدین جاجرمی شاعر معروف معاصر او در رثاءاش چنین سرود:

سال هشتاد بود و ششصد و شش هفده بگذشته بُد ز ماه صفر

که شد از اصفهان بدار بقا منیع فضل مجد دین همگر

اندکی نگذشت که بدرالدین جاجرمی خود نیز دارفانی را وداع کرد و

این بار ملک‌الشعراء فخری اصفهانی درباره‌ مرگ امامی هروی، بدرالدین

جاجرمی و مجد همگر این قطعه را سرود:

شیخ اصحاب امامی هروی مجد همگر که بود صدر کُفات

بدر جاجرمی آن نکو سیرت در سپاهان چو در رسید ممات

در شمانین وست و سئماتۀ بدو مه یافتند هر سه وفات

آخر شبی ز لطف پیامی بما فرست
روزی بدست باد سلامی به ما فرست
در تشنگی وصل تو جانم بلب رسید
از لعل آبدار تو جامی به ما فرست
در روزه فراق تو شد شام صبح من
از خوان وصل لقمه شامی به ما فرست
آن مرغ نادرم که غمت دانه منست
چون دانه ام نمودی دامی به ما فرست

تا برگلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گویی که طوطی است که جویای شکر است
یا خیل مورگرد گلستان نشسته است
جانها فدای آن خط سبزت که همچو خضر
خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا
گردی ز مشگ بر گل خندان نشسته است
بیدادگر مباش که بر تخت سلطنت
دارای عهد و خسرو کیهان نشسته است

مجد همگر به اذعان شاعران معاصرش و تذکره نویسان و ناقدان
سخن که بعد از او آمده اند و نیز چنانکه از آثار او بر می آید، از شاعران
توانای قرن هفتم و از جمله استادانی است که از آغاز این قرن که یکی از
عهدهای مهم در تکوین و تکامل ادب پارسی می باشد شیوه استادان

پیشین را در سخن دنبال کرده و بیشتر به سبک شاعران خراسان در قرن ششم متمایل بوده است. این شاعر از وسعت اطلاع در زبان پارسی دری و ذوق و مهارت در آوردن ترکیبات درست و زیبا بهره‌مند بوده است. سخن او در قصائد و غزل‌ها و رباعیات غالباً سهل و روان و برگزیده و منتخب است. اندیشه‌هایش باریک و مضمون‌هایش دقیق و لطیف است و در میان ترانه‌های لطیف متعدد و عاشقانه‌اش گاه مضامین حکمی و اجتماعی نیز مشاهده می‌شود.

او چنانکه قبلاً نیز اشاره شد دارای خطی خوش بود و در دربار پادشاهان کتاب‌ها و دیوان اشعار شاعران گذشته را نسخه‌نویسی هم می‌کرده و از آن جمله است سلجوقنامه و قابوسنامه عنصرالمعالی کیکاوس که در سال ۶۷۳ برای کتابخانه بهاء‌الدین محمد جوینی نوشته است.

وقت آنست که گلبن تر و خندان گردد
گریه ابر همه زیور بستان گردد
شکل اوراق بر اشجار چو خنجر باشد
صورت غنچه سیراب چو پیکان گردد
قطره‌یی کابر دُرفشان بحار افشانند
باز در کام صدف دُر دُرفشان گردد
باد آیینِ دَمِ عیسیِ مریم گیرد
تا شکوفه چو کف موسی عمران گردد
خطبه بر نام گل سرخ کند بلبل مست
بچه رخصت چو بود مست خطب خوان گردد

چشم نرگس بتحیر نگرد عاشق وار
به تنعم دهن غنچه چو خندان گردد
چون خط نغز بنفشه بدمد، زین غیرت
طرّه سنبل پرتاب پریشان گردد
گاه آنست که بر حجله نشیند غنچه
حجله ناز عروسانه گزیند غنچه
وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد
بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد
نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد
صبحدم لاله سیراب چو ساغر گیرد
در چمن گرد سمن چونکه بنفشه بدمد
عارض یار من آن را بزنج برگیرد
بلبل از منبر گلبن چو درآبد بسخن
سرخ گل جای در آن پایه منبر گیرد
قمری از سر و چو آهی بزند سوخته وار
فاخته ناله به آهنگ دگر برگیرد
بزم در باغ نموداری فردوس کند
باده در ساغر خاصیت کوثر گیرد
هر که عاشق بود و باده خورد در هر جام
یاد عشق پسر احمد همگر گیرد
گاه آنست که لاف از گل خودروی زنند
چون سراپرده گل بر طرف جوی زنند

وقت آنست که مستان سحر برخیزند
می آذرگون در جام بلورین ریزند
عیش سازند و می آرند و سماع آغازند
پای کوبند و بیکبار نشاط انگیزند
شاهدان چون طلب جام می و رود کنند
عاشقان از سر جان و ره تن برخیزند
گاه مستی چو سر از خواب گران بردارند
هر یکی در سر زلف صنمی آویزند
نوعروسان چمن هر سحری جلوه کنند
نقش بندگان صبا رنگ بهار آمیزند
هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری
بر سر سبزه و گل لاله و مرجان ریزند
لشکر بلبل ترکی لقب آیند باغ
خیل زاغ حبشی روی همه بگریزند
گاه آنست که هر صومعه بدرود کنند
زاهدان نیز حکایت ز می و رود کنند
وقت آنست که یاران می روشن گیرند
بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند
صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند
شامگه مست و خرامان ره گلشن گیرند
شاهدان میل همه سوی در و دشت کنند
عاشقان بر سر ره منزل و مسکن گیرند

دلبران چون می و رود و گل و صحرا طلبند
بی دلان ترک دل و جان و سر و تن گیرند
قمری و ساری در باغ وطن گرسازند
بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
بلبلان چون به چمن زمزمه و ناله کنند
همه آهنگ ز آه سحر من گیرند
عاشقانی که به هم جام می خام خوردند
همه بر یاد من سوخته خرمن گیرند
گاه آنست که سر مست در یار زخم
دست در دامن آن دلبر عیار زخم
وقت آنست که بلبل بگلستان آید
هر که عاشق بود از خانه بستان آید
غنچه در پوست نگنجد ز نشاط می و بزم
تا که از طرف گلستان به شبستان آید
گل ببزم همه کس عیش کند چون بت من
یا چو من بلبل بیچاره به افغان آید
راستی گل به وفا یار مرا می ماند
که وصالش بیکی هفته به پایان آید
بلبل خسته چو من از پس یک هفته وصال
رنج یک ساله کشد چونکه ز هجران آید
همه شب ناله کنم بر صفت لیلی و من
ناله بلبل و من هر دو بیکسان آید

ناله بلبل مست از طرب گل خیزد
ناله من همه از سوز دل و جان آید
گاه آنست که آهنگ خرابات کنم
خاک در دیده سالوسی و طامات کنم
وقت آنست که بر دشت تماشا باشد
باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد
هر که او جانورست^۱ آرزوی یار کند
هر که را هست دلی عاشق و شیدا باشد
ذره سنگ همه لعل بدخشان گردد
قطره ابر همه لؤلؤ لالا باشد
صبحدم سوی گلستان به تماشا بنگر
که به هر گوشه یکی عیش مهیا باشد
من مسکین ضعیفم که ندارم آن بخت
که به صحرا و گلستانم پروا باشد
محنت فرقت یارم چو برین روز نشاند
گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد
با چنین خاطر آشفته و این دل که مراست
کی مرا خاطر عیش و دل صحرا باشد
گاه آنست که عشق کهنم تازه شود
عالم از ناله من باز پر آوازه شود

۱. جانور: ذی روح.

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
وز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب
چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
نگار صبح رخ از چهره برگرفت نقاب
سرشک چون دُر بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آینه برچکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بماند باقی اشک
چو قطره قطره شب‌نم نشسته بر عُناب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق
کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل
گرست و خواند شکایات دوری از هر باب
بخواند این غزلِ خوش میانِ گریه زار
چنانکه خاک رهم شد ز آب دیده خلاب
دلم بتفت چو برتافتی عنان ز وطن
سرم بگشت چو برگاشتی^۱ رخ از احباب
مرا بر روی تو امید و رای تو بسفر
مرا به صحبت تو میل و میل تو بذهاب

۱. برگاشتن: برگرداندن.

گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
آب را دیدی که سوزد همچو آتش خان و مان
قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌اش
و ز رخ من، هر که او را دید، گردد قصه خوان
این به بخت من درآمد نو و گرنه پیش ازین
هیچ عاشق را نبند مژگان دبیر اندر جهان
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
بر عقیق دیده بنگارم بالماس بیان

بر من زمانه کرد هنرها همه زوال
و ز غم بریخت خون جوانیم چرخ زال
کلکم ز دست بستند تیر حسود شکل
بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای
دهرا چه جویی از من زار شکسته بال
از چشم باز توخته کن لقمه‌های بوم
وز رای شیر ساخته کن طعمه شغال
از زخم او چو طبل ننالم به هیچ روی
ور خود ز پشت من بمثل برکشد دوال
ای پای پیل فتنه مرا نرمتر بکوب
ای دست چرخ سفله مرا سخت تر بمال
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آینه از صقال

وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال
عیبم همین که نیستم از نطفه حرام
جرم همین که زاده‌ام از نسبت حلال
هستم ز نسل ساسان ز تخمه تکین
هستم ز صلب کسری ز دوده ینال
شعری به خوش مذاقی چون چاشنی وصل
کلکی بنقشبندی چون صورت خیال
زفتی ندیده چشم کس از من بوقت جود
لا ناشنوده گوش کس از من گه سؤال
عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد
جان از فراق رفت و ندیدم رخ وصال
فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
ز آن یافتم چه سود و گر هست شصت سال
دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب
خورشید را فروغ نباشد پس از زوال

تا دورم از جمال رخ روح پرورت
بی خواب و بی خورم ز غم روی چون خورت
زنهار تا گمان نبری کاز تو خالیم
دل نزد دست گر چه بتن دورم از برت
گر پیش شمع روی توره باشدم شبی
پروانه وار جان بسپارم برابرت

عمرم سبک عنان شد و هجرم گران رکیب
ز آن دل سبک شدست چو زلف گران سرت
سوگند می خورم بخدایی که در ازل
با جوهرم بمهر برآمیخت جوهرت
سوگند می خورم بحکیمی که حکمتش
آراست در مشیمه جمال منور
سوگند می خورم بجلال مصوری
کاو بود در مبادی فطرت مصورت
سوگند می خورم بلطفی که لطف او
بر سر نهاد از لطف حسن افسرت
سوگند می خورم بیکی بی نظیر کاو
نظاره گاه ناظر من ساخت منظرت
سوگند می خورم به بهشت و لقای حور
یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
سوگند می خورم بنهال خدنگ سرو
یعنی براستی قد چون صنوبرت
سوگند می خورم بمه چارده شبهه
یعنی بنور صفوت رخسار انورت
سوگند می خورم بگه صبح روز وصل
یعنی بنور عکس بناگوش ازهرت
سوگند می خورم بنسیم ریاض خلد
یعنی بنکتهت سر زلف معنیرت

سوگند می خورم بخدنگ زره گذار
یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت
سوگند می خورم بدم بلبل فصیح
یعنی بدان بیان و زبان سخنورت
سوگند می خورم بلب چشمه حیات
یعنی بخنده های لبان چو شکر
سوگند می خورم بدو زنار تابدار
یعنی بدان دو زلف دل آشوب دلبرت
سوگند می خورم بدو جادوی بابلی
یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت
سوگند می خورم بدو خم یافته کمان
یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت
سوگند می خورم بدل آهن و حجر
یعنی بسختی دل بی رحم کافرت
کاندر جهان بدست نیامده بصد قران
یک بنده مطیع تر از این همگرت

آخر شبی ز لطف پیامی به ما فرست
روزی به دست باد سلامی به ما فرست
در تشنگی وصل تو جانم به لب رسید
از لعل آبدار تو جامی به ما فرست
در روزه فراق تو شد شام صبح من
از خوان وصل لقمه شامی بما فرست

آن مرغ نادرم که غمت دانه منست
چون دانه‌ام نمودی دامی بما فرست

حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت
کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
در هوس عشق تو رخت برانداخت صبر
عشق ز دیوانگی راه بیابان گرفت
گشت پریشان دلم در هوس زلف تو
تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت
بوی سر زلف تو باد بگلزار برد
بلبل مست آن زمان راه گلستان گرفت
تا پسر همگرت بلبل باغ سخن
از نفس عندلیب نغمه و داستان گرفت

یا آن دل گم بوده بمن باز رسانید
یا جان ز تن رفته بتن باز رسانید
یا جان بستانید ز من دیر مپایید
یا یار مرا زود بمن باز رسانید
بی سرو قدش آب ندارد چمن جان
آن سرو روان را بچمن باز رسانید
بی یار نخواهم که ببینم وطنش را
آن راحت جان را بوطن باز رسانید

دائید که بی بت چه بود حال شَمَن را

کوشید که بت را بشمن باز رسانید

آن دانه دُرگم شد ازین چشم چو دریا

آن دُر شمین را بَعَدَن باز رسانید

مراد من ز وصال تو بر نمی آید

بالای عشق تو بر من بسر نمی آید

شب جوانی من در امید تو بگذشت

هنوز صبح وصال تو بر نمی آید

درخت وصل تو در باغ صبر بنشاندم

برفت عمر و هنوز آن به بر نمی آید

در آرزوی تو بر من دمی نمی گذرد

که بر دلم ز تو جووری دگر نمی آید

دلم بردی و جان از کف تو هم نبرم

که تیر هجر تو جز بر جگر نمی آید

اگر چه جستن وصل تو سر بسر خطرست

ترا ز کشتن من خود خطر نمی آید

رخ و لب تو چنان صبر و هوش من بر بود

که یادم از گل و تنگ شکر نمی آید

خیال روی تو در چشم من چنان بنشست

که آفتاب و مهم در نظر نمی آید

برین سرشکِ چو سیم و رخ چو زر رحم آر
اگر چه در نظرت سیم و زر نمی آید
ز آه من به سحر سنگ خاره نرم شود
چه گویمت که بگوشت مگر نمی آید
هزار تیر ز شست دعا رها کردم
وز آن هزار یکی کارگر نمی آید
ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست
ولیک هیچ بچشم تو در نمی آید

تا برگلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گویی که طوطی است که جویای شکرست
یا خیل مورگرد گلستان نشسته است
جانها فدای آن خط سبزت که همچو خضر
خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا
گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است
بیدادگر مباش که بر تخت سلطنت
دارای عهد و خسرو کیهان نشسته است

گر لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد
دل را غم آن لعل شکر بار نگیرد

از دیدن تو زاهد صد ساله شگفت است

گر خرقه نیندازد و زَنار نگیرد
من دل به هوای لب و دندان تو دادم
مانا که بدین جرمم دادار نگیرد
برق نفس گرم من آفاق گرفتست
وندر دل تو شوخ ستمگار نگیرد
آهم عجب ار در دل خارا نشیند
سوزم عجب ار در درو دیوار نگیرد
آهم همه دودیست که بر کس نشیند
اشکم همه آبیست که بر کار نگیرد
زین پس نکنم گریه نهان و نکشم آه
تا آینه روی تو زنگار نگیرد

خرم بتو داشتم دل پر غم را
هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم به تو خوش می‌کردم
با تلخی هجرت چه کنم عالم را
هم حور بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو و هم پری فریبا از تست
خوبان جهان بجامه زیبا گردند
آن خوب تویی که جامه زیبا از تست

می آمد و دزدیده به ما می نگریست
می رفت و دگر سوی قفا می نگریست
از عشوه خویشتن خوشش می آمد
یا از ره مرحمت به ما می نگریست؟

افگند مرا گردش دهر از کویت
جایی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر گردد
نه روی کسی که دیده باشد رویت

افسانه شهر قصه مشکل ماست
دیوانه دهر این دل بی حاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل دل تست
وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

آن مهر گسل بادگری ز آن پیوست
تابگسلد آن رگی که با جان پیوست
بر دیده نهم دست چو بر من گذرد
تا بادگران نبینمش دست بدست

دردا که دل عاقلم از دست برفت
از عمر همه حاصلم از دست برفت

دریاب که پای صبرم از جای بشد

باز آی که کار دلم از دست برفت

ای خاک ز درد دل نمی یارم گفت

کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت

دام دل عالمی فتادت در دام

دلبند خلایقی در آغوش تو خفت

درد تو ز دل بداغ هجران نرود

نقش تو ز پیش چشم آسان نرود

تا دل باشد مهر تو در دل باشد

تا جان نرود مهر تو از جان نرود

عشق آمد و بر دلم شبیخون آورد

و ز دیده ز دل سرشک بیرون آورد

دل را بکف غمش ندادم بخوشی

تالاجرمم ز دیده بیرون آورد

زین دام بلا که در وی افتاد دلم

بس در که بروی فتنه بگشاد دلم

در عشق کسی که جوی خون می راند

خون راند ز چشم من، که خون باد دلم!

هر شب چو شباهنگ بگرید با من
ناهید به آهنگ بگرید با من
وز جور تو سنگدل چو گریم بر خود
حقاً که دل سنگ بگرید با من!

در دهر کسی نیافت بیداد از تو در دور دلی نماند ناشاد از تو
من ماندم و امید تو و بخشایش فریاد رسم و گرنه فریاد از تو

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی روید و ناله‌های زار آید ازو

نه عشق شنیده‌ام بدین رسوایی
نه دل شده دیده‌ام بدین شیدایی
صبر اندک و عشق آمده دل رفته زدست
خصم آگه و او سرکش و من سودایی

از سادگی و سلیمی و مسکینی وز سرکشی و تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم بر دیده اگر نشانمت ننشینی

زرتشت بهرام

شاعر زرتشتی تبار قرن هفتم، زرتشت پسر بهرام پسر پژدو از شاعران بزرگ زرتشتی است که در قرن هفتم و در دوران حکومت ایل خانان مغولی زندگی می‌کرده است. او نام و نسبش را در اشعار خود تصریح کرده است:

نخست در زراتشت نامه:

گر ایدون که نامم ندانی همی اگر بشنوی یا بخوانی همی
که زرتشت بهرام من پژدوم یکی یادگاری از آن هر دوم
و بعد در ارداویرافنامه:

کنون زرتشت بن بهرام پژدو بیاور شرح حال و قصه برگو
بجز زرتشت بن بهرام پژدو که گوید این چنین گفتار با تو
بگیتی و بمینودار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

شاعر گفته است که پدرش بهرام پسر پژدو هیریدی دانشمند و پزشک و ستاره‌شناس و پارسی‌دان و پهلوی‌خوان از مردم کرمان بوده است و پیش از آنکه او به نظم ارداویرافنامه پردازد پدر جهان را به درود گفته لکن مادرش در قید حیات بوده است.

نمانده بود باب من به کیهان ورا مینوست پاداش به کیهان
کجا بهرام و بابش بود پژدو انوشه بر روانشان باد هر دو
طیب و هیربد بود و منجم دری و پهلوی خوان بود و عالم
فراز آمد اجل رفت او ز عالم شده او، مارویم و دیگران هم
ولی مامم بخانه بود با من بدو گفتم که ای دانا امین زن
شاعر در همین کتاب ارداویرافنامه در شرح حال خود شعر دیگر نیز
سروده:

چو بودم در جوانی کامرانی همان در شادمانی زندگانی
بخوانده خط ز دین آگاه گشته روانم با خرد همراه گشته
بکرده یشت و گشته هیربد شاد که آن بود از پدر میراث استاد
نجوم و هم حساب احکام اختر ز هر یک شمیایی خوانده ز دفتر
برفتی شعر گه گاه از بیانم و زان شادان شدندی دوستانم
پدر زرتشت بهرام یعنی بهرام پژدو گوینده منظومه است معروف
به «بهاریات بهرام پژدو» و از این کتاب نسخه‌هایی در دست است. تاریخ
ختم این منظومه را گوینده در این دو بیت تصریح کرده است:

بروز گوش در اسفندار مذماه

زدور یزد جرد آخر شهنشاه

گذشته سال ششصد بیست با شش

شد این قصه تمام ای مرد باهش

سال ۶۲۶ مساویست با ۶۵۴ هجری و ۱۲۵۷ میلادی و اگر صحت
انتساب این منظومه به بهرام پژدو محقق باشد او از شاعران زرتشتی در
اواسط قرن هفتم بود و پسرش زرتشت بهرام شاعری را از پدر بمیراث
برده بود؛ و نیز اشاره زرتشت بهرام در مقدمه «اراداویرافنامه» خود بر

اینکه هنگام نظم ارداویرافنامه پدر او در گذشته بوده، مربوط است به بعد از سال مذکور (یعنی بعد از ۶۵۴ هجری، چه بهرام پژدو در آن سال هنوز در قید حیات بوده است) از دیگر شاعران زرتشتی معاصر زرتشت بهرام کیکاوس پسر کیخسرو رازی بوده که مجموعه‌ای بنام زراتشت نامه دارد که زرتشت بهرام ابیاتی بر آن الحاق کرده و در آن ابیات تاریخ استنساخ زراتشت نامه را بخط خود نوشته است:

چل و هفت با ششصد از یزدگرد

همان ماه آبان که گیتی فسرد...

یعنی آبانماه ۶۴۷ یزدگردی (۶۷۶ هجری مطابق با ۱۲۷۸ میلادی)

در این ابیات الحاقی به زراتشت نامه کیکاوس تصمیم خود را برای

خلق اثری که بعدها «ارداویرافنامه» نامید بدینگونه تصریح می‌کند:

بدل گفتم ارزآنکه این دُرّ پاک شود جفت شمعی بود تابناک...
مرا هاتف از غیب آواز داد که باید تو را جفت این ساز داد

ارداویرافنامه زرتشت بهرام منظومه‌ای است در سرگذشت اردای ویراف که زرتشت بهرام پژدو ظاهراً آن را از روی ترجمه فارسی کتاب اردای ویرافنامه ترتیب داد. بنابر روایات زرتشتیان این اردای ویراف از مقدّسین مزدیسنان و معاصر اردشیر پاپگان بود که از میان هفت موبد که خود از میان چهل هزار دستور برگزیده شده بودند، انتخاب گردید تا به نیایش و خواهش آن موبدان ایزدان او را در عوالم معنوی سیر دهند و کار مینو (عالم معنی) و بهشت و دوزخ را بر او روشن کنند و سره را از ناسره باز شناسانند و پاداش‌های اعمال نیک و بد را بوی بنمایند. روح اردای ویراف در حالی که کالبدش در زمین بود هفت شبانروز در این معراج بسر برد و چون به کالبدش بازگشت و او بیدار شد دبیری دانا بطلبید تا هر چه

دیده بود بنویسد. «اردای ویرافنامگ، که محصول اعتقاد روحانیان زرتشتی به چنین معراج یا چنین سیری در عوالم معنی بود ظاهراً در قرن نهم میلادی نگاشته شد و نخستین ترجمه آن به زبان‌های اروپائی در سال ۱۸۱۶ به وسیله خاورشناسی انگلیسی به نام «پروفیسور پوپ» در لندن صورت گرفت و در سال ۱۸۸۷ میلادی نیز «بارتلیمی» آن را بفرانسه ترجمه کرد. در ایران اساتید بزرگی چون دکتر محمد معین و رشید یاسمی طی مقالاتی تحقیقات خود را در این زمینه انتشار داده‌اند.

منظومه اردای ویرافنامه زرتشت بهرام در حدود ۱۸۵۰ بیت دارد و چنانکه ذکر آن آمد منبع الهام شاعر در تنظیم این منظومه دو کتاب: اردای ویراف و زراتشت نامه کیکاوس رازی بوده است و در سال ۶۷۶ هجری شاعر به نظم آن آغاز کرده است. در مورد کتاب زراتشت ناصه که منبع الهام او بود می‌گوید:

کتابی بود از آن مولود زرتشت

درو چیزی که بد مقصود زرتشت

بخواندم قصه و آن داستان من

نگه کردم بگفت راستان من

بر آن گوینده‌ای کاو گفت آن را

گشادم در دعا خواندن زبان را

این منظومه در عین حال مشتمل است بر بحث بسیار جالب و روشنگرانه‌ای از اوضاع بسیار نامساعد زمان در سال‌های پس از هجوم ویرانگر مغولان وحشی و خون آشام به سرزمین ایران و محیط سراسر فساد و تباهی که بر اثر این هجوم در ایران بوجود آمده.

«دریای پاکی» از منظومه ارداویرافنامه:

بزرگا قادرا پاكا خدايا
بنيكي بندگان را رهنمايا
كه يارد گفت اكرام تو هرگز
بماندستم درين انعام عاجز
ز هر چيزي كه انديشم فزوني
و هرچ آيد بوهم از آن بروني
تويي كاغاز و انجامت نباشد
بگيتي در بجز كامت نباشد
بگيتي در سرمويي نبينم
كه آن را با تو هم رويي نبينم
گر آنستي كه فرمانت نبودي
تگ بادي همه عالم ربودي
سرمويي همه مخلوق كيهان
فرو بردي اگر دادی تو فرمان
يكايك ذره گيتي كه هستند
همه در لطف تو اميد بستند
ترا جوينده پيدا و نهانی
كه هم اندر میان هم بركرانی
هزاران دل درين سودا بمانده
هزاران جان درين شيدا بمانده
كه در جانی و بيرون از جهانی
همه چيزي ز تو و تونه آنی

همه مخلوق حیران اندرین راه
نظرها بر تو و از تونه آگاه
اگر دارم هزاران نطق پرذوق
و گر دارم هزاران دل پر از شوق
هزاران سال گویم حمد و توحید
نباشم گفته یک ذره ز تمجید
کجا در گنجدای دریای پاکی
ثنای چون توئی در جسم خاکی
سخن کوتاه بهتر، ره دراز است
که او از گفتن ما بی‌نیاز است

منظومه دیگری که به زرتشت بهرام نسبت می‌دهند مثنوی
«چنگرنگهاجه» است که عنوان آن «قصه چنگرنگهاجه دانای هندی با
زرتشت» است و چنین آغاز می‌شود:

بهند اندر حکیمی بود خواجه که او را نام بُد چنگرنگهاجه
حکیمی فاضلی دانای کامل بهر دانش ستوده سخت و عاقل
و گوینده در این قصه پس از ذکر مباحثه میان زرتشت و چنگرنگهاجه
هندی و پیروزی زرتشت بر او و گرویدن دانای هندی به زرتشت، نظری
اجمالی به تاریخ ایران دارد و پس از اشاره به داستان اسکندرگفتار خود را
به تاریخ اردشیر پاپکان پایان می‌دهد. علاوه بر این چند حکایت و داستان
منظوم دیگر را نیز به زرتشت بهرام نسبت می‌دهند. در اشعار این شاعر
اثر ادبیات مذهبی زردشتیان بشدت آشکار است ولی در سخن او
پراکنده‌گوئی و غلو و گزافه‌گوئی‌های بسیاری نیز دیده می‌شود که مسلماً
قسمت بزرگی از ناهمواری‌های الفاظ او نتیجه دخیل و تصرف نسخه

برداران از اشعار اوست و این حقیقت پس از مختصر دقت در تصحیح ابیات او با توجه به شواهد و قرائن بصراحت معلوم می‌شود و محقق می‌گردد که قسمت اعظم از خطاهای اشعار او مولود بی‌سواد ناسخان است.

به ابیاتی از اشعار این شاعر توجه فرمائید که آینه تمام‌نمائیست از اوضاع آشفته و در هم ریخته زمان که تصویرگر فساد و ظلم و جور بی‌حد و اندازه در زیر سلطه مغولان است:

ایام ناپاک

خداوندا اگر چه ما بدین در

بسی تقصیر داریم از همه در^۱

ولیکن در چنین ایام ناپاک

چگونه دین ما خوب آید ای پاک

بدینگونه شده عاجز دیوان

ز دست ترک و دروندان^۲ غریوان

جهان گشته ز سر تا پا نِسَادان^۳

نِسا آمیخته با خان و با مان

گرفته با نسا هر چیز آمیز

کسی را از پلیدی نیست پرهیز

به وستا در نشانند دی تو ما را

به پیش آید چنین روزی شما را

۱. در: باب، نوع.

۲. دروندان: بدکار، دروغ‌پرست.

۳. نِسَادان: جای نجاست و پلیدی. نسا: پلیدی.

کنون آن روزگار و وقت و درست
جهان پرفتنه و آشوب و شور است
بدست ناکسان افسوس ایران
فتاده شد خراب و تار و ویران
تو می بینی همه ایام چونین
شده گیتی خراب و خلق غمگین
جهان جمله پُر هِنمر^۱ و نسا شد
همه مردم ز راه دین جدا شد
نساپوش و نساخوار و نساتن
سرو پاشان نسا و هِنمر و ریمن
همه دروند بی دیندو بد کیش
گرفته راه اهریمن فراپیش
به ایران در بسی بهدین نماندست
که اهریمن ز دینیشان براندست
بماندست اندکی مسکین عاجز
ز مسکینان چه شاید خواست هرگز
چو می بینی همه احوال و کردار
خطا می اوفتد، یا رب میازار
چو اهریمن درین دم زور دارد
جهان پرفتنه و پرشور دارد
برافروزد همه برخیل دروند
چنان چون لرزه آرد بند بر بند

۱. هِنمر: نجاست، پلیدی.

هزاران غم چو گرگ آورد حمله

خدایا وارهان مار از جمله

در ابیات دلنشین دیگری شاعر از قول اردای ویراف که در طی معراج خود و سیر در عالم معنی همراه سروش به جایگاه زنان نیکوکار رسیده بود از مشاهدات خود چنین حکایت می‌کند:

زنان کرفه کار^۱

زنان دیدم آبادر بفت دیبا	همه شادی کن و خندان و زیبا
ز قاقم و ز حواصل جامه در بر	مرصع تاج‌های نغز بر سر
همه شادی کن و خندان و نازان	بمینودر بدین خوبی گُرازان
چو دیدم آن زنان شادان و دلخوش	چنان پاکیزه و بی آفت و کش
ابا چندان لباس و زرّ و زیور	جواهرها که بود افزون و بی‌مر
نشاط افزای و غم فرسای بودند	بچندین خوشدلی بر پای بودند
بدانجا بود بیم آنکه هوشم	رصد، پرسیدم آنگاه از سروشم
کدامند این زنان و از چه دادار	بدینسان کرد چندین لطف کردار
بگفت اردی بهشتم ^۲ با سروش این	که ای ویراف شاد از ما نیوش این
زنانند آنکه طاعت دار شوهر	بگیتی بوده‌اند غمخوار شوهر
زگفت شوی خودیک‌لحظه بیرون	نرفتندی اگر دلشان شدن خون
نه دل را سوی کار بد کشیدند	نه بر شوهر کسی دیگر گزیدند
نگه می‌داشتندی آب و آتش	ز هنمر و از نسا و ریم ناخوش
هر آن‌چیزی که یزدانشان بشوهر	بدادی بُد قناعتشان بدو در
زنی بهتر به گیتی از زنانست	کز شوهر همیشه شادمانست

۱. کرفه کار: نیکوکار.

۲. اردی بهشت: یکی از شش امشاسپند.

از آن خرم دل و پرنور بودند ازیرا کاز گناهان دور بودند

شب سیاه

شبی از جمله شبهای زمستان	که عالم گشته بود آنگه دَمستان
بفصلی کآفتاب آمد به جُدی	که سرما را نبود آنگاه حدی
جهان از یخ سراسر کوه سیمین	تو گفتی گشت گیتی جمله سنگین
بلورین گشته جمله دشت و صحرا	شده سیمین همه گُها و دَره‌ها
گرفته ابر روی آسمان را	گَه پیری رسیده بوستان را
عروسان از چمن‌ها دور گشته	شگرفانش همه رنجور گشته
ز یخ گشته زمین چون تختهٔ عاج	خزان گل را خزینه کرده تاراج
در و دشت و بیابان پر ز کافور	شده شمع گلستان تار و بی‌نور
سَر کوهان سفید و پیر گشته ^۱	هوای بوستان دلگیر گشته
ز شاخ آویخته چون خوشه ژاله	گرفته عاج جای لعل و لاله
بپوشیده زمین پر حواصل	ز شَخها ^۲ چون سریشم خاسته گل
گذشته نوبت و دوران خزان را	گرفته محنت پیری رزان را
رسیده لشکر شاه زمستان	همه تاراج کرده باغ و بوستان
زده خرگاه در بوستان شه دی	هوا سیم و دُر افشان ^۳ کرده بروی
عروس باغ زیورها گشاده	عجوزی وار در سرما فتاده
رسیده قاصدی از ماه بهمن	ز یخ کرده زمین چون کوه آهن
وزان بادی بسان زهر قاتل	فگنده لعبتان شاخ ^۴ در گل
ز سرما گشته چهر باغ خیری	بزیر برف مانده در اسیری
نوای بلبلان بی‌ساز گشته	کلنگ و زاغ بی‌آواز گشته

۱. در اصل: سفیده ابر گشته.

۳. در اصل: سیم و درخشان.

۲. در اصل: یخها.

۴. در اصل: لعبتان و شاخ.

تذرو و کبک و قمری سار و دَرَّاج
 یکایک ساز بی آواز کرده
 شبی ماننده دیو دمنده
 نه مردم نه پری نه دام نه دد
 نه جنبش بود نه گردش نه آواز
 شبی همچون شبه وقار از سیاهی
 چو کوسی تند بُد تندر^۲ خروشان
 هوا و برق بُد زنگی خندان
 شبی زینگونه همچون دوزخ تار
 فلک چون گنبدی بُد دود خورده
 فرو خفته بَره در ناتوانی
 دو پیکر سوی پستی کرده آهنگ
 رَمان از تاری و سرما دَمان شیر
 شکسته پهلوی شاهین ترازو
 کمان را گوش‌ها و زه گسسته
 دریده آبکش را دلو چاهی
 ز سرما گشته مَه^۵ را پای بیکار
 عطارد را قلم بیکار گشته
 شده ناساز ساز و چنگ ناهید
 شکسته سازها داده به تاراج
 تماشا مانده^۱ ماتم ساز کرده
 بعالم نیست گفتی شخص زنده
 نه طیر و وحش و انس و نیک نی بد
 گرفته دست ازین عالم همه باز
 دد و دام آرمیده و مرغ و ماهی
 هوا غرنده^۳ چون دریای جوشان
 که بنماید^۴ بوقت خنده دندان
 شده ماه و ستاره ناپیدار
 و یا خرگاه قیر اندود کرده
 ز سرما گاو گشته کاه دانی
 بمسکینی فرو افتاده خرچنگ
 ز خوشه دانه‌ها ریزنده در زیر
 بیفتاده ز کژدم نیش و بازو
 بریش بز ز سرما ژاله بسته
 بچرخ اندر شده بیهوش ماهی
 شده لرزان بسان برگ بر^۶ بار
 حمایل بر برش مسمار گشته
 ز الحان طربها گشته نومید

۱. ماندن: رها کردن و باز نهادن.

۳. در اصل: پیریده.

۵. در اصل: ما.

۲. در اصل: چو کوسی تند بر تند و.

۴. در اصل: بگشاید.

۶. در اصل: پر.

شه افلاک در سنجاب خفته ز سرما ترک ملک و تاج^۱ گفته
سپهسالار را خنجر فتاده ز اسپ تیز رو گشته پیاده
شده قاضی بکار خویش مشغول ز سرما گشته از هر حکم معزول
ز سرما سست گشته پر هندو بترسیده فرو رفته بکندو
نشسته من بکنجی در چنین شب ز سهم او گرفته جان من تب...

هُمام تبریزی

دانی چگونه باشد از دوستان جدائی
چون دیده‌ای که ماند خالی ز روشنائی
سهلست عاشقان را از جان خود بریدن
لیکن ز روی جانان مشکل بود جدائی
در دوستی نیاید هرگز خیال دوری
گر در میان یاران مه‌ری بود خدایی
هر زر که خالص آید بر یک عیار باشد
صد بار اگر در آتش آن را بیازمایی
خواجه هُمام‌الدین علاء تبریزی متخلص به هُمام از شعراء و
سخن‌گویان برجسته و از عارفان بزرگ ایران در عهد ایلخانان مغول است
که در فنون نظم به ویژه در غزلسرایی استادی کم نظیر بوده و از سبک
غزلسرائی سعدی که با او معاصر بوده و به طوری که دولت‌شاه سمرقندی
در کتاب تذکره الشعرا نقل می‌کند در شهر تبریز با سعدی ملاقات و
همنشینی داشته، پیروی نموده است.
همام به سال ۶۳۶ که اوج اقتدار و سلطه مغول در ایران بود و خاک این

سرزمین مورد تهاجم و غارت این وحشیان زردپوست قرار گرفته بود به دنیا آمد. در اکثر تذکره‌نامه‌ها نام او «همام» یا همام‌الدین ذکر شده لیکن در مقدمه‌یی که به امر خواجه رشیدالدین فضل‌اله وزیر هنرپرور و دانشمند ارغون‌خان حاکم مغولی، پس از جمع‌آوری دیوان همام که خود در این کار غفلت فراوان کرده بود، بر آن نوشتند نام او را «همام الملة والدین علاء‌لاسلام والمسلمین» ذکر کرده‌اند و لذا چنین بر می‌آید که همام‌الدین لقب و علاء اسم او بوده است.

در اشعارش همه جا همام تخلص کرده و به این نام در تاریخ ادب پارسی معروف است.

همام از معاصران و دوستان نزدیک خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان جوینی وزیر ارغون مغول بوده و به فرمان صاحب‌دیوان جوینی برای او خانقاهی ترتیب داده شده بود. متأسفانه چندی نگذشت که بخت از این وزیر لایق و دانشمند ایرانی برگشت و به فرمان ارغون مغول او و تمام خانواده‌اش به قتل رسیدند. علیرغم اینکه همام در زمان حیات خود با رجال بزرگ عهد نزدیکی داشته و به او حتی تصدی «وزارت آذربایجان» نیز داده شد و مسافرت‌هایی به روم و سایر نقاط نمود اما دل‌بستگی‌اش به خانقاهی بود که چنانکه گفته شد به امر خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان جوینی برای او در تبریز تدارک دیده شده بود و او در آن محل به ارشاد اهل سلوک می‌پرداخت. و به سبب احراز همین مقام معنویست که معاصران در ذکر نام همام همواره او را با صفاتی که خاص مشایخ و بزرگان طریقت بوده است می‌ستودند.

براساس اطلاعاتی که در تذکره‌ها و کتب تاریخ موجود است به خوبی دریافت می‌شود که همام هم به مراتب عالی از تصوف رسیده و هم

سرگرم ارشاد اهل سلوک بوده و پیشوای اهل تحقیق شمرده می‌شده و در همان حال از قدرت کم‌نظیری در بلاغت و فنون و صنایع ادب از قبیل شعر و انشاء فارسی و عربی و محاوره و خط‌نویسی بهره‌مند بوده است. در غزل از سر آمدان زمان خود بوده و غزل‌های زیبای او اگر چه به دلیل عدم توجه و علاقه‌اش به جمع‌آوری آنان زیاد نیست لکن از کیفیت بسیار عالی برخوردار می‌باشد.

شرح فراق یار نهایت پذیر نیست

دل را از آن شمایل موزون گریز نیست

گل در حجاب رفته، کنون عندلیب را

از آتش فراق مجال صفر نیست

بر یاد او به صورت خوبان نظر کنم

در هیچ یک ملاحظ آن بی‌نظیر نیست

آن را که از مشاهده او نصیب شد

پروای شمس انور و بدر مَنیر نیست

کاغذ به یار تا بنویسم بخون دل

تقریر حال دلشدگان گر دبیر نیست

الوند را که منزل خود ساختی کنون

خاکش بجز که عنبر و مشک عبیر نیست

ای باد اگر بجانب الوند بگذری

با جان بگو که بی‌تو جهان دلپذیر نیست

حیران میان سیل فراق بمانده‌ایم

فریاد می‌کنیم و کسی دستگیر نیست

با گردش زمانه بساز ای همام چون

افلاک را به آرزوی ما مسیر نیست

چنانکه از فحوای این غزل سوزناک عاشقانه استنباط می شود آن را در بیان اشتیاق نسبت به معشوق یا مراد و بزرگی که در نواحی کوه الوند در همدان منزل گرفته بود ساخته است.

من با امید تو از راه دراز آمده‌ام

ناز بگذار دمی چون به نیاز آمده‌ام

رهروان را بشب تار دلیلی باید

من بیوی خوش آن زلف دراز آمده‌ام

پیش از این هر نفسم بود خیالی و کنون

با تو یک رنگ شدم و ز همه باز آمده‌ام

با دلم سلسله زلف تو گوید خوش باش

منم آن بند که دیوانه ناز آمده‌ام

تا فراق تو بغارت نبرد جان همام

بشفاعت ز در وصل تو باز آمده‌ام

درباره اینکه همام تعلیمات عرفانی خود را کجا و نزد کدامیک از مشایخ یافته اطلاع روشنی در دست نیست جز آنچه گروهی از تذکره نویسان نقل کرده‌اند که بعضی چون دانشمندان آذربایجان در روایات الجنان او را پیر و شیخ حسن بلغاری گفته و برخی مرید شیخ سعید فرغانی دانسته‌اند. ولی گویا این تغییر حال بعد از آنکه مدتی در کسب کمالات صوری گذرانده و بجاه و مقام و مرتبه‌ای در نزد رجال رسیده بود، به وی دست داد.

همام بنابر قول مشهور نزد خواجه نصیرالدین طوسی تحصیل علوم

کرده و بنا بر روایت تذکرة الشعراى دولتشاه سمرقندی از نزدیکان قطب‌الدین شیرازی بوده و به هر حال بعد از طى این مدارج علمى بود که به جاه و حشمت و اقتدار رسیده و مدتی دراز وزارت آذربایجان بوى متعلق بوده و حکام و سلاطین آن روزگار در نهایت ادب و حرمت با او رفتار داشته‌اند در تذکره صُحُفِ ابراهیم چنین آمده است که همام بعد از یک ماجرای عشقی با یک دختر ارمنی و رهائی از آن ماجرا ترک دنیا کرد و از منصب و مال به کلی کناره‌گیری نمود و مرید شیخ سعید فرغانی شد - به گوشهٔ انزوا نشست و طریق صوفیه و آئین فقر در پیش گرفت. جای تعجب بسیار است که بعد از قتل شمس‌الدین محمد جوینی علیرغم اینکه آن مرد بزرگ از حامیان او بود همچنان در احترام و عزت خود باقی ماند و نه تنها مورد تنبیه مغولان قرار نگرفت بلکه مورد بزرگداشت و تبجیل بزرگان زمان بود. گفته شده است که میان او و خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر مودت و دوستی برقرار بوده است.

مکن ایدوست ملامت من سودائی را

که تو روزی نکشیدی غم تنهائی را

صبرم از دوست مفرمای که هرگز با هم

اتفاقی نبود عشق و شکیبائی را

مطلب دانش از آن کس که بر آب دیده

شسته باشد ورق دفتر دانایی را

دیده چون گشت ز دیدار نگارم محروم

بهر خوبان نکشم منت بینائی را

ننگرد مردم چشمم به جمالی دیگر

کاعتباری نبود مردم هر جای را

گر زبانم نکند یاد تو خاموشی به
عاشقم بهر سخنهای تو گویائی را
آفریدست تو را بهر بهشت آرای
چون گل و لاله و نرگس چمن آرای را
رویها را همه دارند ز زیبائی دوست
دوست دارم سبب روی تو زیبائی را
چون نظر کرد به چشم و سرزلف تو همام

یافت هستی و پریشانی و شیدائی را
در باره ملاقات میان شیخ سعدی شیرازی و خواجه همام تبریزی در
تذکره نامه‌ها مطلبی دیده می‌شود که بیشتر نموداری از شوخ طبعی‌های
شاعران در ادوار اخیرست و منبع اصلی این داستان از تذکره الشعرای
دولتشاه سمرقندی برداشته شده است.

این داستان را دولتشاه، اینگونه نقل می‌کند:

«... و در ظرایف و لطایف و نازکی طبع شیخ سعدی را درجه‌یی بوده و
همواره با مستعدان نشستنی و با وجود استغراق و حال با اهل فضلا
اختلاط کردی و مطابیت و بذله‌گفتی چنانکه گویند که خواجه همام‌الدین
تبریزی که مردی اهل دل و صاحب فضل و خوش طبع و صاحب جاه و
متمول بوده، و معاصر شیخ سعدی بوده است، روزی شیخ سعدی در
تبریز به حمام درآمد و خواجه همام نیز با عظمت تمام در حمام بوده شیخ
سعدی طاسی آب آورده بر سر خواجه همام ریخت، خواجه همام پرسید
که این درویش از کجاست؟ شیخ سعدی گفت از خاک پاک شیراز، خواجه
همام گفت عجب حالست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است،
شیخ سعدی تبسمی کرد و گفت که این صورت خلاف شهر ماست که

تبریزی در شهر شیراز از سگ کمتر است! خواجه همام از این سخن به هم برآمد و از حمام بدر آمد، شیخ سعدی نیز برآمد و به گوشه‌ای نشست؛ و جوان صاحب جمالی خواجه همام را چنانکه رسم اکابر است باد میزد و خواجه همام میان آن جوان و شیخ سعدی حایل بود؛ و درین حالت خواجه همام از شیخ سعدی پرسید که سخن‌های همام را در شیراز می‌خوانند؟ شیخ سعدی گفت بلی شهرتی عظیم دارد، گفت هیچ یاد داری؟ گفت یک بیت یاد دارم و این بیت برخواند:

در میان من و دلدار همام است حجاب

وقت آنست که این پرده بیکسو فکنیم

خواجه همام را تردید نماند در آنکه این مرد شیخ سعدیست، و سوگندش داد که شیخ سعدی نیستی؟ گفت بلی. خواجه همام در پای شیخ سعدی افتاد و عذر خواست و شیخ را به خانه برد و تکلیف‌های لطیف می‌نمود و صحبت‌های خوب می‌داشتند.

همام در میان معاصران سعدی از جمله کسانیست که عمیقاً تحت تأثیر شیوایی غزل‌های آن استاد سخن قرار داشته و بدین سبب مانند عارف و شاعر همزمان خود سیف فرغانی از بسیاری غزل‌های سعدی استقبال کرده است. اما این امر مانع از این نبود که او خود در غزل مبتکر و صاحب بیانی شیرین و مضامینی نو و دلپسند و در شعر دارای مقامی بلند باشد و مورد احترام ویژه معاصران خود یا استادانی قرار گیرد که بعد از او آمده بودند، چنانکه عبید زاکانی در عشاق نامه خود دو بار نام او را آورده و دو غزل از او را که یکی تماماً به لهجه ایرانی آذری (تبریزی) و دیگر فقط بیتی شامل آن لهجه است در عشقنامه خود نقل نموده و حافظ نیز با شعار او نظر داشته و بعضی از غزل‌های او را استقبال کرده است. از جمله این غزل:

«دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن

در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

که استقبال است از غزل:

«ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن»

از همام. در اشعار همام نفوذ افکار عرفانی بسیار دیده می‌شود، حتی در غزل‌های او چنانکه بسیاری از آن‌ها حاوی معانی و اشارات صریح اهل سلوکست.

بازای مطرب حدیثی در میان انداختی

فتنه‌ای در مجلس صاحب‌دلان انداختی

راز ما را فاش کرده در میان خاص و عام

این حکایت در زبان این و آن انداختی

عارفان را با پریرویان کشیدی در سماع

بلبلان مست را در گلستان انداختی

فتنه را بیدار کردی در آن دو چشم نیم خواب

گفت و گوی عشقبازی در جهان انداختی

گرچه انسانی خدا از نور پاکت آفرید

همچو عیسی عالمی را در گمان انداختی

در بزم تو هر که ترک هستی نکند از باده لبهای تو مستی نکند

در مذهب عاشقی مسلمان نشود با روی تو هر که بت پرستی نکند

وفات خواجه همام‌الدین را تذکره‌نویس معروف فصیح خوافی در

سال ۷۱۴ نوشته و در این باب چنین آورده است که او در این سال «پیر و

معمر بود، صد و شانزده سال از عمر او گذشته، در تبریز به حمام رفت و

بر تخته‌ای که بر بالای خانه بود نشست، او را غشی آمد و در خانه افتاد، چون بیرون آوردند وفات کرده بود» ولی این گزارش خوافی که همام در این تاریخ ۱۱۶ سال عمر کرده بود درست به نظر نمی‌آید چون در مقدمه‌یی که به دستور خواجه رشیدالدین فضل‌الله، اندکی بعد از وفات همام بر دیوان جمع آوری شده‌ او نوشتند، آمده است که: «بعدها که مدت عمرش به هفتاد و هشت کشید، منادی حق را جواب داد» همام را بعد از فوت در خانقاهش به خاک سپردند. دیوان همام مشتمل است بر اشعار فارسی و عربی از قطعات و مثنویات و قصاید و غزلیات و رباعیات. اشعار عربی و قسمتی از اشعار فارسی او در مدح عالمان و رجال عهد است از قبیل شمس‌الدین صاحب‌دیوان جوینی و رشیدالدین فضل‌الله و علامه قطب‌الدین شیرازی و سلطان محمود غازان‌خان و سلطان محمد الجایتو. همام دو مثنوی معروف دارد یکی بر وزن حدیقه سنائی در تحقیق و تهذیب با ابیاتی بسیار محکم و استوار و منتخب متجاوز از پانصد بیت که بدینگونه آغاز می‌شود:

ای وجودت بذات خود قایم ذات پاک تو قایم و دایم
 اوّل و آخر و قدیم و عظیم خالق و رازق و کریم و رحیم
 دو مثنوی است بنام صحبت نامه بالغ بر ۳۰۰ بیت. همام در آغاز منظومه درباره علت نظم و موضوع این منظومه گوید:

وفاجو و وفاخو دوستی چند

که با ایشان دلم را بود پیوند

از ایشان خرم و خوش روزگارم

دمی بی‌یاد ایشان برنیارم

رفیقان لطیف خوش حضورند

تنم را جان و چشمم را چونورند

نکونام و نکوروی و نکوخوی

میان ما نگنجد یک سر موی

باین بیچاره گفتند ای وفادار

دمی اندیشه کن پس کلک بردار

نویس از شرح صحبت یادگاری

کز آن پندی دهد یاری بیاری

درین رمزی چو بنهوندند یاران

نیشتم آنچه فرمودند یاران

دیوان جمع‌آوری شده‌ی خواجه همام تبریزی هم آنست که بعد از مرگ او، به امر خواجه رشیدالدین فضل‌الله، از اشعار پراکنده‌ی وی که در دست این و آن بود، فراهم آمد و بفرمان آن وزیر مقدمه‌ای بر آن نوشتند. از این دیوان نسخه‌ای در کتابخانه ملی پاریس و عکسی نیز از آن در کتابخانه ملی تهران موجود است.

حافظ نیز به اشعار او نظر داشته و بعضی از غزل‌های او را استقبال کرده است. در اشعار همام نفوذ افکار عرفانی بسیار دیده می‌شود، حتی در غزل‌های او چنانکه بسیاری از آن‌ها حاوی معانی و اشارات صریح اهل سلوکست. از اشعار او است:

گروهی کز شراب عشق مستند

درین سرمستی از روز الستند

ببزم عشق چون ساغر گرفتند

خیال عاشقی در سر گرفتند

چو ز آن مجلس قدم بیرون نهادند
بـمنزلگاه سفلی اوفتادند
ز همّت سوی آن می‌ننگریدند
که این منزل به خود لایق ندیدند
اگر دُنّیی سرآید غم ندارند
سرِ سودای عُقبی هم ندارند
همه سوداپرست و لأبالی
ز هرچ آن نیست سودا گشته خالی
گرفته روز و شب بر یاد دلبر
صَبوحی در خرابات قلندر
مَشوّش گشته دلشان از صفیری
بسوی جامی ایشان را نفیری
گریبان هر نفس چاک از سرودی
بـفریاد و فغان از بانگ رودی
زند بر وجد عاشق خنده عاقل
چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل
نماید زاغ انکاری ز بلبل
که از بهر چه شد دیوانه برگل
زغن را گو تو مرداری همی خور
که طوطی هست ارزانی بشگر
کسی کش آب حیوانست مشرب
نـیالاید بآب پارگین لب

نه هر جایست کان گوهر عشق
خوشا جانی که باشد در خور عشق
گر آدم را نبودى عشق همدم
ملایک را نگشتى قبله آدم
چو بوى عشق پیدا گشت در خاک
ملک بنهاد حالى روى بر خاک
گلِ آدم چو دست دوست بسرشت
درو تخمى ز بهر خویشتن کشت
از آن مهرست پیوند دل و جان
وز آن موجود شد در عالم انسان...
(از صحبت نامه)

جهل در دست و علم درمانست
علم آب درخت ایمانست
ز آب گردد درخت تازه و تر
خلق را منتفع کند ز ثمر
میوه آن درخت طوبى وش
وَرَع و طاعتست و خلقى خوش
علما شمع مجلس افروزند
خلق را علم و حکمت آموزند
گر چه در صورت مساکینند
ملک اسلام را سلاطینند
هست انفاس عالم عامل
همچو باد بهار با حاصل

هر دو مشکین و جان فزاینده

از ره لطفِ حق نماینده

از یکی گِل بنعمت آستن

و از دگر دل بحکمت آستن

خورده هر یک چو خضر آب حیوة

از حلاوت حدیثشان چو نبات

جان که ره بر سر معانی یافت

همچو خضر آب زندگانی یافت

علم جان دگر به جان بخشید

کز فنا جاودان امان بخشید

هر که از عین علم شد سیراب

جان او را اجل ندید بخواب

چون شود منقطع نفس ز نفس

برهد مرغ جان ز بند قفس

گزر علم و عمل نیاید بر

باشد او را ز خاک تیره مقرر

ور دو بالش بود ز علم و عمل

وقت پرواز بگذرد ز زُحل

گر چه داری برگ بی برگی مزین لاف ای فقیر

حال خود گوید که هستی بی نظریابی نظیر

آنکه دارد مایه معنی ز دعوی فارغست

بوی خوش تعبیر می فرماید از مشک و عبیر

هر سر مویت سخن گوید چو دربندی زبان
هست گویایی ز خاموشان بغایت دلپذیر
چون سخن گویند پیران طریقت گوش باش
تا شود جانت ز انواع معانی مستنیر
دم مزن آنجا ز دانایی که بی شرمی بود
گر زند در حضرت سیمرخ گنجشکی صفیر

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی

حسنت به اتفاق ملاحظت، جهان گرفت
آری، به اتفاق، جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان، خواست کرد شمع
شکر خدا، که سرّ دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته، که در سینه من است
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت
آن روز، شوق ساغر می، خرم‌نم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی، در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل، به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت
حافظ، چو آب لطف ز شعر تو می‌چکد
حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟
و به راستی در طی هشتصد سال پس از گذشت زندگانی حافظ، این

ابرمرد تاریخ شعر و ادب پارسی، هرگز کسی قادر به نکته‌گیری از اشعار نغز او نبوده و صاحب‌دلان در تمام دوران از عطر دلاویز و روح‌پرور آن سرمست گردیده‌اند. حافظ از جمله پنج تن خداوندان شعر پارسی و رکنی استوار از ارکان اصیل و انگشت شمار ادبیات درخشان ما به شمار می‌رود. جز دو سه تن از بزرگان شعر و ادب و فلسفه و عرفان، کسی را یارای برابری با وی نیست و نمی‌توان شعرای دیگر را با او مورد مقایسه قرار داد.

کمتر کسی است که نام بلند حافظ را نشنیده و چند بیتی از او به خاطر نداشته باشد. دیوان غزلیات او زینت‌بخش تقریباً هر خانه‌ای در ایران است و دوستداران اشعارش در بسیاری از کشورهای جهان پراکنده‌اند. شهرتش به عنوان یکی از بزرگترین غزلسراهای جهان در اقصی نقاط عالم پراکنده است و افکار و اندیشه‌های عاشقانه و عارفانه‌اش الهام‌بخش شاعران و عارفان در طی قرون و اعصار بوده است. شعر او، برای هر فارسی‌زبان، داروی درد و مایه آرامش خاطر است و در مجالس و محافل شور و حال، هیچ کلامی به اندازه غزل‌های حافظ، در شنوندگان تأثیر ندارد. «گوته» شاعر و سخنور مشهور آلمان، به طوری که بعداً تفصیل آن خواهد آمد، چنان مسحور آثار دل‌انگیز او گردیده بود که دیوان شرقی خود را به نام او و با کسب الهام از افکار وی تدوین کرد.

در نسخه‌ای از اسکندرنامه و هشت بهشت و خسرو و شیرین امیرخسرو دهلوی که بترتیب در بیست و چهارم صفر و ششم ربیع‌الآخر و سیزدهم جمادی‌الاول سال ۷۵۶ هجری به خط شیرین و پخته این استاد بزرگ سخن استنساخ شده است، و در کتابخانه فرهنگستان علوم ازبکستان در تاشکند محفوظ است، کاتب خود را همه جا «محمدبن

محمد بن محمد الملقّب به شمس الحافظ شیرازی» معرفی کرده و در اشعار خود «حافظ» تخلص نموده است. در غالب مأخذ نام پدرش را «بهاء الدّین» نوشته‌اند. حافظ تقریباً یکصد سال پس از سعدی در سال ۷۲۷ هجری قمری در شهر شیراز چشم به جهان گشود. اصل و نسبش از قریه کوهپایه اصفهان است، لکن دوران زندگی‌اش را تماماً در شیراز گذراند. پس از مرگ پدر که در خردسالگی او اتفاق افتاد، با مادرش در شیراز ماند و روزگار آن دو به تهیدستی می‌گذشت و در نوجوانی در نانوائی محله زندگانی‌شان به خمیرگیری مشغول شد تا آنکه عشق به تحصیل دانش او را به مکتب خانه کشانید و به آموزش سواد اشتغال ورزید. در این اوان زندگی حافظ تدریجاً تغییر کرد و در جرگه طالبان علم درآمد و از مجالس درس علما و ادبای زمان کسب فیض نمود و چنانکه محمد گلندام دوست و معاشر او که بعدها دیوان اشعارش را نیز جمع‌آوری کرد، گفته است به تتبع و تفحص در کتب اساسی علوم شرعی و ادبی و فراگیری علوم و دانش‌های مختلف و معمول در زمان پرداخت و بویژه در مکتب درس محمود بن حسن شیرازی آموزش بسیار دید. از این اوان حافظ عمیقاً شیفته آثار شعرا و حکمای ایرانی قبل از خود شد، در زبان‌های عربی و فارسی تسلط کامل یافت. به مطالعه در تاریخ ادیان و کتب مقدس بویژه قرآن پرداخت. خود در مورد آشنائی‌اش با قرآن در اشعارش چندین اشارت دارد:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکما با کتاب قرآنی

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

بدین گونه، حافظ در شیراز در محیطی که هنوز مجمع عالمان و ادیبان و عارفان و شاعران بزرگ بود، تربیت علمی و ادبی می‌یافت و با ذکاوت ذاتی و استعداد فطری و تیزبینی شگفت‌انگیزی که داشت میراث‌خوار نهضت علمی و فکری خاصی می‌شد که پیش از او در فارس فراهم آمده بود و اندکی بعد از او به فترت گرائید.

از تفحص در احوال حافظ معلوم است که او در اکتساب علوم شرعی یا ادبی قصد ارتزاق و امرار معاش نداشت یعنی بعد از تحصیل درین رشته‌ها بعنوان مدرّس و معلّم باقی نماند بلکه ورود در محافل ادبی و عرفانی و معاشرت با عرفا و شعرا و در همان حال تعهد امور دیوانی و «ملازمت شغل سلطان» و حقوق‌گیری از دستگاه سلطان وقت برای گذران زندگی و رفتن در سایهٔ حمایت امراء و وزرا، هم مورد توجه و علاقهٔ او بوده است و در این مسیر موفقیت‌های بسیار چشم‌گیری نصیب او گردیده. به طوری که در دوران حکومت ابواسحق اینجو و شاه شجاع و شاه منصور در دربار آنان رفت و آمد داشت و در تعدادی از اشعارش نیز این پادشاهان را مدح کرده و در همین احوال با پادشاهان ایلکانی (جلایریان) که در بغداد حکومت داشتند نیز مربوط بود و از آن میان سلطان احمدبن شیخ اویس را ستود و با امراء و بزرگان فارس روابط بسیار دوستانه و محترمانه داشته است.

از میان پادشاهان و سران ممالک خارجی نیز با سلطان غیاث‌الدین فرمانروای بنگال که در سال ۷۶۸ هجری بر تخت سلطنت بنگال جلوس کرد مربوط شده بود. حافظ در یکی از غزل‌هایش به این آشنائی اشارتی

دارد.

و ماجرا از این قرار است که سلطان غیاث‌الدین که خود از شاعران و عاشقان شعر و ادب پارسی بوده مصراعی را طرح کرد بدینگونه «ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود» و به حافظ فرستاد تا آن را تمام کند و حافظ غزل را تکمیل می‌کند و به او باز می‌فرستد:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می‌ده که نوعروس چمن حدّ حسن یافت

کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند

زین قند فارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

کاین طفل یکشبه ره صد ساله می‌رود

آن چشم آهوانه عابد فریب بین

کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

از ره مرو بعشوه دنیی، که این عجز

مکاره می‌نشیند و مُحْتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه

و ز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

این رسم یعنی طرح مصراعی و خواستن اتمام قصیده یا غزل بر آن

وزن و قافیه همیشه معمول بوده و نظایر بسیار دیگری هم در تاریخ ادبیات

ایران دارد.

از جمله حوادث دیگر در زندگی حافظ واقعه دعوت شدن از او برای مسافرت به هندوستان است توسط سلطان محمود دکنی و وزیر او میرفیض‌الله انجو که هر دو از شیفته‌گان شعر و مشوق شعرای پارسی‌گوی بودند. حافظ که از شهرت شاعر نوازی سلطان آگاه شده بود راغب دیدار از دکن شد و چون این خبر به میرفیض‌الله وزیر رسید او اسباب سفر حافظ را فراهم آورد و کشتی محمود شاهی را از دکن به ایران فرستاد. حافظ از شیراز به جزیره هرمز رفت و در کشتی نشست. «هنوز کشتی روانه نشده بود که باد مخالف وزیده دریا بشورش درآمد، خواجه به یکبار از آن سفر متنفر شد. به یاران گفت که بعضی از دوستان را که در هرمز می‌باشند وداع نکرده‌ام، ایشان را دیده در ساعت بر می‌گردم»^۱ و بدین ترتیب خود را از بیم سفر دریا رهائی بخشید و آنگاه این غزل را به میرفیض‌الله انجو فرستاد و خود به شیراز رفت:

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد...

معروفست که چون میرفیض‌الله وزیر این غزل و داستان سفر ناتمام حافظ را بسمع محمود شاه رسانید پادشاه فرمان داد هزار تنگه طلا به ملا محمد قاسم مشهدی که از فضایی دولت بهمنی دکنی بود دهند تا هدایای هندی بخرد و برای حافظ به رسم پیشکش ببرد.

تنها سفر دیگر حافظ از شیراز که یقیناً به قصد دور شدن از محیط خفقان‌آور آن دیار بود عزیمت به یزد بود که در تحت حکومت شعبه‌ای از شاهزادگان آل مظفر قرار داشت. ولی این سفر هم طولی نکشید و خیلی

۱. تاریخ فرشته.

زود از اقامت در «زندان سکندر» نامی که حافظ بر شهر یزد گذارده بود،
خسته شد و در غزلی بدین مطلع:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

بازگشت خود را به شیراز آرزو کرد و به فارس مراجعت نمود.

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

بدینگونه ملاحظه می‌شود که حافظ مانند هر گوینده متفکری به گوشه‌گیری و تسلیم خود به عوالم تخیلات شاعرانه بیشتر علاقه داشت تا به سیر و سیاحت‌های طولانی و غیر از دو سفر ذکر شده باقی عمر را در شیراز به سر برد و در همان دیار دار فانی را وداع کرد و به جودانیت پیوست. تاریخ وفات حافظ را در قدیمی‌ترین مأخذی که درباره او وجود دارد یعنی مقدمه محمد گلندام بر دیوان شاعر سال ۷۹۲ هجری قمری ذکر شده است که از سایر مأخذ معتبرتر می‌باشد.

بنابراطلاع محدودی که از زندگانی خانوادگی حافظ داریم او زن و فرزند نداشت. درباره عشق او به دختری «شاخ نبات» نام افسانه‌هایی رایج است، و بنابر همان داستان‌ها حافظ آن دختر را به عقد مزاجت در آورد؛ درست یا نادرست حافظ در اشعار خود یکجا از فقدان محبوبی در سال ۷۶۴ سخن می‌گوید و این تاریخ باسی و هشت سالگی شاعر مصادف بوده است؛ و ضمن چند بار در اشعار حافظ باز می‌خوریم به اشاراتی که به مرگ فرزند خود دارد و از آن جمله است این دو بیت:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند

چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش

فلک بر سر نهادش لوح سنگین

و این غزلیست بدین شرح:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطی را به خیال شکری دل خوش بود

ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد

که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و چرخ

در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

در رابطه با تخلصش به «حافظ» گفته شده است که به دلیل آن بوده که

تمام قرآن را از حفظ داشت و با رمز و راز آن نیز آشنا بوده است.

حافظ در عین حال با حکمت و فلسفه شرق یعنی همان حکمت

اشراق و یا فلسفه ایران باستان که اساس و مبانی عرفان ایرانی بر آن

استوار می‌باشد آشنائی کامل داشته است و از اندیشه‌های فلسفی

متفکران و فلاسفه هند و یونان الهام گرفته است. اعتقاد او به وحدانیت

مطلق وجود، احترام به آئین و سنن باستانی آریائی چون آئین مهر و

زرتشت و عشق و وفاداریش به راز و رمز عرفانی به روشنی و وضوح در

این غزل عارفانه متجلی است. ملاحظه کنید که حافظ این شاهین بلند

پرواز مکتب تصوف و عرفان ایرانی با چه توان جادویی در آسمان تخیل و

اندیشه انسانی به یک معراج جاودانه رفته است:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده به دست
واندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد
گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدار می‌کرد
آنکه چون غنچه لبش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر از این نکته مُحشّا می‌کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

قرنی که حافظ در آن می‌زیست دوران کشمکش سیاسی - اجتماعی و
به طور کلی نابسامانی بود - امیر مبارزالدین حاکم مرتجع، خودمختار و
ظالم شیراز با اعمال ظلم و جور کم سابقه‌ای بر جان و مال مردم فارس

حکومت می‌کرد. فساد و تباهی و تزویر و ارتجاع بر همه جا حاکم بود. حافظ به شدت از این محیط تاریک و فاسد دلخسته و آزرده خاطر بود و از کسانی که در لباس عارف و صوفی و زاهد و ملا به اعمال زور - چپاول بیت‌المال و ضلالت مردم می‌کوشیدند سخت بیزار. همانند مولوی که انزجار خود را از ریاکاری - سالوس و تظاهر عوام فریبانه به مذهب و صوفیگری در اکثر اشعارش منعکس کرده و برای مثال می‌گوید:

دی شیخ گرد شهر همی گشت با چراغ

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

حافظ نیز نفرت خود را از محیط و جامعه منحط زمان چنین ابراز

می‌کند:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

عالمی دیگر نباید ساخت و از نو آدمی

حافظ از نظر اندیشه و طرز تفکر از افکار و اندیشه‌های خیام - سعدی و مولوی الهام گرفته و متأثر بوده و با ادغام تفکرات این سه مرد بزرگ تاریخ ادب ایران افکار و اندیشه‌های ظریف و تابناک خاص خود را به وجود آورده و سبک و طرز تفکر جدیدی را ارائه کرده که تاکنون هیچکس قادر به تقلید از آن نگردیده است.

در خصوص سبک و روش شاعری حافظ باید توضیح داد که او منحصرأ یک شاعر غزلسرای عرفانی است. تعداد بسیار محدودی رباعی و قصیده و قطعه که دیگر انواع شعر فارسی هستند در دیوان او موجود است لکن حافظ اختصاصاً به کار غزل عرفانی و عاشقانه پرداخته.

هر نویسنده و شاعری سبک بیانی خاص دارد. حسن انتخاب کلمه، نخستین هنر و مهارت حافظ در سخن‌سرائی است. ذهن حافظ مخزن

غنی و گرانباری از کلمات و تعبیرات شاعرانه را در اختیار دارد. ذوق او کلماتی را که نشانهٔ رسائی، شیوائی و لطف بیان است بر می‌گزیند و آن‌ها را در شایسته‌ترین هیأتی که مبین روانی و انسجام گفتار است با هم تلفیق می‌دهد. حافظ در انتخاب لفظ - جایگزینی کلمه و نشان دادن کلمهٔ درخور و برگزیده در جمله و چگونگی تلفیق آن‌ها رغبت و تمایل محسوسی به کاربرد هنرهای بدیع شعری داشته است. در غزل‌های حافظ نمونه‌های لطیف و دلنشینی از هنرهای بدیع از قبیل تشبیه و استعاره و تمثیل و مطابقه و تلمیح و به ویژه ایهام فراوان است. به این بیت شعر توجه فرمائید که ضمن آن چند هنر بدیع شعری در آن به کار رفته است.

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه

مرا ز خال تو با حال خویش پروانه
استفاده از جناس نیز که تکرار یک کلمه در دو معنی مختلف با تلفظ یکسان و یا دو کلمهٔ هم‌نگاره با تلفظ متفاوت است و از جمله هنرهای بدیع شعری می‌باشد در بسیاری از ابیات غزل‌های حافظ وجود دارد. برای مثال به این دو بیت توجه فرمائید.

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش

بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغرگیر

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را

مُهر لب او بر در این خانه نهادیم

استفاده از یک کلمه و یا یک عبارت ولی با دو معنی مبین هنر ایهام است. برای مثال به این دو بیت توجه فرمائید.

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

بین که در طلبت حال مردمان چون است
مهارت و تسلط حافظ در استفاده از این هنرهای بدیع به صورتی
عرضه می‌شود که هیچگونه نشانهٔ تکلف و نابرازندگی احساس
نمی‌گردد.

خوش آهنگی کلمات و تقارن خوشنویای طنین صوت‌ها خصوصیتی
است که حافظ به آن توجه داشته و هر جا موقعیت ایجاب می‌کرد.
به شیوه‌های متفاوت این ویژگی را در گفتار خود نمودار ساخته است.
برای مثال:

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
و در بیتی دیگر:

شهرهٔ شهر مشو تا نهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
در دو بیت ذکر شده و نیز در بسیاری از اشعار دیگر به منظور دادن
طنین رسا به کلمات از حروف ز و ش هر کدام چند بار در نهایت مهارت و
زیبائی استفاده شده است.

به این بیت که حروف ش و دال هم به منظور طنین رسائی به طور
مکرر به کار گرفته شده است توجه کنید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

یک غزل زیبا از حافظ:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند
با همه عطر دامت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مُشک خُتن نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وہ کہ دلم چه یادِ آن عهدشکن نمی‌کند
دل به امید وصل تو همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند
دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی‌کند
ساقی سیم ساق ما گر همه دُرد می‌دهد
کیست که تن چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

یکی از رازهای نهانی شعر حافظ پیوند دیرینه و نامرئی آن است با سنن و رسوم مردم که خود از ویژگی‌های هر اثر هنری پایداری می‌تواند باشد. حافظ در بسیاری از اشعارش از آداب و رسوم مردم سود جسته و از آن‌ها به زیننده‌ترین وجهی در زیباتر شدن ابهام‌ها و اشاره‌ها استفاده کرده است. پاره‌ای از رسوم و سنن کهن همواره با ابیاتی که حافظ در

توصیف و تشریح آن‌ها سروده جهت اطلاع ذکر می‌گردد.
در قدیم مرسوم بوده که برای پائین آوردن تب، به طوری که بیمار متوجه نشود یک سینی مسی نزدیک او نگاه می‌داشتند و گلوله‌ای را که از گل درست کرده بودند در چله‌ی کمان گذاشته و به سینی پرتاب می‌کردند و عقیده داشتند در اثر ترسی که با این کار عفلتاً به بیمار دست می‌داده است تب او قطع می‌شود. این کار هنوز هم در بین ایلات جنوب ایران مرسوم است و به آن (سونجی‌گیری) می‌گویند. حافظ در شعر خود از این رسم بدینگونه یاد می‌کند:

با چشم و ابروی تو، چه تدبیر دل کنم

وه زین کمان، که بر سر بیمار می‌کشی
و باز در ایام قدیم بر آن باور بودند که برای جلب نظر معشوق اگر نام او را بر نعل اسبی بنویسند و نعل را در زیر آتش کنند، معشوق دچار بی‌قراری و اضطراب عاشقانه شده و فریفته و دلبسته‌ی عاشق می‌شود.
حافظ رسم مردم ساده دل را بدینگونه در شعر آورده است:

در نهانخانه‌ی عشرت صنمی خوش دارم

کز سر و زلف رخس، نعل در آتش دارم
رسم بر این بوده که برای رفع قضا و بلا و دفع چشم زخم، دعائی را که تعویذ می‌نامیدند بر کاغذ یا پوستی ظریف و نازک، مانند پوست خشک شده کدو می‌نوشتند و آن را بر بازوی شخصی می‌بستند یا به گردنش حمایل می‌کردند و عقیده داشتند که با این کار شخص را از آفت چشم حسود که امروزه هم به عنوان نظر زدن و چشم زدن از آن نام برده می‌شود، حفظ می‌کند. حافظ این رسم را چنین در یک بیت آورده است:

ای دوست، دست حافظ تعویذ چشم زخم است

یار بـبینم آن را، در گردنت حمایل

از شیوه‌های تربیت قدیم تربیت عیاری بوده است و از خصوصیات آن جوانمردی و فتوت. اصول مهم جوانمردی عبارت بوده است از اول - هر چه را بگوئی، انجام دهی - دوم در گفتار و کردار، راستی و صداقت و یکرنگی داشته باشی و سوم در همه حال شکیباشی. حافظ اشعار بسیاری در این زمینه دارد که یک بیت را به عنوان نمونه ذکر می‌کنیم.

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی است

که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است

در گذشته‌های دور، در ایام نوروز به منظور تفریح و شادمانی، شخص بسیار حقیری را امیر یا شاه می‌خواندند و بر تخت می‌نشاندند - در طی چند روز این امیر عاریتی دستوراتی از قبیل تنبیه - زندان - اخذ مال به زور و گاه بذل و بخشش‌های بی حساب و کتاب می‌کرد ولی با پایان گرفتن چند روز عید و همین که مراسم نوروزی پایان می‌گرفت و قضیه تمام می‌شد، این امیر پوشالی بود که می‌بایست پا به فرار گذارد و خود را پنهان کند تا از گزند انتقام جویان در امان بماند. حافظ این رسم را در این بیت چنین توصیف می‌کند:

سخن در پرده می‌گویم، چو گل از پرده بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی

و باز در ایام قدیم رسم بوده که مظلومان جامه‌ای که از کاغذ درست کرده بودند می‌پوشیدند و موضوع دادخواهی و شکایت خود را بر آن می‌نوشتند و در پای علم داد می‌ایستادند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و به دادشان برسد. حافظ این رسم را چنین آورده است:

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک

ره‌نمونیم به پای عَلم داد نکرد

کلمه «جرز» به دعائی اطلاق می‌شد که برای پیشگیری از خطر

به‌گردن می‌آویختند. این رسم بدینگونه در شعر حافظ آورده شده است:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست

آورد «جرز» جان ز خط مشکبار دوست

می‌گویند وقتی جمعی از دشمنان شور چشم پیغمبر خواستند به او

چشم زخم زنند با نزول این آیه و قرائت آن چشم زخم‌ها بی‌اثر شد. آن

آیه چنین است: وَ إِن يَكَادُالَّذِينَ كَفَرُوا، لِيُزَلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا

الذکر و يقولونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ. حافظ بارها در اشعارش به چشم بد اشاره

کرده و به خصوص از آن آیه نامبرده است:

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

و إن یکاد بخوانید و در فراز کنید

و در جائی دیگر:

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم

چشم بد دور که بی‌مطرب و می‌مدهوشیم

و باز هم می‌گوید:

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد

طالع نامور و دولت مادرزاد

از چشم زخم دهر مبادت‌گزند از آنکه

در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

و بالاخره از دیگر سنت‌ها یکی هم این بوده که خواستگاران برای خواستگاری از همسر مورد علاقه‌شان و یا پهلوانان برای تثبیت مقام پهلوانی می‌بایست کمان می‌کشیدند و تیراندازی می‌کردند و اگر از مسابقه سرافراز بیرون می‌آمدند معشوق به آن‌ها تعلق می‌یافت. حافظ این رسم را در این بیت چنین می‌نمایاند.

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من؟

کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

از خصوصیات بارز بسیاری از اشعار حافظ سادگی و بی‌پیرایگی آن‌هاست که عمیقاً در دل هر خواننده غزلیات او می‌نشیند و با جان آدمی عجین می‌گردد. حقیقت هر چه ساده‌تر، نافذتر و دلنشین‌تر است. این غزل نمونه بارزی است از سبک ساده و بی‌پیرایه و عاشقانه‌ خواجه شیراز:

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز

گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم

گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی کز باغ عشق خیزد

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد؟
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را انیس و مونس شد
من نمی‌دانم این مطلع غزل را حافظ برای چه کسی سروده است ولی
این را می‌دانم که در مورد خودش بیش از هر کس دیگری مصداق دارد.
حافظ ستاره‌ای است تابناک که در قرن هشتم هجری قمری معادل قرن
چهاردهم میلادی در بیکران سپهر فرهنگ و ادبیات ایران درخشید و ماه
مجلس هر خانه و کاشانه‌ای در درون مرزهای سرزمین پهناور و ادب پرور
ایران گشت. روی طاقچه‌ای تقریباً در هر منزلی دیوان حافظی زینت‌بخش
اطاق و آرام‌بخش دل‌های ساکنین خانه بوده و هست و خواهد بود.
شهرت و نفوذ کلام حافظ سپس به برون مرزهای ایران گسترده شد و
علیرغم اینکه خودش همانگونه که قبلاً متذکر شدم تقریباً تمام مدت
حیاتش را در شیراز سپری کرد، به درون مرزهای هند رسید - پادشاه
بنگال و دیگر فرهنگ دوستان هند شیفتهٔ نغمات آسمانی او شدند و
به‌طوری‌که قبلاً اشاره کردیم پادشاه هند حتی کشتی مخصوصی را برای
بردن او به هند، به ایران فرستاد لکن حافظ تن به رنج سفر نداد و با
فرستادن یک غزل از سفر هندوستان عذر خواست.

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلق ما از این خوشتر نمی‌ارزد

پس از آغاز نهضت رنسانس در اروپا و دستیابی فرهنگ دوستان اروپائی به ذخایر گهربار ادبیات ایران با ترجمه غزل‌های حافظ به زبان‌های آلمانی، فرانسوی و انگلیسی شهرت حافظ در اروپا گسترده شد. در سال ۱۷۷۲ میلادی یک مرد انگلیسی به نام سر ویلیام جونز که مدت‌ها در هندوستان به سر برده و با ادبیات شرقی خصوصاً زبان فارسی که در آن روزگاران زبان ادبی مردم هندوستان بوده آشنائی به هم رسانده بود کتابی به نام «اشعار آسیائی» مشتمل بر ترجمه برگزیده اشعار شعرای مشرق زمین و منجمله ایران در لندن انتشار داد که با استقبال فراوان روبرو گردید و همین موفقیت غیرمنتظره باعث شد که جونز به کار ترجمه گزیده‌ای از غزلیات حافظ به شعر انگلیسی اقدام کند و آن را در کتابی به نام «نغمه پارسی» انتشار دهد. چاپ ترجمه اشعار حافظ سبب شد که اروپائیان با شخصیت بزرگ و افکار بلند و مضامین بکر و دلنشین او آشنا شوند و به اهمیت و زیبائی اشعار سحرانگیزش پی ببرند. گوته بزرگ‌ترین شاعر آلمانی که او را به حق یکی از ارکان چهارگانه شعر و ادب اروپا و همپایه شکسپیر، دانته و ویکتور هوگو می‌دانند در سال ۱۸۱۴ میلادی با خواندن ترجمه دیوان حافظ که توسط جی فون هامر مترجم معروف اطریشی به زبان آلمانی انتشار یافت با اشعار حافظ آشنا شد.

روح و فکر گوته با خواندن اشعار حافظ به کلی متحول و منقلب گشت. و اشعار خواجه شیراز که به قول فردریک نیتچه فیلسوف و شاعر بزرگ دیگر آلمانی اعجاز واقعی هنر بشری است، منبع الهام گوته برای سرودن دیوان شرقی گشت که خود این دیوان از جمله شاهکارهای بزرگ ادبی

جهان به شمار می‌آید.

حافظ برای گوته دنیائی تازه - روحی تازه و شوق و حالی تازه به ارمغان آورد - او را با روح واقعی شرق - با جمال فلسفه و ذوق و حکمت ایران آشنا ساخت - شرابی سرمست کننده در پیمانۀ او ریخت که به قول خودش او را ناگهان با عطر آسمانی مشرق زمین و نسیم روح پرور ابدیت که از دشت‌ها و بیابان‌های ایران می‌وزید آشنا کرد. مرد خارق‌العاده‌ای را شناخت که شخصیت عجیبش او را سراپا مجذوب و مسحور خویش ساخت - از ورای اشعار حافظ به عظمت روح لسان‌الغیب شیراز پی برد و چون خودش مثل حافظ جمال پرست و حقیقت دوست بود بین طرز فکر و روحیات خودش با حافظ وجوه مشترک بسیار یافت و تا آخرین روز حیات به او عشق و ارادت می‌ورزید و او را همواره می‌ستود. گوته در قطعه‌ای به نام «بی‌پایان» در بخش حافظ نامه دیوان شرقی با حافظ چنین سخن می‌گوید: ای حافظ تو چون گنبد آسمان تنها به خود وابسته‌ای و میان نیمه غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمی‌توان گذاشت چه همه آن در حد جمال و کمال است. تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون می‌تراود. اگر هم دنیا به سر آید، آرزو دارم که تنها - ای حافظ آسمانی با تو و در کنار تو باشم و چون برادری در شادی و غمت شرکت کنم - همراه تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم، زیرا این افتخار زندگی من و مایه حیات من است.

انتشار دیوان شرقی گوته دنیای غرب را فریفته و ستایشگر حافظ نمود و شعرای بزرگ دیگری چون لئون لولکر فرانسوی - فردریک نیچه آلمانی و فردریک یونگر آلمانی حافظ را استاد غزلسرایان جهان نامیدند - شهرت

نبوغ و نفوذ حافظ در اطراف و اکناف اروپا گسترده شد و در تاریخ ادبیات جهان جاودانیت یافت.

غزلی از حافظ که گوته را سرمست از شراب عشق و جذبه شوق ساخت و به نهانخانه راز و رمز عارفانه اش کشاند:

مژده وصل تو کو، کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی

از سر خواجهگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

خیز و بالا بنما، ای بت شیرین حرکات

کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

تو مپندار که از خاک سرکوی تو من

به جفای فلک و جور زمان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

در خصوص فلسفه زندگی و اصل ناپایداری جهان حافظ پیرو اندیشه

خیام است و مشرب فلسفی او را پذیرفته و از او الهام گرفته است. برای

روشن شدن این موضوع به این رباعی خیام توجه فرمائید که می گوید:

ای دل تو به ادراک معما نرسی
در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا به می و جام بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

حافظ در این مقوله می‌فرماید:

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جوی
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
و در جای دیگری:

چمن حکایت اردی بهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسبه خرید و نقد بهشت

غزلی زیبا از حافظ:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور
دور گردون‌گر دو روزی بر مراد ما نبود
دایماً یکسان نباشد کار دوران، غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان، غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان، غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان، غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان، غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان، غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور
حافظ مردی آزاده، نیک‌اندیش، دل‌باخته عشق و حقیقت و معنویت
بود. دیوان اشعار او آئینه‌ای است منور و پربرکت از اشعه روحانیت.
قلمروی است پر وسعت و بی‌انتها از افکار و اندیشه‌های روحانی و در
عین حال مردمی و چنان در برگیرنده و جامع است که تمام خوانندگان
اشعار او به فراخور دانش و بینش خود می‌توانند از گلستان او گلی بچینند
و آن را مظهر و بیانگر نیت و پرتوی منعکس از رمز و راز درون و نیازهای
روحی خود یابند. جامعیت و وسعت تخیل و اندیشه موجود در اشعار
حافظ می‌تواند توجیه‌کننده معمای تفعل زدن به دیوان خواجه و اکثراً
پاسخ مطلوب شنیدن از آن باشد و بدین لحاظ است که از روستائی ساده
دل گرفته تا ادبا و حکمای پژوهش‌گر و حافظ‌شناس همه ریزه‌خوار خوان
گسترده افکار و اندیشه‌های او هستند.

حافظ هم‌زمان و هم‌دوره خواجه‌ی کرمانی است. او ضمن داشتن
احترام بسیار برای استاد سخن سعدی از اشعار خواجه‌ی کرمانی و
کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی نیز الهام گرفته است. در این بیت از سعدی و
هم از خواجه‌ی کرمانی با هم متفقاً یاد شده است.

استاد سخن سعدی است نزد همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

چنانکه گفتم حافظ متوفی به سال ۷۹۲ هجری است و از روزی که او را در خاک مصلی شیراز مدفون ساختند، روح بزرگ و اندیشه‌های تابناک و کلام زیبایش با روح و فکر مردم صاحب نظر عجین شد و جاودانیت یافت - حافظ رند - قلندر - خاکسار و با گذشت است - به دنیا از دیدگاه دیگری می‌نگرد - شناختی که او از خدا - مذاهب - عالم هستی و انسان دارد غیر از تفکر افراد عامی - ظاهرین - کم عمق و مرتجع است.

حافظ شاعری است صوفی مسلک ولی نه به مانند بسیاری از متصوفان که تنها به ظاهر آراسته صوفی‌گری روی آورده‌اند - او یک صوفی دور از کبر و عجب و خودپسندی است و به آن دسته از صوفیان متظاهر تاخته و بر آنان چنین خرده می‌گیرد.

صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی به ناز

غره مشو که گریه عابد نماز کرد

این اشارت حافظ به عماد فقیه کرمانی است که فقط به ظاهر خود را به صوفی‌گری آراسته لکن باطن وجودش مملو از ریا و سالوس و دغل بود.

مذهب حافظ - مذهب عشق و الوهیت ازلی - ابدی و جهانی است. راز و رمز همه مذاهب را می‌شناسد و می‌داند و برای همه مذاهب، زرتشتی - میتراسیسم - بودائی - یهودی - مسیحی و اسلام احترام و عزت قائل است. گواه این مطلب ابیات خود اوست:

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم

شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

به باغ تازه کن آئین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید به نغمه داوود

همانگونه که قبلاً تذکر داده شد عصری که حافظ در آن می‌زیست یکی از ارتجاعی‌ترین و ظلمانی‌ترین ادوار تاریخ ایران بود. امیر مبارزالدین حاکم مرتجع و ظالم شیراز و پس از او پسرش شاه شجاع^۱ با ایجاد یک حکومت مرتجعانه وحشت و ترور اجازه نفس کشیدن به کسی نمی‌دادند. حافظ در اشعارش مکرراً از امیر مبارزالدین با لقب محتسب یاد می‌کند و این وضع طبعاً در سبک و طرز سخن گفتن او عمیقاً تأثیرگذار بود. چون حافظ چاره‌ای نداشت جز اینکه منویات خاطرش را در لفافه بازگو کند و دائم در پرده سخت بگوید. استفاده مکرر و بسیار از صنایع بدیع شعری چون ایهام و کنایه و استعاره در اشعار حافظ به طور قطع و مسلم بدین دلیل بوده است.

دیوان حافظ آکنده است از نفرت او از ریاکاری و سالوس و فریب از

۱. شاه شجاع در ابتدای سلطنت به آزادی و آزادمردی پرداخت. به فساد تزویر و ارتجاع و تعصب «محتسب» و ظلم و جور پایان داد و بدین لحاظ بسیار مورد توجه و احترام حافظ قرار گرفت و حافظ غزلیاتی در مدح و ستایش او سرود لکن پس از مدتی و بخصوص پس از معاشرت با صوفی مسلکان مزوری چون عماد فقیه کرمانی و دیگران به همان راه تباهی و تزویر و فشار و ارتجاع و ستمگری پدرش امیر مبارزه‌الدین گرایش پیدا کرد و روزگار را بر مردم تاریک و سیاه ساخت.

یک طرف و عشق و ستایش و احترام وافرش به اخلاق - تربیت و شرافت
انسانی از طرف دیگر.

ما نگوئیم بدو میل به ناحق نکنیم

جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم

رقم مغلظه بر دفتر دانش نکشیم

سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است

کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد

التفاتش به می صاف مروّق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او

ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

تعهد اخلاقی خود را در کمال زیبایی چنین توصیف می‌کند:

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتم دارم

حافظ یک انقلابی است - پیوسته با نظام منحل و فاسد و ظالم حاکم

در ستیز و مبارزه. دنیائی تازه می‌خواهد پر از شادی و سرود و پایکوبی که
سعادت و رضامندی ابناء بشر در آن میسر باشد.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
حافظ پرستنده و عاشق حق است - پیوسته چهره حق را در جام هستی
می بیند و خودش در حق مستغرق است.
ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ عشق را که از نظر او خیر مطلق می باشد حاجتی به استخاره
نمی داند:
بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آن دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
حافظ را باید به راستی از حافظان و پاسداران بزرگ عرفان ایرانی

بشناسیم و بدانیم زیرا که او عرفان ایرانی را به زبانی از شعر پارسی در آورد که می‌توان به آن شعر آسمانی لقب داد. حافظ سردار شجاع و مبارز در پیکار بی‌امان با زاهدان جیره‌خوار و ریاکار و دینداران عوام فریب بود و همزمان با بزرگ مرد دیگری از تاریخ ایران عبید زاکانی زندگی و نبوغ خود را وقف خدمت صادقانه به فرهنگ ایران و ارج نهادن به ارزش‌های والای اخلاقی مردم ایران در تاریک‌ترین دوران تاریخ این سرزمین نمود و این در زمانی بود که در نتیجه جنایات مغولان و دست نشانندگان مزدور آنان در طول بیش از یکصد سال پس از حمله مغول از عرق ملی و روح مردانگی و جسارت در وجود ایرانیان گوئی چیزی به جای نمانده بود. در این زمان بسیاری از بزرگان فرهنگ ایران جلای وطن کردند و به هندوستان و پاره‌ای از سرزمین‌های آسیای صغیر مهاجرت نمودند اما حافظ چنین نکرد. با نهایت شجاعت و سرسختی در سرزمین خود ایران و در شهری که به آن عشق می‌ورزید شیراز باقی ماند و به مبارزه با جهل و نادانی و ریا و تزویر و ارتجاع ادامه داد و این یکی از چهره‌های بارز مرد هزار چهره تاریخ فرهنگ ایران است که شاید تاکنون کمتر کسی به آن توجه کرده باشد. حافظ خورشید تابانی بود که در این دوره تاریک آسمان ادب ایران را روشن کرد و همگام با سایر بزرگان ایران بازار اندیشه و تفکر و ادب را رونق بخشیدند.

حافظ در هنر غزلسرائی چنان چیره‌دست است که در تمام دوران و ازمنه تاریخ شعر و ادب پارسی کمتر شاعری توانسته است در قلمرو او عرض اندام کند و به رقابت پردازد. به طوری که قبلاً نیز گفته شد سبک و شیوه غزل‌سرائی او اختصاص به خود او دارد و منحصر به فرد است و در این کار فقط با استاد سخن سعدی قابل قیاس می‌باشد.

شعر حافظ بسان نغمات آسمانی است. خود حافظ معتقد است شعر او را باید قدسیان در عرش از بر کنند.

وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

زبان دری که زبان ملی و باستانی مردم این سرزمین بوده و پس از یورش اعراب چند صد سال به زباله دانی تاریخ سپرده شده بود و با همت فردوسی بزرگ و سایر شعرا و نویسندگان ایرانی از زمان یعقوب لیث صفار و با آغاز نهضت تجدید حیات فرهنگ ایران حیاتی تازه یافت در شعر حافظ به اوج می رسد و لسان الغیب شیراز از آن چنین یاد می کند:

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

شعر حافظ چون ترنم دلکش آهنگ موسیقی است که با آرشه یک نوازنده چیره دست بر روی سیم های ویلن جان می گیرد. نغمه جاودانی حروف است که در نتیجه آشنائی عمیق و استادی گسترده اش با هنر موسیقی به آهنگ حیرت انگیز کلام تبدیل می شود. آهنگی دلکش، زیبا، جذاب، مست کننده و جاودانی:

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آواز

و یا در این غزل عارفانه و جاودانه:

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در افلاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خود بین که به جز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز
شعر حافظ در عین حال یک تابلوی نقاشی است - تابلویی زیبا و
سحرانگیز از اشکال و تصاویر و مناظر و مرایا - که با قلم موی جادویی او
بر بوم خیال و اندیشه نقش می‌زند.
دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی خواب می‌زدم
و در ابیاتی دیگر در پذیرش حکمت خیامی جای هیچگونه تردید و
شبهه‌ای را باقی نمی‌گذارد:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت
غرض اینست و گرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
در ادبیات پارسی و در سطحی و وسیع تر حتی در ادبیات جهان فلسفه
خیام را هرگز کسی به این زیبایی که حافظ توصیف کرده در قالب شعر
نریخته است.
خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که وفائی نکند
آتشی از جگر جام برافلاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز
و بالاخره از طنز حافظ که چون شلاق بی امان بر پشت ریاکاران، حکام
فاسد و صوفیان دغل باز فرود می آید:
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را
و در غزلی دیگر:

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟

حافظ مردی بود ادیب، عالم به علوم ادبی و شرعی و مطلع از دقائق حکمت و حقایق عرفان و بالاتر از همه اینها استعداد خارق‌العاده و فطری او بوی مجال تفکرات طولانی همراه با تخیلات بسیار باریک شاعرانه می‌داد و او این تخیلات و تفکرات را با ذوق لطیف و کلام دلپذیر استادانه در می‌آمیخت و غزل‌های عالی خود را که همه از جمله شاهکارهای بی‌نظیر هستند و هر مقلدی را بزانو در می‌آورند بوجود می‌آورد.

مطالعه حافظ علاوه بر اینها، در ادب فارسی و مخصوصاً در دیوان‌های شاعران پارسی‌گوی بسیار وسیع بود و او کمتر شاه بیت و یا شاه غزلی را در زبان پارسی بی‌جواب گذارده است. بهترین غزل‌های مولوی و کمال خجندی و سعدی و همام و اوحدی مراغه‌ای و خواجو و نظایر این استادان بزرگ، و یا بهترین ابیات آنان مورد استقبال حافظ و پاسخ‌گوئی او قرار گرفته و درین نبرد آزمائی پیروز و سرافراز بیرون آمده و بدین ترتیب سخن حافظ از جانبی متضمن افکار عمیق حکمی و عرفانی و از جانبی دیگر همراه با مضامین زیبا و باریک شاعرانه و عواطفی است که گاه حدت و شدت بسیار دارد، اما کلام او در همه موارد منتخب و برگزیده و مزین به انواع تزئینات مطبوع و مقرون ذوق و شامل کلماتی است که هر یک به حساب دقیق انتخاب و به جای خود گذارده شده و پیش و پس کردن آن‌ها مایه تباه شدن کلام خواهد شد و با این تفصیل سخن حافظ حاوی همه شرایطی است که در کلام مولوی و سعدی و امیرخسرو دهلوی و حسن دهلوی و سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و هم عصران این دو شاعر اخیرالذکر ملاحظه می‌کنیم، به اضافه نحوه

خاص تفکر او.

علت آنکه حافظ را دنباله‌رو خواجه‌ی کرمانی در شعر معرفی می‌کنند:

استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

آنست که وی در مدت توقف خواجه در شیراز، با آن شاعر مشهور بوده و از خدمت او مستفید گردیده است و مسلماً همین معاشرت‌ها و بهره‌وری‌ها موجب تأثیر عمیق شیوه‌ی غزل‌های خواجه که در کتاب بدایع الجمال او آمده در حافظ شده و او را به استقبال‌های پیاپی از آن‌ها برانگیخته است. برای مثال به این چند مورد توجه فرمائید:

خواجه گفته است:

گر شدیم از باده بد نام جهان تدبیر چیست

این چنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

و حافظ می‌گوید:

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم

کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

خواجه گفته است:

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی

بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی

و حافظ می‌گوید:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

خواجه گفته است:

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمایی
کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم
و حافظ می‌گوید:

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداواى حکیم
خواجو گفته است:

خرّم آن روز که از خطه کرمان بروم
دل و جان داده زدست از پی جانان بروم
و حافظ گوید:

خرّم آن روز کزین منزل ویران بودم
راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
خواجو گفته است:

دل صنوبریم همچو بید می‌لرزد ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
و حافظ می‌گوید:

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
خواجو گفته است:

تا ببینند مگر نور تجلی جمال
همچو موسی آرنی گوی بمیقات آیند
و حافظ می‌گوید:

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی آرنی گوی بمیقات بریم
استقبال حافظ از دیگر استادان غزل خاصه مولوی و سعدی و سلمان

و کمال‌الدین اسمعیل و حتی نزاری قهستانی هم بسیار است و این نشان می‌دهد که غزلسرای بزرگ شیراز ضن مطالعات و جستجوهای ممتد خویش در آثار استادان بزرگ قبل از خود همیشه به سراغ مشهورترین و خوش وزن‌ترین غزل‌ها و قصاید می‌رفت و آن‌ها را جواب می‌گفت و گاه نیز سخنان مشهور گذشتگان را تضمین می‌نمود:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

کاز نسیمش «بوی جوی مولیان آید همی»

ترک سمرقندی، ایهامی به رودکی سمرقندی دارد و نیز مطلع قصیده

معروف رودکی: بوی جوی مولیان

ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث

از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

البته شعر از کمال نیست بلکه از مسعود سعدست و کمال‌الدین

اسمعیل خود آن را در قصیده‌ای تضمین کرده است.

کمال‌الدین اسمعیل در قصیده‌ای گفته است:

بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی

تویی که نیست تو را در همه جهان ثانی

کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد

که در مدارج رفعت نه برتر از آنی

و حافظ گفته است:

بیار باده رنگین که یک حکایت راست

بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی...

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در مدارج فکرت نه برتر از آنی

نزاری قهستانی گفته است:

باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

بوی بنفشه می دمد ساقی گلعدار کو

و حافظ می‌گوید:

گلبن عشق می دمد ساقی گلعدار کو

باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو

نزاری گفته است:

ای آفت جان ترک و تازیک

بی خواب و خور از تو دور و نزدیک

حافظ گوید:

ای بسته کمر ز دور و نزدیک بر خون تمام ترک و تاجیک

نزاری گفته است:

یار با ما نه چنان بود که هر بار دگر

ترک ما کرد، گرفتست مگر یار دگر

و حافظ گوید:

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر

بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

همچنین است در موارد دیگری که حافظ غزل‌های خوب نزاری را پاسخ گفته است، و اما تأثیر اشعار سلمان در حافظ داستانی دیگر دارد، و به حدی شدید است که به پایهٔ تأثیر اشعار خواجو در حافظ نزدیک می‌گردد. علت این تأثیر آنست که سلمان هم مانند خواجو همعصری از

معاصران حافظ است که احراز استادی او بر ظهور حافظ در شعر تقدم داشته و مسلماً از جمله مشاهیری بود که چون حافظ در جوانی آهنگ شاعری کرد می‌بایست او را مانند خواجو سرمشق کار خود قرار دهد و به همین سبب است که حافظ از حیث شیوه بیان در بسیاری از موارد خیلی به سبک سخن سلمان در غزل‌هایش نزدیک می‌شود تا بجائی که چند غزل از غزل‌های سلمان در دیوان حافظ وارد شده است و با تتبع در دیوان این دو استاد به مواردی بر می‌خوریم که از کثرت مشابهت سخن آن دو، چه در معنی و چه در لفظ، متحیر می‌شویم. سلمان گفته است:

در ازل عکس لب لعل تو در جام افتاد

عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

و حافظ می‌گوید:

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد

سلمان گفته است:

جام نَمّام ز نُقل لب تو نقلی کرد راز سربسته خُم در دهن عام افتاد

و حافظ می‌گوید:

غیرت عشق زبان همه خامان ببرید

کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

سلمان گفته است:

ای دل سرگشته دور غم نماند پایدار

گر غمی پیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور

و حافظ می‌گوید:

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

و از اینگونه موارد در دیوان دو استاد چندین بار می‌توان یافت. پاسخ‌ها و استقبال‌های حافظ از سعدی و همچنین از غزل‌های مولوی متعددست. حافظ ضمن تتبع آثار استادان مقدم بر خود بهترین غزل‌ها یا ابیات یا مضامین آنان را تقلید می‌کرده و آن‌ها را جواب می‌گفته، و در نتیجه تأثری که از آن‌ها می‌یافته گاه تقریباً بیت یا مصرعی را با اندک تغییر نقل می‌نموده است، منتهی دیوان او به قدری از ابیات بلند و شاه‌غزل‌ها و مضامین نو و تعبیرات عالی پر است که این تقلیدها و تأثرها در میان آن‌ها گم و ناچیز می‌نماید. علاوه بر این بزرگی مرتبه او در تفکرات عالی حکمی و عرفانی و قدرتی که در بیان آن‌ها به موجزترین و آراسته‌ترین و فصیح‌ترین و خوش‌آهنگ‌ترین عبارات داشته وی را با همه این تأثرات برتر از بسیاری از شاعران گذشته قرار داده، و دیوانش را مقبول خاص و عام ساخته است و اگر شیخ اجل سعدی را که مضامین عاشقانه پر تأثیر و بلاغت و فصاحت معجزه‌آسای او عالمی خاص خود او دارد، کنار بگذاریم، حافظ در غالب استقبال‌ها و اقتباس‌ها و نظیره‌گویی‌های خود بر شاعران سابق برتری یافته و ترکیبات نو و آهنگین او و زبان فصیح و توانائی بی‌نظیرش در بیان معانی دشوار در بهترین هیأت او را بر همه کسانی که دیوانشان را تتبع می‌کرده برتری و رجهان داده است؛ و گذشته از این نسخ‌گفتار و تفکراتش به حدی در شعر فارسی تازه بود که هیچ یک از آن تقلید، و استقبال‌ها اثری در کار او نداشت. این نکته را نباید فراموش کرد که عهد حافظ با آخرین مراحل تحول زبان فارسی و نیز واپسین مدارج تحولات فرهنگ اسلامی در ایران مصادف بوده و از این رو، زبان و

اندیشه‌ی او در مقام مقایسه با استادان پیش از وی به ما نزدیک‌تر و دل‌های ما با آن‌ها مأنوس‌تر است که اکثر غزلیات حافظ را باید «شعر اندیشه» دانست، به این معنی که آدمی را به تفکر بر می‌انگیزد و به تأمل به آنچه در جهان می‌گذرد. بدیهی است وقتی معانی و مفاهیم شعر باریک و ظریف شد محتاج بیانی تواناست که از عهده‌ی القا معنی بر آید. از این لحاظ نیز می‌توان گفت اکثر به اتفاق غزل‌های حافظ از کمال حسن بیان برخوردار است. حافظ در شعر خود همه‌ی توانایی‌های زبان فارسی را هنرمندانه بکار گرفته است و به حدّ اعلای وسعت تعبیر و زیبایی کلام دست یافته است. این زبان پُر توان و مَوّاج و گرم و زنده است که همه‌ی پروازهای تخیل و اندیشه او را فرا می‌نماید و فکر و خیال ما را نیز با او به پرواز در می‌آورد. حافظ بمدد این زبان پُر توانش است که صور بدیع خیال خویش را، نظیر «کارگه گون و مکان» و «لب بحر فنا»، «شرف صحبت جانان» و ده‌ها و ده‌ها عبارات و استعارات را پیش چشم ما جلوه‌گر می‌سازد و می‌توان بی‌اغراق گفت که نبوغ حافظ انتخاب و گزینش بهترین کلمات در کمال حسن ترتیب است.

نکته بسیار مهم دیگر در حسن تأثیر سخن حافظ موسیقی کلام اوست به معنی وسیع کلمه. حافظ آهنگ‌های گوناگون آفریده: گاه شاد و شنگ، نظیر «رونق عهد شباب است دگر بستان را» و گاه سنگین و متناسب تأمل و تفکر مانند: «حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست»، بعلاوه موسیقی داخلی و نغمه‌ی حروف - که زائیده‌ی حسن ترکیب و بافت سخن اوست - خود ارزشی جداگانه دارد. علاوه بر این، فراز و نشیب اصوات و تموّج آن‌ها در اکثر غزل‌های حافظ امتیاز خاص سخن اوست که از نظر نکته‌یاب و گوش آهنگ‌شناس پوشیده نمی‌ماند.

حسن استفاده حافظ از تناسب‌های لفظی و معنوی و به هم پیوستگی تصویرها و وحدتی که در اجزا، شعر خویش آفرید، چنان است که اگر کسی با پرواز تخیل و مسیر تداعی معانی در ذهن او آشنا و همگام شود در می‌یابد که چگونه شعر در خط افقی هر بیت و خط عمودی غزل هم آهنگ و در هم بافته، و بمنزله یک سمفونی است با امواجی انگیخته از هم و لغزنده در آغوش یکدیگر. به همین سبب باید به آن به صورت یک کُل و یک واحد نگریست نه به تک تک اجزاء.

حافظ در عصر خویش با تنگ‌مشریبی‌ها و افکار محدود روبرو بود. بسیاری از معاصران او نه تنها متظاهر به صلاح فضیلت بلکه داعیه‌دار نجات و هدایت همگان بودند و شور و غوغاها داشتند. در نظر شاعر ژرف بین این ظاهر‌نگری‌ها خام می‌نمود و از این رو زاهدان ریائی را هشدار می‌داد که زهد و پرهیز نفروشند و بر طاعت خویش عجب و غرور نداشته باشند و در گمراه بودن دیگران اصرار نورزند و از بازی غیرت ایزدی - که فقط عشق و اخلاص محض بی هر نوع توجه به غیر را می‌پذیرد - غافل نشوند. چه بسا (نظیر شیخ صنعان) کارشان از «صومعه» به «دیرمغان» کشد! بدیهی است صومعه در نظر زاهد بر دیرمغان ترجیح دارد - اما حافظ دیرمغان را جایگاه رندان پاکباز و خداپرستان بی‌نیاز می‌انگارد و در ضمن با ایهامی لطیف یادآور می‌شود که از صومعه تا دیر چندان راه نیست: همه خداپرستند و خداجوی.

زاهدا ایمن مشواز بازی غیرت، زنهار

که ره از صومعه تا دیرمغان این همه نیست

در حقیقت از شعر حافظ، در برابر آن کوتاه اندیشی‌ها، روح تسامح می‌دهد که ثمره پختگی و اعتدال است و به اندیشه و پسندها و هدف‌های

خویش فریفته و مغرور نبودن. نظیر آن که مولوی افراد بشر را بر درخت جهان به میوه‌هایی تشبیه می‌کرد که تا نیم‌خامند، شاخه‌ها را چسبیده‌اند و وقتی پخته و شیرین می‌شوند شاخه‌ها را سست‌تر می‌گیرند و با این قیاس، تعصب و سختگیری را نشانه‌ی خامی می‌دانست. مقایسه‌ی عتاب‌های سیل آسای ناصر خسرو با جویبار زلال اندیشه‌ی حافظ سبب خواهد شد تا آن سعه‌ی مشرب که حافظ از سر دل‌سوزی بر احوال بشر القاء می‌نمود، بهتر درک شود.

بیا که قصر امل سخت بی‌بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم، که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غییم، چه مژده‌ها دادست

که‌ای بلند نظر، شاهباز سدره نشین

نشیمن تو، نه این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه، چه افتادست

رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای

که بر من و تو، در اختیار نگشادست

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری، ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید، به مرگ می‌ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
نامه تعزیت دختر رز، بنویسید
تا همه مغیچگان، زلف دو تا بگشایند
در میخانه ببستند، خدایا می‌پسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حُسنّت به اتفاق ملاححت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان، خواست کرد شمع
شکر خدا، که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته، که در سینه من است
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت
آن روز، شوق ساغر می، خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی، در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل، به خون شقایق نوشته‌اند

کان کس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت

حافظ، چو آب لطف ز شعر تو میچکد

حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت

از اختصاصات کلام حافظ آنست که او معانی دقیق عرفانی و حکمی، و حاصل تخیلات لطیف و تفکرات دقیق خود را در موجزترین کلام، و در همان حال در روشن‌ترین و صحیح‌ترین آن‌ها بیان کرده است. به عبارت دیگر او در هر بیت و گاه در هر مصراعی نکته‌ای دقیق دارد که از آن به «مضمون» تعبیر می‌کنیم. این شیوه سخنوری البته در شعر فارسی تازه نبوده ولی حافظ تکمیل‌کننده و در آورنده آن به پسندیده‌ترین وجه و مطبوع‌ترین صورتست، و موفقیتی که در این راه برای او حاصل گردید باعث شد که شاعران دیگر بعد از او در پیروی از شیوه او در آفرینش «نکته‌ها»ی دقیق و ایراد «مضامین» باریک و گنجانیدن آن‌ها در فشرده‌ترین عبارات، که از یک بیت و گاه از یک مصرع تجاوز نکند، مبالغه نمایند و همین شیوه است که رفته رفته به شیوع سبک معروف به «هندی» منجر گردید. نکته دیگری که ذکر آن هنگام بیان اختصاصات شعر حافظ لازمست و از آن قبلاً به اختصار صحبت شد، توجه خاص اوست به ایراد صنایع مختلف لفظی و معنوی در ابیات خود و این توجه به حدیست که کمتر بیت از ابیات شعر حافظ را می‌توان خالی از نقش و نگار صنایع یافت، منتهی وی به حدی در سخن نیرومند و در استخدام الفاظ توانا و در بکار بردن صنعت‌ها چیره دست است که «صنعت» در «سهولت» سخن او اثری ندارد و به عبارت دیگر نقش‌های صنایع در پرتو الفاظ ساده و سهل و روان و بسیار استادانه او از جلوه باز می‌ماند و میدان

را به «سهولت» و «جزالت» می‌سپارد تا بدانجا که خواننده در بادی امر متوجه مصنوع بودن سخن حافظ نمی‌شود و این حال در اشعار استادان بزرگ دیگری مانند فردوسی و سعدی مشهود است.

چنانکه قبلاً نیز اشاره شد حافظ مانند شاعران بزرگ دیگر ایران، هم در ایام حیات خود شهرت یافته و به سرعت در اقصی نقاط ایران و حتی در میان پارسی‌گویان کشورهای دیگر مقبول و محبوب سخن‌شناسان گردیده بود و خود نیز بر این امر وقوف داشته است تا آنجا که گفته:

به شعر حافظ شیراز می‌گویند و می‌خندند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

چنانکه قبلاً نیز اشاره کردیم بررسی در دیوان غزلیات خواجه شیراز وجود ابیات بسیاری را آشکار می‌کند که تشابه بسیار از نظر قافیه، وزن و یا مضمون با ابیات شاعران دیگری چون خواجه کرمانی، عماد فقیه کرمانی، سعدی، ریاضی سمرقندی، سلمان ساوجی، عبید زاکانی، عبدالمجید جلال، و سید عضدالدین و دیگران دارد. نمونه‌هایی از این اشعار را جهت اطلاع خوانندگان عزیز درج می‌نماییم.

حافظ می‌گوید:

رونق عهد شبابست دگر بستان را

می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

سعدی می‌گوید:

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سودا و سراسر ایشان را

خواجوی کرمانی:

آخر ای یار فراموش مکن یاران را
دل سرگشته بدست آر جگرخواران را

عماد فقیه کرمانی:

گر درست است که او می‌شکند پیمان را
نبرد کس بدراز ورطئه عشقش جان را

ریاض سمرقندی:

هر گه آرم به نظر آن رخ نورافشان را
پنجه در پنجه خورشید کنم مژگان را

حافظ می‌گوید:

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
سعدی می‌گوید:

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
عماد فقیه کرمانی:

بشهریار فرستم برید باد صبارا

مگر به شرح بگوید نیازمندی ما را

حافظ می‌گوید:

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سعدی می‌گوید:

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

عماد فقیه کرمانی:

تا جانب شریف آمد بدست ما را

دیگر بهر جنابی حاجت نماند ما را

حافظ می‌گوید:

دوش از سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

خواجوی کرمانی:

خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما

ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما

سلمان ساوجی:

ره خراباتست و درد سال خوردش پیر ما

کس نمی‌داند بغیر از پیر ما تدبیر ما

عماد فقیه کرمانی:

کس راز عشق توبه ندادست پیر ما

زانروی شد طریقه او دلپذیر ما

حافظ:

بملازمان سلطان که رساند این دعا را

که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا

سلمان ساوجی:

ز شراب لعل نوشین من رند بی‌نوا را

مددی که چشم مستت به خمار کشت ما را

عماد فقیه کرمانی:

بمعالجت چه حاجت دل دردمند ما را

که مریض درد عشقت نکند طلب دوا را

حافظ:

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست

گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

سعدی:

عشق می‌ورزم و عقلم به ملامت برخاست

هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

عماد فقیه کرمانی:

دوش بگذشتی و در شهر قیامت برخاست

عاقبت از دل ارباب سلامت برخاست

حافظ:

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست

دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

سعدی:

کیست آن کش پیوند تو در خاطر نیست

یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

عماد فقیه کرمانی:

شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست

بلکه در صورت دل غیر تو خود حاضر نیست

خواجو:

هیچکس نیست که منظور و را ناظر نیست

گر چه بر منظرش ادراک نظر قاصر نیست

حافظ:

بیا که قصر امل سخت سُست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

سعدی:

هرآن نصیبه که پیش از وجود نهادست
هر آنکه در طلبش سعی می‌کند بادست

خواجو:

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان بادست
بلکه آنست سلیمان که ز مُلک آزادست

حافظ:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست

عماد فقیه کرمانی:

دلم از تیغِ فراق بدونیم افتادست
در میان غمت از غصه چو میم افتادست

حافظ:

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد نازپرور من از که کمتر است

سعدی:

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

خواجو:

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست
وز طُره طوق کرده که از مشک چنبر است

سلمان:

باز این منم که دیده بختم منورست
زان خاک ره که سرمه خورشید انورست

حافظ:

حدیث سرو که گوید پیش قامت دوست
که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست

خواجو:

پناه میبرم از عشق روی دوست بدوست
که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست

عماد فقیه:

درون خسته ما را شفا ز حضرت اوست
که درد عشق نداند طیب الا دوست

حافظ:

خمی که ابروی شوخ تو در جهان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

سعدی:

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی توان انداخت
ز عقل و عاقبت آن روز برکران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ بود و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

حافظ:

سخن شناس نئی دلبرم خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سعدی:

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
بروی خوب بگفتی منظر خطا باشد
خطا نباشد و دیگر مگو چنین که خطاست

حافظ:

بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

عماد فقیه کرمانی:

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست
ولی وفا نکند شاهدهی که بازاریست

حافظ:

رواق نظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

عماد فقیه کرمانی:

تو حاکمی و مرا سر بر آستانه تست
مکن خراب ملک دلم که خانه تست

حافظ:

گل در برو می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

عماد فقیه کرمانی:

تنها نخورم باده صافی که حرامست
وان عیش که بی دوست حلالست کدام است

سعدی:

بر من که صبحی زده ام خرقه حرامست
ای مدعیان راه خرابات کدامست

حافظ:

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

خواجو:

بنوش لعل شراب از زمردین اقداح
ببین که جوهر روحت در قدح یا راح

حافظ:

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

سعدی:

جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

خواجو:

مشو بملک سلیمان و مال قارون شاد
که ملک و مال بود در ره حقیقت باد

عماد فقیه کرمانی:

خوشا هوای مصلی و آب رکن‌آباد

که این مفرح جان وین مقوی دل باد

عبید زاکانی:

نسیم باد مصلی و آب رکن آباد

غریب را وطن خویش میبرد از یاد

عبدالمجید:

اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد

بمژده جان جهان را بیاد خواهم داد

جلال:

هزار جان عزیزم فدای جان تو باد

چه دشمنی است که از دوستان نداری یاد

خواجو:

ببوی زلف تو دادم دل شکسته به باد

بیا که جان عزیزم فدای جان تو باد

سید عضدالدین:

گرت بخاک دیارم گذر کنی ای باد

ز آب چشم من و آتش دلم کن یاد

در مورد عقیده و مذهب حافظ باید گفت که این استاد صریح‌البیان در قرن هشتم هجری که تعصبات جاهلان و ناز و کرشمه‌های منبری عوام فریبانه در اوج کمال و خائقاها و صومعه‌ها پر از خرقه پوشان و معرفت فروشان بود می‌گفت: «ز دیم در صف رندان و هر چه بادآباد» و بی‌پروا از تکفیر و توبیخ و تنبیه، افکار و عقاید خود را از طریق اشعارش نشر می‌داد. او جنگ و جدال‌های مذهبی را افسانه و پیروان آن را از درک

حقایق بیگانه دانسته، پرده خرافات و موهومات را دریده، خرقة مکر و تزویر را برکنده، سبحة و سجاده تزویر را به دور افکنده، از مسلمانی بی حقیقت بیزاری جسته و در مقابل ریاکاران و ارباب تزویر ایستاده با صراحت لهجه «نقدها را بود آیا که عیاری گیرند» و «عارف وقت و حافظ راز خویشم» گفته و «گر مرشد من پیرمغان شد چه تفاوت» سروده است. بطور خلاصه می توان گفت که بروشنی معلوم نیست که حافظ پیرو کدام یک از مذاهب اسلامی از قبیل سنی - شیعه - حنفی و غیره و غیره بوده است.

در رابطه با مبانی اخلاقی و فضایل روحانی او قبلاً توضیحات لازم داده شد و به طوری که از اشعار و غزلیات او استنباط می شود، این بزرگ مرد تاریخ ادب ایران با نهایت عزت نفس، مناعت طبع و علو همت زندگی می کرده و با اینکه دوره زندگانی او چنانکه گفته شد در قرنی بود که در اثر خونریزی های چندین ساله چنگیزی و ظهور دولت تیموری (که انحطاط دوره علم و ادب از همان قرن آغاز می شود) فضایل اخلاقی مبدل به رذایل گشته، گنجینه علم و ادب لگدکوب و حشیان خونخوار گردیده و در نتیجه ملوک الطوائفی ایران را در بر گرفته بود - پسر پدر را کور می کند - برادر به برادر ترحم ندارد - زن شوهر را به فجیع ترین شکلی می کشد (پسرهای امیر مبارزه الدین چشم های پدرشان را میل کشیدند و او را کور کردند، شاه شجاع برادرش را کشت و شیخ حسن را زنش در بستر خواب به قتل رسانید.) در چنین قرنی است که حافظ چشم به جهان گشود؛ تحصیل دانش و کمال نمود، وارد مراتب عرفان شد و با شعر و شاعری انس و الفت گرفت. با آبرومندی و قناعت زندگی کرد و در تحصیل گوهر معرفت کوشید تا روح را قوی سازد و محتاج تغذیه از سفره

دون مایگان نگردهد. شعر و شاعری را مانند پاره‌ای از شعرا وسیله ارتزاق قرار نداد و اگر گاهی مدیحه‌ای انشاء کرد، عدالت سلطان و علم و عمل راستین سلطان وقت را مورد ستایش قرار داده است و اگر چند غزلی یا ابیاتی در مدح «شاه ابواسحق، شاه شجاع، شاه منصور، سلطان احمد جلایری، حاجی قوام» و غیره هم در دیوان خواجه دیده می‌شود، در این اشعار نسبت به اوصاف ممدوحین خود اغراق‌گویی نکرده است.

حافظ و مکتب رندی

بر سر تربت ما گرگذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست

رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

سست است و در حق او کس این گمان ندارد

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول

آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حافظ می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قران را

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک

جامه‌ای در نیک نامی نیز می‌باید درید

حافظ در مبحث رندی اشعار بسیار دارد که ابیات فوق فقط تعداد

بسیار محدودی از آن‌هاست. رند از نظر حافظ شخصی است زیرک - اهل دل و اهل بصیرت.

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی

که سرفرازی عالم در این کُله دانست

آنچه از مجموع شعر حافظ مفهوم می‌شود، رند شخصیتی است که با آگاهی تمام به اوضاع جهان می‌نگرد، و علل و عوامل حوادث را چنانکه واقعاً هست و نه در ظاهر تجزیه و تحلیل و تشریح می‌کند. در عین حال مشی اجتماعی و منش او نوعی است که گرچه به نظام حاکم بی‌اعتناست و سرسازش نسبت به وضع موجود ندارد، اما به اندازه‌ای مبارزه رویاروی با ارباب قدرت یا اصحاب تزویر نمی‌کند که از گفتن بازماند و از هستی ساقط شود و زندگی فردی و خانوادگی‌اش تباہ گردد. حافظ مفهوم رندی را به کلی از آنچه که بین عوام رایج است تغییر داده و نمونه‌های بسیاری از آن همراه با اوصاف و ویژگی‌ها از قبیل: رندخراباتی - رند شرابخواره - رند عاشق و مست - رند بلاکش - رند عافیت سوز - رند عالم سوز - رند قلندر و غیره در دیوان او مشاهده می‌کنیم. از دیدگاه حافظ رندی عین صداقت است و خود او رهبر و مراد رندان جهان زمانه خویش و پس از خود بوده و هست و آرامگاهش تا ابد زیارتگاه رندان جهان. حافظ در مقام و منصب رندی و در شرایط آن زمان و مکان با برخورداری از دانش و بینش و کمال و فلسفه متعالی خود و تسلط بر شعر - شاعری و نکته‌پردازی، جای منحصر و مقام والای خویش را نه تنها در زمینه‌های پرمغز و معنایی همچون عشق و عرفان و فلسفه و شریعت و طریقت و سلوک و غیره بازیافته، بلکه نقش بارز خود را نیز به خوبی در عرصه‌های اجتماعی و انتقادی و لزوماً گاهی با استفاده از طنز و مطایبه و کنایه‌پردازی

در حال رندی و زیرکی و در عین حال در لباس فاخر ادبی و نزاکت و دلنشینی گفتاری بخوبی ایفا کرده است، و آنگونه حد و حریم گفتار را در جمیع جوانب رعایت کرده است که کمتر کسی را صاحب این سان کمال و ادب و فخامت گفتار سراغ داریم.

حافظ با زیرکی و فطانتی که ذاتاً داشته، به خوبی به این واقعیت پی برده بود که در هر زمان و مکان باید شرایط را به خوبی دریافت و بفرآخور و به میزان درک و قبول مخاطب سخنی سنجیده گفت و آنچه را که بیرون از دایره فهم و پذیرش عامه است و یا پسند خاطر و عقیده و ذوق خواص و یا منافع دین و دنیا نیست (درست یا نادرست) گستاخانه، بصراحت و صداقت و بسادگی و عریانی بازگو نکرد و ابراز ننمود - زیرا به هر حال حساسیت و واکنش آنان را هر یک بعلتی و بنوعی بر می‌انگیزد و کار به مخالفت - مجادلت و ممانعت می‌کشد و چه بسا به خاموش کردن صدای گوینده می‌انجامد! در جهان امروز و در قرن بیست و یکم هم ما هنوز شاهد وجود چنین شرایطی در بسیاری از کشورهای توسعه نیافته که اکثریت قریب به اتفاق مردم آن‌ها با جهالت و ارتجاع و تعصب و خرافه دست به گریبانند، می‌باشیم.

بنابراین حافظ، در آن دوره تاریک و خفقان بار ارتجاعی حکومت نکبت‌بار امیر مبارزالدین مرتجع و متعصب این نکته را دریافته بود که علی‌رغم درک و دردی که از نابسامانی‌ها و ناهنجاری‌های جامعه می‌کشید و تلاش می‌کرد که آن‌ها را به هر نحو به شکل انتقادات و ایرادات و اعتراضات و چه بسا ستیزه‌جویی‌ها برملا سازد، اما با هوشیاری و زیرکی و زرنگی رعایت تاب و تحمل جامعه را هم می‌نمود و بدون آنکه آن دردها و گفتنی‌ها را در سینه مدفون و با خود به دیار ابد

ببرد، زیرکانه و هنرمندانه و بیک کلام رندانه آن‌ها را در پرده و کنایه و ایهام قابل تأویل و تفسیر و تعدیل و حتی قابل تغییر و به حسب ضرورت گاهی از زبان غیر و زمانی متناقض، با شگردهای رندانه و ذکاوت‌مندانانه بیان می‌کرد. به طوری که هر کس چه در آن ایام و چه پس از خود او و گذشت قرن‌ها بفراخور حال و هوای خویش از آن بهره‌مند گشته و می‌گردد و آنچه را که باید، از آن برداشت می‌کند!

حافظ برای نیل به این هدف و امکان‌گزینش و ادامه این شیوهٔ پسندیده و عملی چاره‌ای جز زدن به صف رندان بازیافته و سازنده نداشته است تا ناگفتنی‌ها را بگوید و زمین و آسمان را مخاطب نکته‌ها و ظرائف و ایرادات سخت خویش قرار دهد و آن‌ها را در قالب غزل‌های ناب و دلنشین ارائه نماید و ماندگار سازد بی آنکه در مظان تکفیر و تفسیق و مجازات و تنبیه و تعزیر قرار گیرد و احتمالاً سر خود را در بالای چوبهٔ دار از دست بدهد و این کار سهل و آسانی نبوده است!

از این لحاظ است که او را باید بحق یکی از برجسته‌ترین شاعران نکته‌پرداز آن هم در پردهٔ راز و اسرارگونه شناخت برای مثال به این شاه غزل او نگاه کنیم که می‌سراید:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشگل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کوبه تأیید نظر حلّ معما می‌کرد

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

الی آخر...

که اشاره به عاقبت حسین بن منصور حلاج شیرازی دارد. چرا که او ناگفتنی‌ها را بی‌پرده می‌گفت و اسراری را که مردم زمانه تحمل درک و قبولش را نداشتند، بی‌مهابا و بیرون از دایره ایما و اشاره و کنایه افشا می‌کرد و بر آن پای می‌فشرد، و طبیعتاً در نهایت سرخویش را به بهای آن گفته‌های ناسفته بباد داد! و الا همین سخنان را دیگر عرفا هم گفتند حتی سخت‌تر و درشت‌تر، اما نه آنگونه فاش و گستاخانه و اعتراض برانگیز خاص و عام، متحجران کوته نظر و عامیان کوچه و بازار و خواجه به خوبی بر این نکته‌های خطیر هوشمندانه و رندانه آگاه بود که می‌گفت:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بلاخره این که ما این شیوه گفتار و کردار را با آموزش از لابلائی غزلیات لسان الغیب حافظ شیرازی، رندی و رندانگی می‌گوییم و می‌شناسیم - شاعری که در زمانه خود به حسب اقتضاء و نیاز جامعه نابسامان آن روزگار، این شیوه را برگزیده و خویشتن را به صف رندان زده و بی‌آنکه دمی از این طریق غافل بماند مفتخرانه بر این مسند و منصب تکیه کرده و بالیده و دردهای درون سینه و ناله‌های خفته در گلو را فاش ساخته است.

غزلیات او در عین دلنشینی و شیوایی مشحون از هزاران نکته و نکته‌پردازی، انتقاد‌گزنده و سازنده، چون چراهای آنچنانی نسبت به عالم و آدم، زمین و آسمان - عالی و دانی است - آنگونه زیبا - و دلچسب - فخیم

و محتشم - مؤدبانه - در پرده استتار - صادقانه - عارفانه - سنجیده و در عین حال بی پروا و رسا - شیرین چون شهد و شکر که تلخی های گزنده را حتی در کام مخاطب مورد نظر گوارا می سازد. این است رندی و حال و هوای مکتب رندی - رندی عین صداقت است در لسان خواجه که رهبر و مراد رندان جهان زمانه خویش و پس از خود بوده و هست و آرامگاهش در شیراز - تا ابد زیارتگه رندان جهان.

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

امیر شاهی سبزواری

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند

ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

امیر آقا ملک بن جمال‌الدین فیروز کوهی سبزواری متخلص

به «شاهی» از شعرای مشهور قرن نهم هجری و از سریداران سبزواری و از ملازمین بایسنقر میرزا بوده است.

تذکره‌نویسان شعر فارسی متفق‌اند که: امیر شاهی سبزواری در مراتب

سخنوری، پایه‌ای بلند و طبعی لطیف داشته است، و اگر چه اشعار زیادی

از او به جای نمانده ولی غزل‌های وی در سلامت و لطافت از تعریف و تحسین بی‌نیاز و در نزد مردم دلپذیر و بسیار دلچسب است.

مراسری است که به خاک آستانه اوست

چو تیر غمزه زند، جان و دل نشانه اوست

شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع؟

دلیل سوز دلش، سوز عاشقانه اوست

عجب مدار که خواب اجل برد ناگه

مرا که شب همه شب گوش بر فسانه اوست

سرود مجلس اگر نیست گفته «شاهی»

چگونه دیده خلقی تراز ترانه اوست

دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا می نویسد:

«سوز کلام خسرو و نازکی های سخن حافظ در آثار امیر شاهی موجود است. وی مردی هنرمند بود و در زمان خود در انواع هنر نظیر نداشت، کاتبی استاد بود و در فن نقاشی و موسیقی نیز مهارت داشت و عود را نیکو می نواخت، و در آئین معاشرت و حسن اخلاق نیز گوی سبقت از اقران ربوده بود.»

از ابیات اوست:

اشگ، چو پرده می درد، خلوتیان راز را

چند به دل فرو خورم، ناله جانگداز را؟

می طلبم به آرزو، صحبت عافیت ولی

تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را؟

دیده شب نخفته را، وصف دو زلف او مکن

با دل پاسبان بگو، حال شب دراز را

«شاهی» از این سرود غم، طرز جنون گرفت دل

رخصت گفتگو مده، طبع سخن طراز را

چنانکه متذکر شدیم نیاکان امیر شاهی از امرای سریداری و شیعه مذهب بودند و او خود خواهرزاده خواجه علی مؤید سریداری است که علاقه خاصی به ترویج مذهب شیعه و نیز علم و ادب داشته و هفت سال از آخر عمر خود را با حفظ مرتبه وزارت در رکاب امیر تیمور گذراند.

علت شهرت شاعر به «امیر» انتساب او به همین خاندان است و

انتخاب تخلص «شاهی» هم باید به همین دلیل باشد چنانکه غیاث الدین

خواندمیر هم همین نکته را یاد کرده و گفته است «چون نسبش بسربداران سبزواری می‌پیوست و مذهب شیعه داشت شاهی تخلص می‌نمود. لکن قول کسانی مانند قاضی نورالله که گفته‌اند تخلص «شاهی» شاعر به علت ارادت او به «شاه ولایت» یعنی علی‌ابن‌ابی طالب است بنیاد درست ندارد.

ای بی‌خبر از گریه خونین جگری چند

باز آی، که در پای تو ریزم گه‌ری چند

با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا

کز باد صبا، دوش شنیدم خبری چند

گفتی چه کسانند اسیران ره عشق

ماتمزه‌ای، سوخته‌ای، دربدری چند

«شاهی» سفر عشق به غفلت نتوان رفت

هشدار، که این مرحله دارد خطری چند

آغاز زندگی امیرشاهی در کسب علم و ادب در هرات و به خدمت شاهزاده بایسنقر میرزا گذشت و حتی به کوشش همین شاهزاده املاک موروثی او در سبزواری باز گردانده شد ولی بعلمت کار میان آن دو به تیرگی و بی‌مهری کشیده شد و این امر باعث گردید که او از خدمت تیموریان دست شوید و گوشه نشینی اختیار کند و به کار کشاورزی در املاک موروثی خود در سبزواری قانع شود و دوران زندگی را در همان شهر اجدادی بگذراند و فقط در اواخر عمر برای نقاشی کوشک «گل افشان» که بابر میرزا از شاهزادگان تیموری در استرآباد بنا کرده بود بدانجا رود و هم در آن شهر به سال ۸۵۷ هجری قمری بدرود حیات گفت. جنازه او را از استرآباد به سبزه‌وار بردند و در بیرون شهر در خانقاهی که نیاکانش

ساخته بودند بخاک سپردند.

امیر شاهی مردی هنرمند و در شعر و خط و نقاشی و موسیقی بسیار ماهر بود. معاصران وی و نویسندگان احوالش همگی به این فضایل او اعتراف دارند و از آن جمله دولت‌شاه سمرقندی چنانکه قبلاً نیز آورده شد ضمن ستایش از طبع بلند و سخن شیوای وی می‌گوید. «در زمان خود در انواع هنر نظیری نداشت و در نقاشی بکیفیتی بود که این بیت مناسب حال اوست»:

گر به چین از قلمش نسخه‌ی تصویر برند

تا چهاروی دهد در فن خود مانی را

اشعار امیرشاهی را ناقدان پیشین همگی ستوده و آن‌ها را باستواری، رقت معانی، دقت مضامین، برگزیدگی و انتخاب الفاظ و ابیات وصف کرده‌اند. عبدالرحمن جامی شاعر و عارف بزرگ قرن نهم سخن وی را به یکدستی و همواری وصف کرده و نوشته است «او را اشعار لطیف است، یکدست و هموار، با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی» و امیرعلیشیرنوائی و زیر ادب دوست و فرهنگ پرور نیز در همین مایه از سلاست و لطافت سخن او و منتخب بود غزل‌هایش یاد کرده و آثارش را بدین گونه ستوده است:

«شعر او را در چاشنی و سلاست و لطافت احتیاج تعریف نیست، غزل گفته و کم گفته اما پیش همه مردم مستحسن و پسندیده است. از اشعار اوست:

گر نمی‌سوزد دلم، این آه درد آلود چیست؟

آتشی گر نیست در کاشانه، چندین دود چیست؟

عاقبت، چون روی در نابود دارد بود ما
این همه اندیشه بود و غم نابود چیست؟

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن‌ها
شستند به شب‌نم، رخ گل‌ها و سمن‌ها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو، بسیار شنیدیم سخن‌ها
در عشق تو، صبر و دل و دینم شد و اکنون
مانده‌ست، در این قافله «شاهی» تن تنها

به یک کرشمه که بر جان زدی، ز دست شدم
دگر شراب مده ساقیا، که مست شدم
سرم به حلقه روحانیون، فرو نامد

کمند زلف تو دیدم، که پای بست شدم
داوری‌هایی که درباره شعر امیر شاهی شده همه درست و بجاست و
مسلم است که دیوان وی منتخبی است از غزل‌های برجین شده او و الفاظ
آن‌ها با نهایت دقت برگزیده و تنظیم شده است اما معانی و مضامین آن‌ها
گاه تکرار همان سخنانیست که در غزل‌های پیشینیان می‌بینیم و همه از
نوع غزل‌های عاشقانه و گاه نزدیک به معانی بلندبند است که در قسمتی از
غزل‌های خواجه‌ی کرمانی و نزدیک به تمام غزل‌ها حافظ و احیاناً در
سخن پیروان آنان مشاهده می‌شود. دیوان غزل‌ها و قطعات و رباعیاتش
که چند بار در هندو ایران به طبع رسیده‌اند بیش از هزار بیت دارد و بعضی
مجموع ابیاتش را از قصیده و غزل و سایر انواع شعر به ۱۲۰۰۰

رسانیده‌اند.

منتخبی از اشعار این شاعر با ذوق و خوش قریحه قرن نهم هجری:

سروی از باغ ارم، سایه بر این خاک انداخت
که به تیغ مژه، در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی، دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله، به خاشاک انداخت

مرا سری ست، که بر خاک آستانه اوست
چو تیر غمزه زند، جان و دل نشانه اوست
شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع؟
دلیل سوز دلش، رنگ عاشقانه اوست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری
ز بلبلان چمن، بانگ آفرین برخاست
به دور چشم تو، بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد به عصا، وانگه از زمین برخاست
چو مطرب، از سخن «شاهی» این غزل بر خواند
ز ساکنان فلک، بانگ آفرین برخواست

شبی با صراحی چنین گفت شمع
که‌ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح
سجود دمادم بگو از چه روست

صراحی بدو گفت نشنیده‌ای

تواضع ز گردن فرازان نکوست

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد داد

زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود

زوال دولت پیرمغان مجوای شیخ

که ضلّ عالی او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرضه می‌کنند آنی

قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنون که جان جهانی کرشمه‌یی می‌کن

مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سریر سلطنت ارجا دهند شاهی را

سگان آن سرکو را غلام خواهد بود

ای نقش بسته نام خطت با سرشت ما

این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفای تو کشتن است

خود عقل خنده می‌زند از کار و کشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش

لطف تو خود نمی‌نگرد خوب و زشت ما

ای شیخ شهرگر بخرابات بگذری

رشک آیدت ز کُلبه همچون بهشت ما

بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی

بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

نه کنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور

خوشم بخواری هجر و نگاه دورادور

بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست

چو پرگشودن پروانه در حوالی نور

تم چو موی شد و زرد و زار و نالانم

ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور

بسعی پیش تو قدری نیافتم، چه کنم؟

که شرمسارم از این گفت‌وگوی نامقدور

سروش غیب به شاهی خطاب کرد مرا

به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

ما را چه از آن که هر کسی بد بیند

یک عیب که در ما بود او صد بیند

ما آینده‌ایم، هر که در ما نگرد

هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

راحت طلبی بدادۀ دهر بساز

آزرده مشو در طلب نعمت و ناز

لعل و زر و گل نه سود دارد نه بقا

چون سر و تهی دست خوشا عمر دراز

امیدی تهرانی

آن بخت ندارم که تو یارم باشی آسایش جان بی‌قرارم باشی
شب در پروروز در کنارم باشی سرمایه دور روزگارم باشی

این ابیات دل‌انگیز و کوتاه از شاعر و عالمیست بلند مرتبه و مشهور در پایان دوره تیموری و آغاز عهد صفویه که در روزگار دولت شاه اسمعیل اول به دربار او راه یافت و چون شاه جوان خود از شعر و شاعری بهره بسیار داشت مورد توجه و عنایت خاص او قرار گرفت. وزیرای شاه اسمعیل، (نجم اول و نجم ثانی) نیز به امیدی تهرانی احترام بی‌حد می‌گذاشتند و نسبت به وی ارادت می‌ورزیدند.

سام میرزای صفوی در تذکره سامی نوشته است:

«مولانا امیدی به جودت طبع و حدت ذهن مستقیم، سرآمد شاعران زمان بود و بی‌تکلف، از متأخرین کسی قصیده را بهتر از او نگفته است. مولد او قصبه تهران از عمال ری است که پدرش کدخدای آن جا بود. نام وی در اصل «ارجاسب» بود ولی ملاجلال‌الدین محمد دوانی، اسم او را تغییر داده «مسعود» نام نهاد.»

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار که شیرین کند تلخی روزگار

به من ده که تلخی است ایام من ز ایام من تلخ تر کام من
 خواجه ارجاسب بن خواجه شیخعلی تهرانی معروف به امیدی رازی
 تهرانی که به او عنوان «افصح الفصحا و اصلح الشعراء» داده شده در یکی
 از سال‌های بین ۸۶۰ تا ۸۶۵ در قصبه تهران در حوالی ری چشم به جهان
 گشود. پدرش رئیس و کدخدای قصبه تهران بود و از این رو به تهرانی و یا
 رازی تهرانی معروف شده است.

تذکره‌نویسان معروفی چون خواندمیر مؤلف حبیب‌السیر و امین احمد
 رازی صاحب تذکره هفت اقلیم و آذر بیگدلی مؤلف آتشکده و دیگران،
 عموماً مراتب فضل و دانش وی را ستوده و او را سخنور پر مایه‌ای
 دانسته‌اند. پروفیسور ادوارد براون در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» از وی
 نامبرده، می‌نویسد: «نسخه اشعارش خیلی کمیاب است، اما در موزه
 بریتانیا یک جلد هست مشتمل بر هفده ورق، این اشعار قلیل هم مدتی
 بعد از وفات او، به فرمان شاه صفی جمع‌آوری شده است.»

امیدی در روزگار جوانی بقصد تحصیل علوم و کسب معارف از تهران
 به شیراز رفت و آنجا در خدمت مولانا جلال‌الدین دوانی دانشمند
 مشهور به فراگیری دانش در علم و ادب پرداخت و از شاگردان سرآمد او
 شد. چنانکه «مولانا از نهایت التفات او را مسعود نام نهاد» و او از میان
 علوم متداول زمان علم طب را از همه بیشتر آموخت. فخرالزمانی درباره
 امیدی می‌نویسد که: «جاه و سامانی که لازمه اکابر است با ایشان بوده و
 اوقات خود همگی بصحبت و عشرت گذرانیده و همیشه فصحا و شعرا از
 ایشان صله می‌یافته‌اند و مردم اهل را به طریقی رعایت می‌فرمودند که
 خاطرخواه ایشان بوده باشد. شاعری دون مرتبه خود دانسته، چون
 طبیعت عالی داشته گاهی اراده شعرگفتن می‌کرده و هر چه می‌گفته خوب

می‌گفته.»

امیدی با رجال بزرگ دوران شاه اسمعیل صفوی ارتباط نزدیک داشت و قصائدی در مدح آنان سروده است. از جمله این رجال یکی امیر یار احمد اصفهانی ملقب به «نجم ثانی» بود که بعد از کشته شدن امیر نجم زرگر نخستین وزیر شاه اسمعیل در سال ۹۱۸ بدست عبیدالله‌خان ازبک به وزارت پادشاه صفوی رسید و دیگر میرعبدالباقی یزدی از اعتبار شاه نعمت‌الله‌ولی که بعد از فوت نجم ثانی عهده‌دار وزارت شده و در جنگ چالدران به سال ۹۲۰ کشته شد.

امیدی در تهران باغی احداث کرده و نام آن را «باغ امید» گذاشته بود. خواجه قوام‌الدین نوربخش، طمع کرد که آن باغ را از او بگیرد ولی امیدی از انجام درخواست وی امتناع ورزید و همین مسئله، موجب کدورت خواجه قوام‌الدین گردید و کینه او را در دل گرفت. سرانجام جمعی از مریدان خود را فریفت و آنان را وادار کرد که شبانگاه، در باغ بر سر امیدی بریزند و او را به قتل برسانند. این خواجه نظام‌الدین خانواده شاه قاسم بن سیدمحمد نوربخش بود که با این اقدام موحش ننگ تاریخ را بر خود خرید. این واقعه در حدود سال ۹۲۹ هجری اتفاق افتاد. افضل نامی تهرانی که از شاگردان و مرید وی بوده این رباعی جانسوز را در مرگ استاد خود سروده است:

افسوس که تهران، طرب‌انگیز نماند

گلزار امیدی، دلاویز نماند

از ری بگریز، «نامی» از ری بگریز

ری بود و همین «امیدی» آن نیز نماند

«نامی» در سوگ «امیدی» ماده تاریخ شهادت استاد خود را نیز این

چنین سرود:

نادر العصر امیدی مظلوم که بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود کان ز سرّ درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس آه از خون ناحق من آه

(= ۹۲۵)

فرقه نوربخشیه این شاگرد باوفا و ادیب امیدی تهرانی را نیز بدون پاداش نگذاشتند و او را در جوانی مسموم ساختند و روانه دیار نیستی کردند.

امیدی تهرانی بتصریح فخرالزمانی، هنگام شهادت بیشتر از شصت و پنج سال نداشت، بنابراین ولادتش به سال ۸۶۰ هجری باید اتفاق افتاده باشد. او که چنانکه گفته شد با شاگردی نزد جلال دوانی مقام بلندی در علم و ادب حاصل کرده بود شاگردانی نیز تربیت کرد که از آن جمله یکی هم افضل نامی تهرانی بود. دیگر «حیرانی نیشابوری» از غزل سرایان قرن دهم.

پسر امیدی تهرانی «خواجه محمد طاهر رازی» هم مانند پدر شعر می سروده و برادر زاده اش «خواجه محمد شریف تهرانی» از غزل سرایان خوب قرن دهم هجری بوده است. این خواجه محمد شریف پدر اعتمادالدوله جهانگیری از اعیان دربار جهانگیر شاه در هند و پدر بزرگ نورجهان بیگم ملکه معروف هندوستان بوده است.

رواق مدرسه گر سرنگون شود سهلست

قصور میکده عشق را مباد قصور

بنای مدرسه از جنس عالی و سافل

خراب گشت و خرابات همچنان معمور

بیا و نکته توحید بشنو از من مست
که آب می‌کده دارد خواص آتش طور
مرید پیر خرابات گشتم و شستم
به آب می‌کده دل از متاع غرور

خوش آنکه، چاک گریبان زناز باز کنی
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
چو از برم‌گذری با هزار استغنا
به دیگری رسی اظهار صد نیاز کنی
به چشم من نکنی خواب و شرم می‌دارم
که پیش مردم بیگانه پا دراز کنی
ترنج غبغب او را نهال گشت بلند
تو دست کوتاه «امیدی» چرا دراز کنی

ای جنگجو! به قلب سپاه که می‌زنی؟
دامان ناز برزده، راه که می‌زنی؟
چشم سیه که کرده‌ای از باده لاله‌گون
آتش به خانمان سیاه که می‌زنی؟
مستی و می‌روی پس از آزار خلق، آه
خود را دگر بر آتش آه که می‌زنی؟

زلفت، کمند افکن و چشمت، کمین نشین

با لشگر چنین، به سپاه که می زنی؟

از امیدی اشعار بسیار نمانده است. تذکره‌نویس معروف «فخرالزمانی» گوید «از اشعار آن افصح الفصحا زیاده بر هفده قصیده و سر غزل و پانزده رباعی و ساقی نامه بر صحیفه روزگار یادگار نمانده.»

برحسب «کم گوی و گزیده‌گوی چون دُر» درست است که اشعار او اندک و دیوان او مختصرست ولی همین مایه شعر نشان می‌دهد که او در شاعری زبردست بود. کلام منتخب و پاکیزه او نشان از کثرت مطالعه وی در اشعار بزرگان شعر پارسی می‌دهد و مثل اینست که او تا سخن را استادانه و استوار و دلپذیر نمی‌یافت در شمار آثار خود نمی‌پذیرفت و همین امر می‌تواند دلیل خوبی برای قلت اشعار وی باشد. دلیل دوم می‌تواند این باشد که چنانکه گفته شد در ۶۵ سالگی بسیار ناجوانمردانه بدست عمال تبه‌کار شاه قوام‌الدین نوربخش به قتل رسید و اگر عمر طولانی می‌داشت به طور قطع و مسلم آثار بدیع و ارزشمند بیشتر خلق می‌کرد و از خود بر جای می‌گذاشت. علاوه بر اینها گویا امیدی به سبب جاه و مکتبی که داشت از طبع شعر خود به عنوان حرفه استفاده نمی‌کرد. شعر و حتی مدح دو سه تن از رجال، به طوری که گفته شد، برای او بیشتر جنبه تفنن داشت تا ارتزاق از این راه. چند قصیده و غزل که از او بازمانده استادانه و یادآور مهارت استادان قدیم است و ساقی نامه او از حیث جزالت و فخامت الفاظ و دقت معانی و افکار عالی بی‌تردید از جمله ساقی نامه‌های سرآمد به شمار می‌آید و ابیات آن ساقی نامه معروف حافظ شیراز را در ذهن خواننده، زنده می‌کند. اشعار دیگر او هم یادآور سبک شعرسرائی شاعران بزرگ دیگر قبل از او چون انوری، و ظهیر

فاریابی و سعد سلمان است.

ابیاتی از ساقی نامه او با نام «دوران گیتی»:

بیا ساقی، آن تلخ شیرین گوار

که شیرین کند تلخی روزگار

به من ده که تلخ است ایام من

ز ایام من تلخ تر کام من

بیا ساقی، آن جام گیتی نما

که از جم رسیده ست دورش به ما

به من ده که دوران گیتی مدام

ز دستی به دستی رود، همچو جام

بیا ساقی آن آفت عقل و هوش

بیا ساقی، آن لعبت لعل پوش

به من ده که بی هوشی ام آرزوست

به مستان، هم آغوشی ام آرزوست

از اشعار اوست:

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو

یا مرا صبری دهد چندانکه استغنائی تو

از غرور حسن اگر نبود تو را پروای ما

از جنون عشق ما را نیست هم پروای تو

شهره شهره چو ماه نو تو از پهلوی ما

ما بر سوایی علم در عالم از بالای تو

عشق چون پنهان نماند زین درم آواره کن

تا نه تو بدنام گردی و نه من رسوای تو

شب نهران از سرامیدی بر سر آن کوی رو
تا نبیند روز آنجا کس نشان پای تو

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری
ز بار منت دو نان کنم سبکباری
اگر به کنج قناعت ز تشنگی میرم
به نیم قطره نجویم ز هیچکس یاری
شوم چو غنچه خشن پوش، چند همچو گلم
بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری
گرفتم آن که در ایام قحط کنعانست
عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری
در این سفر که بود راه دور و بارگران
چه یاری طلبد مرد باری از یاری
سری که پر بود از بار آرزو و هوس
اگر تهی نکنم آورد نگونساری
در این رباط دو در مشتری اهل هنر
چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر به گرگ دهد همچو یوسفم ز آن به
که ناکسی کندم در جهان خریداری
مذاق لذت آزادگی عجب نبود
اگر شناخته باشی پس از گرفتاری
که قدر قیمت ایام تندرستی را
توان شناختن اندر زمان بیماری

مسافران نه اقلیم عالم بالا
چو آمدند درین کهنه چار دیواری
گذاشتند متاع جهان و بگذشتند
تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری
ز راه جاه قدم بازکش که این ره را
فراز و شیب فزونش بود ز همواری

شعر پارسی و شاعران پارسی‌گوی در فراسوی مرزهای ایران: آسیای صغیر و هندوستان

چنانکه در مجلدهای پیشین به نظر خوانندگان رساندم پس از هجوم خانمانسوز مغول به خاک ایران بسیاری از عالمان و شاعران و عارفان ایرانی که طاقت و تحمل اوضاع دهشتناک ناشی از تصرف این قوم وحشی و خونخوار را نیاوردند جلای وطن کردند و از سمت غرب به شهرهای آسیای صغیر که آن زمان روم خوانده می‌شد و تحت حکومت فرمانروایان سلجوقی بود مهاجرت نمودند. بسیاری از مردم خراسان بزرگ نیز تا حد رودخانه‌های سیحون و جیحون به طرف جنوب رفتند و در سرزمین پهناور هندوستان ساکن شدند. حدود دویست سال پس از این واقعه که هنوز مملکت ما زیر یوغ ایلخانان مغولی بود با حمله تیمور لنگ فصل جدیدی در تاریخ این سرزمین بلا دیده باز شد. پسران و نوادگان تیمور که جذب فرهنگ غنی ایرانی گردیده بودند، به شعر و ادب پارسی عشق می‌ورزیدند و حتی بسیاری از آنان به این زبان شعر هم می‌سرودند. پس از حمله ظهیرالدین بابر در سال ۹۳۲ هجری قمری به هندوستان و تشکیل سلسله گورکانیان هند که گردانندگان اصلی این حکومت رجال

ایرانی بودند، این دولت نوپا به طور تمام عیار در واقع دولتی ایرانی بود در داخل مرزهای هندوستان که نه تنها زبان و فرهنگ ایرانی را بسط و توسعه می‌داد، حتی کلیه آئین‌های گوناگون ما را در خارج مرزهای کشورمان برقرار و اجرا می‌کرد.

از این تاریخ تا مدت‌ها زبان فارسی به صورت زبان رسمی دربار هند و زبان سیاست و ادب و شعر درآمد و دیری نپائید که شاعران بسیار از میان مردم آن سامان در کشمیر و لاهور و دهلی و دیگر جای‌ها برخاستند و در آن دیار کتاب‌های بسیار در انواع گوناگون نثر و نظم پارسی تولید گردید. عامل دیگری که موجب پذیرش سریع زبان و شعر و آداب و سنن ایرانی در هندوستان گردید تشابه بسیار زیاد مابین تمدن‌های ایران و هند بود که هر دو ملت از یک نژاد آریائی هستند و این مشابهت تا حدی است که کشمیر را که از لحاظ نفوذ ادبیات فارسی یکی از مهمترین استان‌های هند است ایران صغیر نامیده‌اند و نزدیکی مردم کشمیر با ملت ایران چه از لحاظ آداب و رسوم و چه از لحاظ آب و هوا و شرایط اقلیمی که شباهت زیاد به استان‌های شمالی ایران دارد موجب گردیده که حتی از زمان‌های پیش از ظهور دیانت اسلام مردم کشمیر دین زرتشت را که آئین نیاکان آریایی ما بوده پذیرفته بودند و با ما پیرو یک کیش و آئین بودند. در زمان صفویه و حتی قبل از آن بسیاری از گویندگان ایرانی که بازار رایجی در ایران نداشتند به درگاه پادشاهان و سران و بزرگان آن دیار، که بیشترشان از ایران بدانجا رفته بودند، روی آوردند و عده‌ای از آنان با خانواده‌های خود در آن مرز و بوم باقی ماندند و کانون‌های فعالی برای نشر و بقا و دوام زبان فارسی در آن سرزمین بوجود آوردند. بنابراین با آنکه دوران صفوی دوره مساعدی برای رشد و توسعه و

تکامل زبان و ادب پارسی در ایران نبود، بر اثر توجهی که در قلمرو عثمانی و بوسیله امیران ترک و مغول آسیای مرکزی و چنانکه گفته شد بویژه به همت فرمانروایان هند و فرمان‌گذارانشان در آن سرزمین به زبان پارسی و پارسی‌گویان میشد، قرون دهم و یازدهم و دوازدهم هجری را یکی از بهترین دوره‌های رواج و رونق این زبان در آسیا می‌توان دانست و طبعاً همین امر به فراوانی و کثرت نوشته‌ها و سروده‌های نویسندگان و شاعران کمک بسیار نمود و نتیجه آن شد که علیرغم بی‌توجهی پادشاهان صفوی به شعر و ادب، دوران صفوی یکی از بارورترین دوره‌های تاریخ برای ادب فارسی شود. رواج زبان و ادبیات و شعر فارسی در کشور باستانی هند به جایی رسید که بنا به نوشته یکی از تذکره‌نویسان، تنها در یک دهکده از آن دیار، هفتصد شاعر پارسی‌گوی بوده‌اند و دربار سلاطین پارسی دولت هند مدت‌ها مأمین شاعران مهاجر ایران از قبیل صائب تبریزی، کلیم کاشانی، طالب آملی و بسیاری دیگر بوده است. درگیر و دار تهاجم مغولان نیز در اوایل قرن هفتم بسیاری از شاعران و عالمان و حتی مردم عادی نیز آن‌ها که توانائی داشتند به غرب ایران که تا حدودی از تاخت و تاز مغولان در امان بود گریختند و تعدادی نیز به طوری که در مجلدات قبلی متذکر شدم به آسیای صغیر و قلمرو حکومت خاندان سلجوقی روم پناه بردند. مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مولوی و خانواده او از همین دسته مهاجران بودند که در سرزمین روم مستقر شدند و هرگز نیز به خراسان بازنگشتند. شاعران و عارفان دیگری نیز ترک وطن کردند و در اقصا نقاط آسیای صغیر سکونت اختیار نمودند.

ظهوری تُرشیزی

یا فکر دل فکار می باید کرد یا کشتنم اختیار می باید کرد
القصه از این بیش ندارم طاقت یک کار از این دو کار می باید کرد
مولانا نورالدین محمد ظهوری که از تُرشیز (کاشمر کنونی) برخاست
و در سرزمین هند مقیم گردید از شاعران نام آور نیمه دوم قرن دهم و
اوایل قرن یازدهم هجری است.

محل تولد این شاعر قریه جمند از توابع تُرشیز بود. در دوران جوانی
در خراسان به تحصیل و کسب علم پرداخت سپس به عراق رفت و چند
گاهی در یزد اقامت و در آنجا با گروهی از اهل ادب معاشرت نمود و
مورد توجه و لطف امیر غیاث الدین محمد میر میران والی یزد قرار گرفت
و چند گاهی در خدمت او بسر برد. در یزد با شاعر معروف زمان وحشی
بافقی آشنائی و دوستی پیدا کرد. پس از مدتی دوباره راه سفر در پیش
گرفت و این بار به شیراز که مهد ادب پارسی در آن زمان بود رفت و با
درویش حسین سالک شیرازی شاعر، نقاش و تذهیب گر معروف قرن
دهم دوستی و آشنائی پیدا کرد. ظهوری در مورد این شاعر هنرمند نهایت
احترام و ایثار را همواره و در هنگامی هم که در هند بود معمول

می‌داشت. ظهوری در تاریخی که درست مشخص نیست از فارس به جنوب هندوستان سفر کرد و وارد دکن شد و در شهر بیچارپور بدرگاه عادلشاهیان رسید و در سلک ملازمان عادلشاه ابراهیم ثانی درآمد و او را در قصیده‌ها و منظوم‌های خود ستوده است. تُرشیزی سپس از هندوستان به حجاز سفر کرد و در بازگشت به هند در احمدنگر پایتخت نظامشاهیان که در خدال سفر او به تصرف میرزا عبدالرحیم خانخانان درآمد بود بخدمت آن سپهسالار فرهنگ دوست و شاعر پرور رسید. ظهوری پیش از این تاریخ با دربار نظامشاهیان ارتباط داشت و برهان ثانی نظامشاه را مدح گفت و ساقی نامه مشروح خود را در ۴۵۰۰ بیت به نام همین پادشاه سرود ولی در اثنای همین ارتباط با دستگاه پراقتدار خانخانان نیز مربوط بود و ستایش‌نامه‌های خود را برای او می‌فرستاد. از غزل‌های زیبای اوست:

آشکارا گشت رازم، لطف پنهانی بس است
 از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس است
 عقل را شور جنون زیر و زبر دارد اگر
 زیر لب دیگر چه می‌گوئی؟ فسونخوانی بس است
 طبع من گرمست و شیرینی زیان می‌دارم
 ز هر چشمی از تبسم، شکر افشانی بس است
 در خممار زهد خشگم ساقی تر دست کو
 خرقه‌یی آلوده سازم پاکدامنی بس است
 کعبه را در تیگرگی دارد صفای با طنم
 راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بس است

سالکان، آخر ظهوری ره به جایی می‌برد

محمل و پوشش همین گرد بیابانی بس است

آشنائی ظهوری با ملک قمی شاعر دیگر ایرانی الاصل مقیم هندوستان هم در همین ناحیه دکن و ظاهراً در شهر بیجارپور حاصل شد و طی این آشنائی بود که ظهوری با دختر ملک قمی ازدواج کرد و از آن پس آن دو شاعر با یکدیگر بسر برده و در ایجاد بعضی آثار ادبی همکاری داشته‌اند، از این نوع آثار یکی گلزار ابراهیم و دیگر خوان خلیل را بنام عادلشاه ابراهیم ثانی فراهم آوردند و ظهوری خود در دیباچه خوان خلیل بدین نکته اشاره کرده و گفته است که این دو اثر با همکاری ملک قمی ایجاد شده است. درباره مرگ ظهوری پاره‌ای گزارش کرده‌اند که او و ملک قمی پدر همسرش در طی شورش‌هایی که در بیجارپور اتفاق افتاد در سال ۱۰۲۴ کشته شدند ولی گذارشات مؤثق‌تر حاکی از اینست که او سال ۱۱۲۵ وفات یافت.

ظهوری هم در نظم و هم در نثر مهارت‌های فوق‌العاده داشت و در میان پارسی شناسان هند از شهرت قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. نثر او به شیوه نثرهای مصنوعست که با سجع‌ها و آرایش‌های گوناگون و به کار بردن واژه‌های دشوار و کنایه‌ها و استعاره‌ها و مجازهای بسیار همراهست و در هندوستان به عنوان سرمشق فصاحت در کتاب‌های درسی مورد استفاده قرار گرفته بود و از آن‌ها به ویژه «سه نثر ظهوری» نسخه‌ها پرداخته و چاپ‌ها ترتیب داده‌اند. مجموعه منشآت ظهوری مشتمل است بر دیباچه نورس که مقدمه‌ای است بر کتاب «نورس خیال» اثر ابراهیم عادلشاه والی بیجار-گلزار ابراهیم در ستایش ابراهیم عادلشاه و خوان خلیل که این دو با همکاری ملک قمی فراهم آمده بود.

دیوان اشعار او شامل قصیده، غزل، ترکیب‌بند، قطعه و رباعیست که به ده هزار و چهار صد بیت بر می‌آید و با ساقی نامه‌اش به ۱۴۵۰۰ بیت بالغ می‌گردد. در بین رباعیات او یک مجموعه شهر آشوب هم دیده می‌شود. رباعیات عاشقانه و عارفانه هم بسیار سروده است.

قصیده‌های ظهوری سرآمد آثار اوست که باقتضای قصیده‌گویان بزرگ پیشین تنظیم شده است و اگر چه بیشتر سخن شناسان معاصر او و یا پس از او خواسته‌اند او را در این راه با استادان بزرگی از قبیل عمادی شهر یاری و اثیر اخصیکتی مقایسه کنند ولی حقیقت اینست که او در قصیده‌های خود بیشتر جانب لفظ را گرفته و در این راه هم آنچنانکه پنداشته‌اند توانائی نداشته و بیت‌های سست و مبهم در قصیده‌هایش دیده می‌شود. قصیده‌های او مدحی و بسیار طولانی‌اند و در نهایت در کار قصیده‌سرائی صاحب‌نظران او را در ردیف قصیده‌سرایان متوسط قرن‌های هشتم و نهم به حساب آورده‌اند. غزل‌های ظهوری لطیف‌تر و با حال‌تر از دیگر انواع سخن اوست و در آن‌ها همان نازک خیالی‌ها و ظرافت‌ها که در غزل‌های قرن هفتم پیدا شده بود ادامه دارد و در همان حال توجهش به معانی تازه و مضمون‌های نو و بیان احساسات غنایی رقیق بخلق ترکیب‌ها و به کار بردن عبارت‌ها و جمله‌های استعاری یاری بسیار می‌کند اما کلامش درین غزل‌ها همواره استوار و منتخب و مقرون با استحکام و خوش آوایی سخن قصیده‌گویانست.

زهی ز شوق رخت دید، وقف حیرانی

بداغ مهر وفای تو سینه‌ارزانی

فروغ آینه دیده‌ای، چه خواهد بود

که چهره تو ندادش جلای حیرانی

ادب زبان نگشاید بگفتن جانان
زلطف در ندهی تن اگر بجانانی
میان طاقت و دل چون هزار خون نشود
نگاه شوق برآورده سر بفتانی
بشعله زار دل آتشین نهال آید
زکوی جلوه نسیمی بدامن افشانی
بیک کنار کش ای دیده کشتی خود را
که جوش زد ز جگر گریه‌های طوفانی
سحاب قلمز وصلی مگر فرو بارد
که می‌دهد ز دلم شعله‌های هجرانی
خوش آنکه پی بسر چشمه وصال آرد
فغان ز سینه نفسیده بیابانی
بگاه عسوه‌گری چشم نامسلمانت
بیک کرشمه چها کرد با مسلمانی
اسیر خنجر رنگین غمزه‌ای کردم
فکنده هر طرفی صد هزار قربانی...

پاره‌ای از سخن شناسان مانند شیر علیخان لودی صاحب مرآت
الخیال و میر تقی‌الدین کاشی صاحب خلاصتة الاشعار و شاعر و
سخنسرای معاصرش ملاعبدالباقی نهاوندی درباره‌ی ظهوری سخت مبالغه
می‌کردند و حتی برخی او را در دقت خیال و باریکی مضامین از نظامی
گنجوی برتر می‌نهادند. میر تقی‌الدین کاشی می‌گوید که او بروش عمادی
شهریاری و اثیرالدین اخسیکتی قصیده و غزل می‌گوید و ملا عبدالباقی
نهاوندی معتقد است که ظهوری مردم زمانه را به سخن سنجی و

نکته‌گزاری آشنا ساخت و رسوم شعر و شاعری را در نظر مردم معتبر گردانید.

ابیاتی از یک ترکیب بند ظهوری در ستایش میرزا عبدالرحیم خانخانان:

بوصف پیکر فیلت فتاده طبع مگر

که گشته در سخن از فریبهی پدید اثر

شبهه گنبد گردون سرش نیارم گفت

ز بیم آنکه مبادا نگنجدش در سر

نمانده جای تماشا پری اگر گذرد

که از مشاهده هیكلش پرست نظر

دهند دانه اگر از جواهرش شاید

که هست پیکر او رشگ پشته عنبر

به باد پویه‌اش از گیر و دار دارایی

چو کاهبرگ ز جا رفته سد اسکندر

بر بلندی او بام آسمان کوتاه

بجنب هیكل او پیکر زمین لاغر

شگفت دست تعجب گزیده در سیرش

که دید کوه به صحرا نوردی صرصر

چنان بریده بهنگام جلد رفتن راه

که تیغ بازوی قهر تو تارک بدخواه

فیضی فیاضی

گل شکفت و باد نوروزی چمن پیرای شد
جام بنشست و صراحی پیش گل بر پای شد
عاشقان را درد سودا کرد بوی گل بلند
عندلیبان را دل دیوانه آتش خای شد
خُم می دیوانه وش برداشت کف بر لب خروش
چون کف ساقی لب مستان قدح فرسای شد
می پرستان بس که دُرد باده هر جا ریختند
دور نبود گر درین پالغز سرو از جای شد
غلغل می گوش کن ای گوش بر دستان دهر
در چنین وقتی نباید این همه خود رای شد
مطربی خوش لهجه خواهم گر چه در دور چمن
در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد
جرعه نوشان و عبیرافشان حریفان می روند
رخش می زین کن که راه بوستان پرلای شد

مجلس آرا شو درین موسم که با برگ نشاط

گل چمن آرا و شاهنشہ جهان آرای شد

فیضی فیاضی یکی از برجسته‌ترین و مشهورترین شاعران پارسی گوی هندوستان است که در میان گویندگان هندوستانی بعد از امیر خسرو دهلوی و حسن دهلوی در ردیف اول شاعران این سرزمین جای داشته است. او که ملک الشعراء دربار جلال‌الدین اکبر بود، از سرآمدان سخن پارسی در آن سرزمینست و بحق مرتبه ملک‌الشعراء براننده طبع و بیانش بوده است.

فیضی در سال ۹۵۴ در اکبرآباد دیده به جهان گشود و در خدمت پدرش که حدود پنجاه سال در آن شهر به تعلیم و تألیف و ارشاد اشتغال داشت تربیت یافت و چندی هم در محضر خواجه حسین مروزی بتحصیل فنون ادب و شعر و انشاء گذرانید. دانش‌های عقلی را در خدمت عصام‌الدین اسفراینی آموخت.

فیضی علیرغم اینکه در آغاز جوانی از دانش‌های زمان بهره‌مند بود لکن نتوانست بدان زودی از نعمت نزدیکی به دربار گورکان هند برخوردار گردد و در ابتدا دوران بسیار سختی را در هندوستان سپری کرد تا سرانجام بیاری میرزا عزیز برادر اکبر شاه در یکی از جشن‌ها بحضور پادشاه رسید، از نوازش‌های او برخوردار شد و با احترام پذیرفته گردید. فیضی شرح تمام این ماجرا و نیز دشواری‌هایی که پیش از پذیرفته شدنش به دربار اکبر داشته در قصیده شیوائی سروده که این قصیده به تنهایی می‌تواند دلیلی روشن بر توانایی گوینده آن در شعر پارسی باشد.

اولین بیت این قصیده معروف فیضی بدین ترتیب است:

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی

رسید همچو سعادت گشاده پیشانی

اگر چه تقدیمی که بزودی نصیب فیضی در درگاه پادشاه هند شد از همین قصیده آشکار است اما نباید تصور کرد که فیضی از همان آغاز به مرتبه ملک الشعرائی دربار اکبر شاه رسید زیرا غزالی مشهدی (۹۸۰ هجری) که ملک الشعرای اکبر بود هنوز حیات داشت و فیضی میبایست برای احراز مقام او چندین سال در انتظار بماند یعنی تا سال سی‌ام پادشاهی اکبر.

از نخستین باریابی به حضور پادشاه فیضی مورد توجه او قرار گرفت و او به فیضی مقام هائی از قبیل سفارت می‌داد و سه سال بعد هم او را مسئول تعلیم و تربیت پسرانش شاهزاده مراد، شاهزاده سلیم و شاهزاده دنیال نمود. از این زمان به بعد کار فیضی در دربار اکبر رو به ترقی نهاد و در زمانی که اکبر در صدد تحقیق در ادیان مختلف و بنیاد نهادن «توحید الهی» برآمد، انجمنی از هجده دانشمند درگاه خود ترتیب داد که فیضی و برادرش ابوالفضل از جمله آنان بودند. می‌گویند در ایجاد چنین مذهبی صوفیان هندی آن روزگار مؤثر بودند و بویژه شیخ مبارک و دو پسرش فیضی و فضل‌الله در این امر دخالت داشتند. این مذاهب تقویم خاصی داشت که ماهای آن فارسی بود، عبادت‌های ویژه‌ای در آن وجود نداشت و عده‌ای از درباریان اکبر که بیشتر از شاعران و ادیبان بودند، آن را پذیرفتند. بیشتر معاصران فیضی بر آن بودند که سبب اصلی انحراف عقیده اکبر از دین دمدمه‌ها و تعلیمات فیضی و برادرش ابوالفضل علامی بود. جلال‌الدین اکبر سعی خاص در مطیع ساختن حکومت‌های کوچک دکن داشت که بعد از ضعف پادشاهان سلسله بهمنی در آن دیار پدید

آمده بودند و چون تسخیر دکن را از راه حمله بدان حکومت‌های جزء مصلحت نمی‌دید، از راه فرستادن سفیرهایی بولایت‌های آن سرزمین آن‌ها را به اطاعت خود می‌خواند. فیضی یکی از این سفیران بود که به سال ۹۹۹ هجری سفر خود را آغاز کرد و بیشتر از بیست ماه در آن ولایت بسر برد و شرح آن ماموریت را در گزارش مشروحی برای پادشاه فرستاد و طی این مسافرت‌ها بود که فیضی با شاعرانی مانند ملک قمی و ظهروی تُرشیزی و چند تن دیگر ملاقات‌هایی داشته و از آنان در گزارش‌های خود نامبرده است. در سال ۱۰۰۱ فیضی از سفر طولانی دکن بازگشت و اشتغال‌های درباری خود را از سر گرفت لیکن در این اوان به بیماری تنگی نفس دچار شد و به همین مرض در سال ۱۰۰۴ به درود حیات گفت. این شاعر تا مدتی دراز از زندگانی خود در شعر فیضی تخلص می‌کرد و پیداست که این تخلص را از نام خودش که ابوالفیض بود گرفته. از میان شاعران قرن دهم و یازدهم چند فیض دیگر هم داریم که نامشان در تذکره‌ها آمده از آن جمله فیضی تربتی از معاصران جلال‌الدین اکبرشاه و فیضی سر هندی مؤلف کتاب معروف مدارالافاضل در لغت فارسی و فیضی اصفهانی. به سبب همین کثرت «فیضی‌ها» بود که ابوالفیض در اواخر حیات تخلص خود را به «فیاض» تغییر داد و چنانکه شیخ عبدالقادر بداؤنی مؤلف تذکره منتخب التواریخ گفته است به سبب این گونه تخلص است که معمولاً نام او را «فیضی فیاضی» می‌نویسند.

فیضی در توصیف ایالت کشمیر قصیده بسیار زیبا و نسبتاً طولانی دارد که ابیاتی از آن به نظر خوانندگان می‌رسد:

هزار قافله شوق می‌کند شبگیر

که بار عیش گشاید بعرضه کشمیر

تبارک الله ازین عرصه‌یی که دیدن او
ورق نگار خیالست و نقشبند ضمیر
هوای او متنوع چو فکرت نقاش
زمین او متلون چو صفحه تصویر
بطرزهای گزین کارخانه ابداع
بنقش‌های عجب کارنامه تقدیر
بتن موافقت آب او چو باده و گل
بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
بپیش فیض نسیمش دم مسیح سموم
بنزد آب روانش زلال خضر غدیر
غریو کوس ز جوش و خروش می ایما
صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر
فصول او متشابه ز اعتدال هوا
بهم یکی دی و اردیبهشت و بهمن و تیر
درو بجای گیا زعفران همی روید
که آب و خاک طرب را چنین بود تأثیر
ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
که سرزند عناب از نهال زیر
بحیرتم که چه آثار قدرت از لیست
بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر
در این دیار مغنی ترانه‌ساز مکن
بس است از لب مرغان نغمه سنج صغیر

خراب آن می بی غش شوم که هست چو عشق

بعقل در تک و تاز و بصیر در زد و گیر...

فیضی گذشته از شعر و انشاء و ادب با پاره‌ای دیگر از دانش‌های زمانه خود آشنا بود. بداؤنی در منتخب التواریخ نوشته است که «در فنون جزئیة از شعر و معما و عروض و قافیه و تاریخ و لغت و طب و انشاء عدیلی در روزگار نداشت» بالاتر از همه آنکه فیضی با داشتن کتابخانه غنی خود تا پایان حیات فرصت اشتغال بدانش‌های یاد شده را از دست نداد «گویند از متروکه شیخ چهار هزار و سه صد کتاب صحیح نفیس بسرکار پادشاهی ضبط شد» و این کتاب‌های منتخب در اقسام حکمت و دانش‌های عقلی و دینی و ادبی و تاریخ و شعر و غیره بود.

یکی از علل اتهام فیضی و پدر و برادرش به الحاد و بی‌دینی، توجه و شاید اعتقاد قلبی آنان بود به تصوف و عرفان و ارادتی که به مشایخ صوفیه می‌ورزیدند و چنانکه می‌دانیم چنین اعتقادی در نظر علمای مذهبی که دربارهای هند را زیر نفوذ خود داشتند، جسارتی نابخشودنی و گناهی عظیم بود. فیضی خاصه از شیخ مزین‌الدین مسعود دهلوی (۶۷۰ هجری) و طبعاً از جانشینان معروفش مانند نظام‌الدین اولیاء (۷۲۵ هجری) و غیره پیروی می‌کرد و این خود نشانه است از تعلق خاطر فیضی بسلسله چشتیه هند که بسیاری از شاعران و ذوق‌پیشگان آن سرزمین فریفته آنان بودند.

باز یاران طریقت، سفری در پیش است

ره نوردان بلا را خطری در پیش است

کس نمی‌گویدم از منزل اول خبری

صد بیابان بگذشت و دگری در پیش است

همرهان این همه نومید مباحثید از من
که دعای سحرم را اثری در پیش است
ما نه آنیم که نادیده قدم بگذاریم
شکر کن، قافله را راهبری در پیش است
ای صبا بر سر آفاق گل مژده بریز
که شب تیره ما را سحری در پیش است
فیضی از قافله کعبه روان بیرون نیست

اینقدر هست که از ما قدری در پیش است
از ویژگی‌های فیضی آن بود که در مقام بلند درباری خود حمایت از
همطرازان و هم پیشگان خویش را از نظر دور نمی‌داشت. او نخستین
کسی است که عرفی شیرازی شاعر جوان را که از ایران به هندوستان
مهاجرت کرده بود و در جست‌وجوی نعمتهای دربار جلال‌الدین اکبر
روی به آگرا آورده بود، بگرمی پذیرفت و هم او بود که وسیله آشنائی
عرفی را با حکیم ابوالفتح گیلانی، مشوق و حامی اصلی شاعر شیرازی،
فراهم نمود. فیضی در نامه‌ای که به حکیم ابوالفتح نوشت از عرفی چنین
یاد کرد: «بحق دوستی که از این عظیم‌تر سوگندی نمی‌داند، که به بلندی و
وفور قدرت در ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و دقت نظر،
فقیر کسی را چون او ندیده و نشنیده...» و نظیر همین نظر را در گزارشی
که از دکن برای اکبر شاه نوشته، نسبت به ملک قمی و ظهوری اظهار نموده
است. این رفتار جوانمردانه فیضی نسبت به هم پیشگان خود نشانه دو
ویژگی روانی اوست: نخست آن که خود را در مقامی احساس می‌کرد که
از لوازم آن در آن روزگاران، نه همیشه و نه امروز، گرفتن دست زیردستان
مستعد و برکشیدن آنان بود، و دوم آنکه انصاف دادن و رعایت کردن

جانب حق ذاتی او بود و چنین حالتی را تنها از مردم وارسته و جان‌های کمال یافته می‌توان انتظار داشت نه از هر دست و روی ناشسته‌نومقام که حفظ جاه را در برانداختن دیگران و یا در باز بستن راه پیشرفت آنان می‌بیند و این رفتار بزرگمنشانه او در حال و موقعیتی بود که او و برادر فاضلش از بداندیشی معاصران و حسادت و بخل آنان و سرزنش و ملامت کوتاه فکران زمان در امان نماندند و آن دو را به خاطر اعتقادات صوفیانه‌شان به «دهری و سر حلقه‌ اهل تزویر» بودن معرفی کرده و برای مثال شهنوازخان میرعبدالرزاق خوافی نوشته است که آن‌ها با وسوسه‌های خود خاطر اکبرشاه را از جاده مستقیم دین منحرف ساختند و کارش را بدانجا کشانیدند که با قامه سنت‌های هندوان و آتش پرستان و حتی آفتاب پرستی پرداخت. گناه بزرگ فیضی و برادرش در حقیقت چیزی جز آزادی اندیشی آن دو در زیر نفوذ مطالعات عرفانی و فلسفیشان نبود.

بزرگ منشی و خصال و سجایای والای انسانی این شاعر و عارف بزرگ از لابه‌لای ابیات ذیل بروشنی درخشان است:

خواهم سری بهمت والا بر آورم

وز پای عقل خار تمنا بر آورم

آوازه همزیمت نفس از نبرد روح

چون غلغل سکندر و دارا بر آورم

مردانه دل برون کشم از چنگ آرزو

یوسف ز تنگنای زلیخا بر آورم

خود را تمام بشکنم و از شکست خویش

هم خود مراد خاطر اعدا بر آورم

بر خود کنم کمین و چو فرصت فرا رسد
بر نقد خویش دست بیغما برآورم
با این دو پا گریز ز مردم نه ممکنست
خواهم بدوش شهپر عنقا برآورم
هر گه که دیده چون چو سیماب جوشدم
آتش ز سینه از پی اطفای برآورم
دیو سفید نفس کنم رستمانه بند
در هفتخان بمعرکه غوغا برآورم
افراسیاب نفسم اگر صد سپه کشد
زالم اگر نفس ز محابا برآورم
از بهر رهنمونی گم گشتگان خاک
شمع از شکاف دامن صحرا برآورم
دستم بریده باد گرش در طمع کشم
رفت آنکه از امل ید طولای برآورم
کو آبروی مسکنت و خاک نیستی
تا در بروی مردم دنیا برآورم
مهتاب اگر نه در دل شب پرتوم دهد
نور دل از سوادِ سُویدا برآورم
چندین هزار لعبت دانا فریب را
از پرده حقایق اشیاء برآورم
از زرنگار خانه اندیشه هر زمان
نقشی پسند خاطر دانا برآورم

خاطر فریبی دل برنا و پیر را

پیرانه معنی از دل برنا برآورم

آفاق را به تهنیت حسن عاقبت

ز اندیشه عقوبت عقبی برآورم

دقت در انتخاب لفظ تقریباً از همه نوع شعر فیضی آشکار است. فیضی کوشیده است که به شیوه قصیده سرایان قرون ششم تا هشتم با ایراد صنایع مختلف شعری و با استفاده از اطلاعات وسیع علمی در خلق مضمون‌های شاعرانه، بقصیده‌های خود آرایش ظاهری و رونق معنوی بخشد و در قصیده‌های طولانی‌اش توانائی خود را در این نوع شعر ظاهر کرده است. بحق باید گفت که لطف سخن او را بیشتر در مثنوی‌ها و سپس در غزل‌های او باید جستجو کرد که در آن‌ها حرارت و جهش خاص همراه با اندیشه‌های تازه و لفظ کهن و ترکیب‌های تشبیهی و استعاری نو و توانائی در وصف دیده می‌شود. اما به هر حال شیوه بیان در آن‌ها همانست که در شعر گویندگان قرن‌های هشتم تا دهم از قصیده‌گویان و غزلسرایان و مثنوی‌سازان (متابعه‌کنندگان از نظامی گنجوی) وجود داشت. سخن فیضی چه در نثر و چه در نظم منتخب و استوار و متضمن اندیشه‌ها و مطالب تازه است. او معتقد است که باید معنی نو را در لفظ کهن یعنی در زبان استادان پیشین گنجاند و از نقل معانی این و آن بی‌بهره توارد و یا ادای آن‌ها در لفظ بهتر خودداری کرد.

تا ز تو آراسته گردد سخن	معنی نو باید و لفظ کهن
در ره دل پیشرو و پس مگرد	گرد بگرد سخن کس نگرد
قصد خیال دگران تابکی	جود بمال دگران تابکی
گه بتوارد علم افروختن	گاه بتضمین سپر انداختن...

آثار فیضی متعدد و هم به نظم است و هم به نثر و شماره آنان را در تذکره مآثر الامرا تا یکصد و یک نوشته‌اند. این شاعر دانشمند استاد کتاب لیلاوتی را در حساب از سانسکریت به فارسی در آورد. اثر دیگر فیضی تفسیر بی نقطه اوست به نام «موارد الکلم» که به چاپ رسیده و کتاب دیگری به نام «سواطع الالهام». کلیات فیضی تشکیل شده است از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی و ترکیب بند و او از آن‌ها مجموعه‌ای در حدود نه هزار بیت ترتیب داد و مقدمه‌ای منشیانه بر آن نوشت و به ایران فرستاد. این دیوان نه هزار بیتی منتخبی است از اشعار او متضمن بر قصاید و مرثیه‌ها و ترکیب‌بندها و غزل و قطعه و رباعی و یک مثنوی کوتاه باضافه سه اثر بزرگ دیگر: پنج نامه در جواب خمسه نظامی - قصاید در موضوعات گوناگون و طباشیرالصبح متضمن، نه هزار بیت از غزلیات.

مجمر اصفهانی

سیدحسین طباطبائی اردستانی فرزند سیدعلی در اواخر قرن دوازدهم هجری در زواره اصفهان تولد یافت. او که بعدها تخلص «مجمر» را برای خود انتخاب کرد و به مجمر اصفهانی معروف گردید پس از فراگیری مقدمات زبان و شعر فارسی از اردستان به اصفهان آمد و در این شهر اقامت گزید و در آنجا به تحصیل علوم ادبی پرداخت. مجمر از همان اوان جوانی هوش و استعداد خاصی از خود نشان داد و به گروه شعرائی که در پیرامون و سرپرستی و هدایت معتمدالدوله نشاط در انجمنی که او در اصفهان به نام انجمن نشاط تأسیس کرده بود گرد آمده بودند پیوست. از تاریخ دقیق تولد او اطلاعی در دست نیست. عمرش بسیار کوتاه بود و روایت کرده‌اند که ۲۵ یا ۲۶ سال زندگی نکرد. پاره‌ای هم گفته‌اند که مجمر در ۳۵ سالگی بر اثر ابتلاء به بیماری درگذشت.

مجمر به واسطه هوش و قریحه سرشاری که از خود نشان داد مورد توجه معتمدالدوله نشاط قرار گرفت و پس از آنکه نشاط به فرمان فتحعلیشاه به تهران آمد مجمر را با خود به پایتخت آورد. این در زمانی بود که فتحعلی شاه به مناسبت جنگ با دولت روسیه به آذربایجان رفته بود.

مجمر به اتفاق نشاط به آذربایجان رفت و در مرکز سپاه ایروان به شاه معرفی شد و در آنجا قصاید و غزلیات خود را به سمع شاه رسانید. فتحعلیشاه به شعر و ادب علاقه فراوان داشت و شدیداً تحت تأثیر ذوق و استعداد شاعری مجمر قرار گرفت.

سعدی غزل‌های بی‌ردیفی دارد که از آثار برجسته و درخشان اوست و استقبال و جواب دادن آن‌ها کاری دشوار و امری ممتنع است مانند این اشعار:

دولت جان پرور است صحبت آموزگار

خلوت بی‌مدعی، سفره بی‌انتظار

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست

رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ ضمیر

من آن نیم، که حلال از حرام نشناسم

شراب، با تو حلال است و آب، بی‌تو حرام

این غزل‌ها در عین سادگی و روانی، از لحاظ استحکام و انسجام و فصاحت و جزالت و مضامین لطیف و بدیع، کم نظیر است. در بین این دسته از غزلیات سعدی، غزلی است که از نوادر آثار بلکه از معجزات اوست و اکثراً ادبا و دوستداران شعر و ادب آن را بخاطر دارند. می‌فرماید:

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش

من بیچاره، گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم، که تو با من باشی
چون بدست آمدی، ای لقمه از حوصله بیش؟
باور از بخت ندارم، که تو مهمان منی
خیمه سلطنت، آنگاه فضای درویش؟!
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس؟
وین منم با تو گرفته، ره صحرا در پیش؟
فتحلشاه قاجار در مجلسی که با حضور درباریان و شاعران عهد
تشکیل شده بود به مجمر شاعر جوانی که توسط نشاط اصفهانی به او
معرفی شده بود تکلیف کرد که این غزل بی نظیر سعدی را استقبال کند.
شاعر جوان چنان به خوبی از عهده انجام این مهم برآمد که همه حاضران
مجلس از مهارت و توانایی او در سخن سرائی به شگفت ماندند و بر آن
گوینده چیره دست آفرین ها خواندند و اینست استقبال مجمر اصفهانی که
او با الهام از استاد بزرگ سخن و سرچشمه فیض سرود:
تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دگران راست، که من بی خبرم با تو ز خویش
همه در خورد وصال تو و من از همه کم
همه حیران جمال تو و من از همه بیش
به چه عضو تو زخم بوسه، ندانم چه کند
بر سر سفره سلطان، چو نشیند درویش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار
آخر این جمع، چه جویند ز دلهای پریش؟
رفت مجمر به در شاه، بگو گردون را
هر چه کردی به من، آید پس از اینت در پیش

از این زمان به بعد شاعر جوان مورد توجه و لطف و عنایت پادشاه قاجار قرار گرفت و به لقب مجتهد الشعرا سرافراز گردید. فرمان مجتهدالشعرائی مجمر را معتمدالدوله نشاط با خط زیبای خویش نگاشته است.

رضاقلی خان هدایت، در مجمع الفصحا نوشته است که مجمر سالها ندیم حسنعلی میرزا، فرزند فتحعلی شاه، بود و از پدر و پسر صله و انعام و نوازش می دید و «اگر دیر زیسته بود، همانا ترقی کلی می نمود».

گهی برند به دوش و گه آورند بهوشم
زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوشم!
مرا چه غم که خرابی زبام و در آید
که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم
تو جای بر سر آتش نکرده ای که بدانی
چگونه خون دل از غصه آمدست به جوشم
غمش ز ملک جهان خواجه می خرد ز من، اما
غمی که بنده آنم، بگو چگونه بفروشم
از آنچه رفت به ما غافلگی چگونه ننالم
وز آنچه کرده به ما آگه است، از چه خروشم؟
تو دیده چون نتوانی ز روی غیر بیوشی
منت چگونه توانم ز روی دیده بیوشم
به بزم خویشتم خواند «مجمر» امشب و دانم

که پندها دهم تا به صبح و من ننیوشم
مجمر که ترقی سریع خود را در دربار فتحعلیشاه مدیون معتمدالدوله
نشاط بود، متاسفانه بعدها چنانکه در کتاب حدیقة الشعرا نقل شده:

«اغوای مصاحبان ناجنس و نیازهای نفسانی او را بر آن داشت که با استاد و مربی و حامی خود مخالفتی ورزد و سعایتی کند. به علاوه خود را در مرتبه شاعری و کمال بر استاد مزیت نهد...»

معتمدالدوله از او برنجید و در حق او دعای بد کرد. همان حاسدان او را از حالت معتمدالدوله خبر کردند...

ملتفت شد که خوب نکرد، تا خواست عذرخواهی کند مجال نیافت و تیر دعای استاد به هدف اجابت رسیده بود، لذا مریض شد و درگذشت» سال درگذشت مجمر اصفهانی ۱۲۲۵ هجری قمری است. شیوه غزلیات مجمر، به سبک سعدی است و گاهی نیز غزل‌های حافظ را استقبال کرده.

یک مثنوی ناتمام نیز در دیوانش موجود است که بعضی از اشعار آن، لطیف و زیباست. قصاید او به سبک عراقی و اغلب در مدح فتح‌لشاه قاجار است.

شکوه‌ام از بخت نافرجام نیست

هر که را عشق است، او را کام نیست
روی یار و بخت عاشق، این که گفت:

در دیار عشق، صبح و شام نیست
نشنود او، ورنه با شیرین لبش

هر که را کاری است، بی پیغام نیست
محتسب گو، هر چه خواهی سنگ زن

بزم ما خونین دلان را، جام نیست
بوسه‌ای بیش از لب «مجر» نخواست

این همه شایسته دشنام نیست

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست که من بیخبرم با تو ز خویش
به چه عضو تو زند بوسه؟ نداند چه کند
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
همه در خورد وصال تو و من از همه کم
همه حیران جمال تو و من از همه بیش
می زنی تیغ و ندانی که چه سان می گذرد
گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار؟
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش؟
به رهی میروم اما به هزاران امید
قدمی می نهم اما به هزاران تشویش
رفت مجمر به در شاه، بگو گردون را
هر چه کردی به من آید پس از اینت در پیش
اشعار دوره اقامت مجمر در اصفهان در دست نیست، ولی چند تن از
تذکره نویسان که او را در اصفهان ملاقات کرده اند شهرت و معروفیت وی
را در آنجا گواهی داده اند.
قصاید و قطعات و ترکیب بند و اشعاری در هزل و هجو و یک مثنوی
به سبک تحفته العراقین خاقانی و قطعاتی به نثر به سبک گلستان استاد
سخن سعدی از مجمر باقیمانده است. دیوان او که محتوی سه هزار بیت
است، به سال ۱۳۱۲ در تهران به چاپ رسیده است.
مجموعه از شعرای قصیده پرداز است و در اغلب قصاید خود که

به سبک انوری و خاقانی و معزی ساخته، چنانکه گفته شد فتحعلیشاه و پسرش و بزرگان کشور را ستوده است.

از مثنوی او، خطاب به عشق:

ای سوز درون سینه ریشان

سوزان ز تو، سینه‌های ایشان

دامن زن آتش دل ریش

آتشکده ساز منزل خویش

ساز از تو، به هر کجا که سوزیست

شام از تو، به هر کجا که روزی است

من آتشم و تو آتشین خوی

آن به که نشینی ام به پهلوی

رقیبان

نمی‌دانم چرا ویرانه کردند

به هر جا خوبرویان خانه کردند؟

ز نو در شهر غوغایی است، گویی

کسی را کودکان دیوانه کردند

به این رونق نبایستی، همانا

بنای مسجد، از میخانه کردند

مرا راندند رفته رفته مجمر

به کویش تا رقیبان خانه کردند

قصیده‌ای از مجمر اصفهانی:

المنته لله که بدل گشت دگر بار
سجاده به پیمانہ و تسبیح به زُنا
رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ
رفت آنکه ببستند در خانه خَمّار
شد باز صفای دل رندان قدح نوش
قفل در تزویر و کلید در اسرار
در دایره وعظ نه جز واعظ و آن هم
چون نقطه بیهوده درون خط پرگار
چند از پی ایمان شدن از خانه به مسجد؟
آری، غم جانان نفروشد به بازار
صد مسیح زاهد به غباری ز ره دوست
صد دفتر واعظ به حدیثی ز لب یار
صد بانگ مؤذن به سرودی ز دل چنگ
صد ذکر مسجع به نوایی ز رگ تار
زاهد نه اگر بیهده گفت از چه به قولش
ناورد یکی از پس سی روز جز انکار!
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم
جز ضعف دل و رنج تن و زردی رخسار
در روزه اگر جان و تنی بود، چنان بود
کایینه به زنگ اندرو سیماب به زنگار
عید آمد و شد روزه، بده باده که دیگر
توانم از این بیش خجل بود ز خَمّار

وصال شیرازی

پس از هلاک هم از دامنند ندارم دست

شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است

محمد شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک خان متخلص به وصال

از شعرای نامدار زمان فتحعلی شاه و محمدشاه بود. خانواده وصال همگی اهل علم و ادب و پسران نیز شاعر و جملگی اهل هنر و هنرپرور و ادیب بوده‌اند. همه آنها دارای خطی خوش و در نقاشی و تذهیب و سایر فنون ظریفه، بهره‌وفی داشتند.

در بین متقدمین، جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش کمال‌الدین

اسمعیل و در میان متأخرین هاتف اصفهانی، پسرش سیدمحمد سحاب و

دخترش رشحه را می‌شناسیم که پدر و فرزند شاعر بوده‌اند و همه از

سخنوران بزرگ به شمار می‌روند. خاندان صبای کاشانی را نیز می‌توان نام

برد که از این نعمت بهره‌مند بوده‌اند. مورخان ادیب ایران «وصال» را در

زمره یکی از بزرگترین شعرای عهد فتحعلیشاه به شمار می‌آورند.

وصال در زمان سلطنت کریم‌خان زند به سال ۱۱۹۲ یا ۱۱۹۳ و

به روایتی ۱۱۹۷ هجری قمری در یک خانواده محترم شیراز از پدری

به نام محمد اسماعیل پا به عرصه وجود نهاد و علوم متداول زمان خود را نزد دانشمندان عصر، از جمله میرزا ابوالقاسم سکوت، از عرفای نامی، فراگرفت و نوشتن انواع خط را آموخت و در سایه استعداد ادبی و خط خوب و آواز خوش (آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری) به محافل انس راه یافت و نخستین اشعار خود را با تخلص «مهجور» تنظیم کرد. هنگامی که فتحعلیشاه برای بازدید خطه فارس به شیراز رفت، مکارم و فضایل وصال را شنید و وی را به حضور طلبید. وصال قرآنی را که با هفت نوع خط نوشته و در تذهیب و تجلید آن هنرمندی بسیار به کار برده بود، به شاه تقدیم کرد و قصیده‌ای نیز خواند که چند بیت آن چنین است:

ای ملک جم، ببال که شاه عجم رسید

دارای افسر کی و اورنگ جم رسید

باغ نشاط را خطر مهرگان گذشت

روز امید را نفس صبحدم رسید

ای پارس، اگر چه سایه شه داشت خرم

خوش باش خوش که سایه یزدانت هم رسید...

گفته شده است که شاه وصال را به اسراف در کسب کمال ستود و دو

هزار تومان صله داد و سالیانه مبلغی نقد و مقداری جنس مستمری برای وی تعیین کرد.

وصال مردی مهربان و خوش محضر و درویش بوده که پس از سال‌ها

کسب کمالات و فضائل سرانجام به جانب فقر گرائید و سالک طریقه عرفان گردید.

گل خرم و می صاف و در میکده باز است

لیک این ره کومه به تو ای شیخ دراز است

ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
بر خواری ما خنده مزن ای که عزیزی
کاین عشق به هر گام بسی شیب و دراز است
محمود کجا در صف عشاق در آید
تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
محراب به آن طاق دو ابروی تو ماند
دل بی سببی نیست که دائم به نماز است
پروانه به یک سوختن آزاد شد از شمع

بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است
وصال بخاطر گرایش‌های عرفانی و نیز استادی در ادب فارسی و
خوشی خلق در میان اهل ادب و عرفان دوستان بسیار داشته و
به خصوص با قآنی شیرازی طرح روابط نزدیک ریخته بود و اوقاتی را که
قآنی در شیراز بوده است غالباً با هم می‌گذراندند. وصال یکبار هم
به دعوت نظام‌الملک حکمران «دکن» عزم سفر به هندوستان کرد ولی پس
از رسیدن به بوشهر فسخ عزیمت نمود و به شیراز مراجعت نمود. نظیر
همین واقعه نیز برای حافظ اتفاق افتاد که پادشاه هند کشتی مخصوص را
برای بردن حافظ به هندوستان به ایران فرستاد لکن حافظ پس از سوار
شدن به کشتی تغییر عقیده داد و به بهانه‌ای از کشتی پیاده شد و با ارسال
غزلی به شاه از بوشهر به شیراز بازگشت.

وصال در اواخر عمر به علت کثرت اشتغال در فن خطاطی نابینا شد و
با اینکه پس از میل زدن چشم، بینائی‌اش را بدست آورد، ولی پس از
یکسال مجدداً از نعمت بینائی محروم گردید و سرانجام به سال ۱۲۶۲

قمری، دیده از جهان خاکی فروبست و در شاهچراغ شیراز مدفون شد. وصال در هنگام فوت ۶۹ ساله بود. از وصال شیرازی شش فرزند باقی ماند که چنانکه متذکر شدیم همه آنها شاعر و هنرمند بودند. اسامی این شش فرزند از این قرار است: ۱- وقار ۲- حکیم ۳- داوری ۴- فرهنگ ۵- توحید ۶- یزدانی.

منع افغان نتوان، این دل شیدائی را

کاشنایی نبود، عشق و شکیبائی را

حسن در عهد جمالت، به کمال انجامید

گر چه حدی نبود، خوبی و زیبائی را

دیده بی نور شه از اشگ شب و روز، که گفت؟

هسته از آب بود، مردم دریائی را

عشق جویی؟ ببر از دل هوس خویش «وصال»

ورنه از سر بنه این مایه رسوایی را

وصال در فنون شعر استاد بود و در عین تقلید از پیشینیان بویژه سعدی و حافظ، صفات اصلی بهترین نمونه‌های شعر کلاسیک را حفظ کرده است. او مثنوی بزم وصال را در بحر متقارب ساخت و داستان شیرین و فرهاد وحشی بافقی را که آن شاعر ناتمام گذاشته بود، به قدری خوب و استادانه به پایان رساند که هر منتقد دقیق در تشخیص و بیان تفاوت آغاز و انجام داستان، دچار اشکال می‌شود. استقبال‌های زیبا و فراوان وی از غزلیات سعدی نیز همه به دقت و اصابت نظر ممتازند. وصال شاعریست مداح و قصیده‌سرا و دارای همه صفات یک شاعر درباری. او فتحعلیشاه و محمدشاه و بسیاری از بزرگان مملکت را مدح گفته است و دیوانش بقول خود او «انباشته از مدح بزرگان است» و از این نظر بسیار شبیه

به دوست و مصاحبش قآنی شیرازی. با این همه او نیز مانند سیدمحمد سحاب، سلف خود، بیهودگی شاعری درباری را دریافته بود و از پیشه‌ای که در پیش گرفته بود رنج می‌برده است:

کس نیست که گوید به من این بیهوده گفتار

ای زشت به گفتار و به کردار و به رفتار

این پیشه کدام است که در پیش گرفتی

بر دیده دل نشتر و در پای خرد خار

گشتی ادب آموز و بدین گونه سیه روز

گشتی سخن آرا و بدین گونه شدی خوار

دیوان تو انباشته از مدح بزرگان

در کیسه نه در هم بودت هیچ نه دینار

امروز چو بازار ادب سرد به بینی

آخر به چه رو گرم بتازی تو به بازار؟

در دیوان وصال اندیشه‌های نو و مضامین بکر یا آزمایش‌های مستقل

لفظی بسیار کم دیده می‌شود و هر چه دارد انعکاس ماهرانه و استادانه‌ای

از سخن شعرای بزرگ گذشته است. با این وصف خواندن اشعار او لذت

هنری بزرگی در خواننده ایجاد می‌کند و هر سطر از اشعارش، بیتی از

شعر استادان کهن را به خاطر می‌آورد.

مرثیه‌های شورانگیز وصال، که به سبک و روش محتشم کاشانی

سرود، بر شهرت ادبی او بسیار افزوده است. پرفسور ادوارد براون

انگلیسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران به تفصیل به ذکر احوال او پرداخته و

اشعاری از او نقل کرده و گفته «بسمل شیرازی» مؤلف «تذکره دلگشا» را

در ستایش آثار وصال مبالغه‌آمیز دانسته است.

وصال «اطواق الذهب» زمخشری را به فارسی برگردانده و رسالاتی نیز به نظم و نثر در حکمت و کلام و موسیقی و عروض و تفسیر احادیث تألیف کرده و نیز کتابی به نام صبح وصال به طرز گلستان سعدی نوشته است.

عمده هنر وصال در غزلسرایی است. دیوان او در مجلد بزرگی در تهران چاپ سنگی شده و مشتمل است بر مدایح و مرثی و مثنوی‌ها و غزل‌ها و آثار دیگر. ابیاتی از مثنوی فرهاد و شیرین:

پی صنعت کمر بر بست چالاک

به ضرب تیشه کرد آن کوه را چاک

چنان تمثال آن گلچهره پرداخت

که بر خود نیز آن را مشبه ساخت

به نوعی زلف عنبرسا کشیدش

که آن دل‌کاندر آن گم کرد دیدش

از آتش غنچه لب ساخت خاموش

کز آن حرف وفا ناکرده بدگوش

لبی پر خنده یعنی آشناییم

سری افکنده یعنی باوفاییم

نگاهی گرم یعنی دلنوازیم

زبانی نرم یعنی چاره سازیم

سراپا دلربا ز آن گونه بستش

که گر بودی دلی دادی به دستش

چو فارغ شد از آن صورتنگاری

به پایش سر نهاد از بیقراری

فغان برداشت: کان بت کام من ده

ببین بی طاقتی، آرام من ده

چنان عشق فسونگر بسته دستم

که خود هم بتگر و هم بت پرستم

منتخبی از آثار وصال شیرازی:

سری به پای تو گرمی رود رضای من است

رضای مدعیان چون که مدعای من است

پس از هلاک هم از دامنند ندارم دست

شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است

من از طبیب و پرستار، هر دو آزادم

دوای درد من، این درد بی دوای من است

مرا چه بیم خطر می دهی در این دریا؟

هر آن که هست خدای تو، ناخدای من است

«وصال» را به برخویش خوان و باک مدار

وگر رقیب بپرسد، بگو گدای من است

شد سر شکوه ما، با سرگیسوی تو باز

شب وصل است بسی کوتاه و این قصه دراز

نیست عاشق، که نهد صورت و معنی را فرق

یا نه واصل، که حقیقت بشناسد ز مجاز

گر حقیقت طلبی، دل بُودت خانه عشق

ور تو را میل مجاز است، تو و راه حجاز

گر به رویم همه درهای خوشی بندد چرخ
هیچ غم نیست، اگر هست در میکرده باز
گفتمش با غم هجران چه کنم؟ گفت بسوز
گفتمش چاره این سوز بکن گفت بساز!

سروش اصفهانی

مفکن گره به زلفت، بهلش که باز باشد
سر زلف عنبرین به که چنین دراز باشد
رخ نازنین میپوشان، همه زیر زلف مشکین
بگذار روز و شب را ز هم امتیاز باشد
به ره صبا ستادی، سر زلف برگشادی
ز تو نافه شرم بادش، پس از اینکه باز باشد
نه همین صبا کند خم، قد سرو بوستان را
که به پیش قامت تو، همه در نماز باشد
شده معترف صنوبر به غلامی قد تو
که میان باغ و بوستان، به تو سرفراز باشد
چو پری ترا نخوانم که خلاف تو پری را
نه کلاه خسروانی نه قبای ناز باشد؟
من و احتمال دوری ز رخ تو، حاشا اله
نفسی که بی تو آید، نفس مجاز باشد

تو به حسن بی‌نیازی که "سروش" بینوا را

شب و روز از نکویان به تواس نیاز باشد

سروش اصفهانی یکی از شعرای برجسته و بزرگ و از سخن‌سرایان عالی‌مقام دوره قاجاریه است. او که به لقب شمس‌الشعراء از طرف ناصرالدین شاه قاجار ملقب گردید به اعتقاد صاحب‌نظران از نقطه‌نظر مقام و منزلت ادبی بر پاره‌ای از بزرگان شعر فارسی در این دوران چون قآنی شیرازی و وصال شیرازی و صبای کاشانی و اغلب معاصران خود برتری دارد و حتی اعتقاد برخی بر این است که پایه سخنش از قصیده‌سرایان مشهوری چون امیر معزی سمرقندی نیز بالاتر است. لکن در نهایت تأسف از شهرتی که سزاوار اوست بی‌نصیب مانده و بدین سبب است که نگارنده تصمیم بر این گرفت که فصلی از این کتاب را به معرفی او اختصاص دهد.

میرزا محمدعلی متخلص به سروش در سال ۱۲۲۸ هجری قمری در سده اصفهان تولد یافت. از دوران نوجوانی، عشق و علاقه وافری به شعر و شاعری داشت. و به این می‌ماند که با ذوق و قریحه ذاتی به دنیا آمده است. تحصیلات خود را در شهر اصفهان به پایان برد و بر آن شد که در عرصه ادبیات قریحه‌آزمایی کند. سروش هم مانند سایر شعرای زمان خود به سرودن قصاید در مدح حکام و بزرگان محلی پرداخت ولی در این کار توفیق چندانی نیافت و مورد توجه ممدوحان خود قرار نگرفت. سپس بر آن شد که به مسافرت و سیاحت پردازد و استعداد و ذوق ادبی خود را در جای دیگر بیازماید. در بیست و نه سالگی شهر اصفهان را ترک کرد، چندی در قم و کاشان به سر برد و عاقبت پس از سه سال سیاحت و سرگردانی به تبریز آمد و در آن شهر رحل اقامت افکند. در تبریز بود که

در نهایت بخت به او روی آورد و با آشنایی که با شاهزادگان قاجار قهرمان میرزا و محسن میرزا پیدا کرد، از حمایت این دو شاهزاده برخوردار شد و از طریق آنان به خدمت ناصرالدین میرزا ولیعهد رسید و با سرودن قصیده‌های باشکوه و مبالغه‌آمیزی که در اعیاد به حضور شاهزاده جوان تقدیم نمود مورد لطف و عنایت خاص او قرار گرفت و شاهزاده ناصرالدین میرزا به او صله‌ها و عطایای فراوان اعطا کرد و چند سالی را که در خدمت خانواده قاجار در تبریز به سر برد از آسایش و خوشی فوق‌العاده‌ای برخوردار گردید.

در سال ۱۲۶۴ هجری قمری، چون محمدشاه درگذشت، سرورش همراه ناصرالدین شاه به تهران آمد و در سلک ملازمان خاص او قرار گرفت و در تهنیت جلوس ناصرالدین شاه به تخت سلطنت، قصیده‌گرایی گفت که مشمول عنایت پادشاه قرار گرفت و به طوری که قبلاً گفته شد شمس‌الشعراء لقب یافت. دو بیت ذیل از آن قصیده است.

ای تخت شاهنشاهی، وی تاج کیانی

جاوید بدین خسرو پرویز، بمان

شاه است و جوان است و از او چشم بدان دور

خوش تر چه از این نعمت، شاهی و جوانی

در تحت توجهات خاص شاه که خود او از قریحه و ذوق شاعری نیز برخوردار بود و به شعر و ادب علاقه وافری داشت، سرورش صاحب جاه و مال و مقام گردید و پس از فوت قآنی ملک‌الشعراء دربار ناصرالدین شاه، شاعر مقدم دربار گردید و چنان‌که گفته شد از شاه خطاب «خان» و لقب «شمس‌الشعراء» گرفت. سرورش سالیان طولانی با سمت شاعر رسمی دربار زندگی را به آسایش گذراند تا به سال ۱۲۸۵ هجری قمری

در سن ۵۷ سالگی در تهران درگذشت.

از قصاید ممتاز و برجسته او قصیده‌ای است که در باب قتل خوارزمشاه و غلبه سپاهیان ایران سروده و سخن را به سرحد کمال رسانیده است. قصیده بلند مزبور با این مطلع آغاز می‌شود:

افسر خوارزمشه، که سود به کیوان

با سرش آمد، در این مبارک ایوان

و یک سال بعد، شهر هرات به دست لشکریان ایران فتح شد، سروش حکامه نغزی در تهنیت پادشاه پرداخت که از لحاظ شیوایی کلام و حسن مطلع کم نظیر است.

شهر هری، مسخر شاه و ستاره یار

ای غیرت ستاره، بدین مژده، می بیار

کرده است چرخ عهد، که هر ساله آورد

از بهر شاه، مژده فتوحی بزرگوار

امسال داده مژده فتح هری، بدو

چوننان که مژده سر خوارزمشاه، پار

سروش در جوانی از زیبایی صوری بهره وافی داشته و خود او نیز در تغزلاتش بدین معنی اشارتی دارد. تغزلات سروش، دارای فصاحت و لطافتی است که کمتر نظیر دارد و صاحب نظران معتقدند که هیچ‌یک از شعرایی که شیوه فرخی سیستانی را دنبال کرده و به اقتفای آثار او پرداخته‌اند، به خوبی سروش از عهده بر نیامده‌اند و اغلب تغزلات او، با فرخی اشتباه‌پذیر است، در سراسر دیوان سروش، برخلاف قانعی، یک بیت عامیانه و یک معنی رکیک دیده نمی‌شود و کلام دلکش او، در عین سادگی و روانی محکم و بلند است.

وقت صبح، مرغ چو آوا برآورد
خورشید نیکوان بر من ساغر آورد
گوید مرا که وقت صبح آمده‌ست، خیز
ترسم کنون خمارت، دردسر آورد
چون درکشم قدح، دهدم بوسه زان لبان
خوش خوش، پس از شراب، مرا شکر آورد
داند که یک قدح ننشاند، خمار من
خیزد به چابکی، قدح دیگر آورد
امروز مجلسی به نو آرایدم چو دی
نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد
گه رود و گه سرود و گهی نوش و گاه بوس
گرد من از نشاط، یکی لشکر آورد
چون روز را گذارم خوش، تا بگاه شب
از نو یکی بساط نو آیین تر آورد
خادم درآید از در و شمع آرد و شراب
زان پس بخور، خادمه با مجمر آورد
از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب
از پرنیان ساده، یکی بستر آورد
آراسته درآید و سرخوش، به خوابگاه
زان پس که جامه از تن چون گل برآورد
بند و گره به زلف، که سودن به زیر بر
آسیب ترسدش، به خم و چنبر آورد

طوق گرانبها بگشاید، وز آن سپس

دست مرا، چو طوق به گردن درآورد

من سیر ساعتی نشوم از کنار او

سیری کجا، کنار چنو دلبر آورد؟

در کار شعر، سروش از پیروان مکتب قدیم است و قصاید او تقلید

استادانه‌ای است از قصاید انوری، امیر معزی و فرخی سیستانی. سروش

می‌کوشد در اشعار خود مضامین و تشبیهات اصیل‌تر و جسورانه‌تری به

کار برد و این میل و رغبت غالباً او را به تکلف مفرط و گاهی به ابتذال

می‌کشاند ولی به هر حال قادر است فکر خود را صریح و روشن و با

قدرت و مهارت آشکار سازد. سر بیت‌های قصاید او بسیار زیبا و نفیس و

با وجود تصنع و تکلف زیاد، کاملاً شاعرانه و هنرمندانه است. ابیات ذیل

که از یک قصیده او، در اقتفای قصیده فرخی، که مطلع آن قصیده:

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رأی عاشقان گردان، چو طبع بیدلان شیدا

گرفته شده، بهترین نمونه صنعت شعری اوست.

دو ابر بانگ‌زن گشت از دو سوی آسمان پیدا

به هم ناگاه پیوستند و بر شد از دو سو غوغا

چو پیوستند با هم، بانگ هیجا از دو سو بر شد

سوی هم تاختن کردند گفتی از پی هیجا

الا ای ابر کوشنده که بی‌کینی خروشنده

چرا بی‌کین خروشی گر نه‌ای کالیوه و شیدا!!؟

ز گرد تیره‌ات خورشید روشن رخ برون تا بد

چنان کز گرد لشگر شهسوار دل‌دل شهبها...

سروش در اشعار خود اشاراتی به وقایع زمان کرده که از آن جمله است قصیده بسیار مشهور او در مدح ناصرالدین شاه و قتل خان خیوه (خوارزمشاه):

افسر خوارزمشه که سود به کیوان
با سرش آمد بدین مبارک ایران
از پی کوشش کشنده بود سپاهی
بیش ز برگ درخت و ریگ بیابان
لشگر خسرو بتاخت بر زبر تل
آخته شمشیر همچو بری درخشان
تاج و کمر بند و کیش خویش فدا ساخت
تا که ز شمشیر هندویی ببرد جان
کشتمند او را و لشکرش شکستند
لشگر شاهنشاه مظفر ایران
یک سرخس در همه سرخس نیابی
ناشده از خونشان چون لاله نعمان
همچنین در برقرار شدن دستگاه تلگراف ایران، دریافت خود را از آن
اختراع بزرگ چنین بیان کرد:
منت ایزد که آسان کرد بر عشاق کار
ز این همایون کارگه کاندرا جهان شد ابتکار
عاشقان بی پیک و نامه در سؤال و در جواب
با نگارین، در میان فرسنگ اگر باشد هزار
کارها در روزگار شهریار آسان شده است
آفرین بر روزگار شهریار کامکار!

کرد این فرخنده خدمت اعتضادالسلطنه

یافت از شاهنشه گیتی نشان افتخار

این قصیده را هم به مناسبت پیروزی سپاه ایران بر افغان و فتح هرات
روز پنجشنبه هفتم ربیع‌الاول ۱۲۷۳ هجری در جشن باغ گلستان خوانده
است:

شهر هری مسخر شاه و ستاره یار

ای غیرت ستاره بدان مژده می بیا

کرده است عهد چرخ که هر ساله آورد

از بهر شاه مژده فتوحی بزرگوار

امسال داد مژده فتح هری بدو

چونان که مژده سر خوارزمشاه پار

هر هفته پیک نصرت و هر مه نوید فتح

گویی در فتوح بود عصر شهریار

دی فتح‌نامه هری آمد نبرد شاه

فردا رسد بدو خبر فتح قندهار

شهر هری به قهر گرفتن طلسم بود

بشکست این طلسم شهنشاه کامگار

به غزلی زیبا و دلنشین با نام «صبحی» از این شاعر باذوق و پرتوان

توجه فرمایید:

وقت صبحی، چو مرغ آوا برآورد

خورشید نیکوان بر ما ساغر آورد

گوید مرا که وقت صبح آمده است، خیز

ترسم کنون خمارت، درد سر آورد

چون در کشم قدح، دهم بوسه ز آن لبان
خوش خوش، پس از شراب مرا شگر آورد
داند که یک قدح ن نشانند خمار من
خیزد به چابکی قدحی دیگر آورد
امروز مجلسی به نو آرایدم چو دی
نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد
گه رود و گه سرود و گهی نوش و گاه بوس
گرد من از نشاط، یکی لشکر آورد
چون روز را گذارم خوش تا بگاه شب
از نو یکی بساط نوآیین تر آورد
خادم درآید از در و شمع آرد و خراب
زان پس بخور خادمه با مجمر آورد
از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب
از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آراسته درآید و سرخوش، به خوابگاه
زان پس که جامه از تن چون گل برآورد
بندد گره به زلف که سودن به زیر بر
آسیب ترسدش به خم و چنبر آورد
طوق گرانبها بگشاید، وزان سپس
دست را چو طوق به گردن درآورد
من سیر ساعتی نشوم از کنار او
سیری کجا کنار چنو دلبر آورد؟
سروش اصفهانی در انواع و اقسام شعر از قصیده و غزل و رباعی و

دوبیتی و قطعه طبع آزمایی کرده ولی تخصص و مهارت فوق العاده او در قصیده سرایی بوده است که توانسته وقایع و حوادث و اتفاقات زمان را در قصاید خود بازگو کند و به ویژه در مدح پادشاه زمان و سایر بزرگان مملکت قلم فرسایی نماید.

به این دوبیتی از او توجه فرمایید:

ز چهره، خوی چکدش، چون بر او نگاه کنی

دگر از او، طمع بوسه از چه راه کنی؟

مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم سیاه

مسلم است که روز مرا سیاه کنی

و این هم یک قطعه دیگر از اشعار او که از لطافت و ملاحظت ویژه‌ای

برخوردار است با نام بلا:

مگر بلای دل خلق بود، در نیش

پدر که کرد بدین رنگ و بوی تربیتش

خیال تفرقه ملک دلم پریشان داشت

نزول کرد در او عشق و داد تمشیتش

هر آنکه عشق نوزد چه حاصلش ز وجود

درخت خشک به جز سوختن چه خاصیتش

چنان که متذکر شدم تخصص و مهارت سروش بنا به مقتضیات زمان

در کار قصیده پردازی‌های استادانه بود به تقلید از سبک قصیده سرایی

شاعران کهن چون فرخی سیستانی، انوری و سایرین و این هم نمونه دیگر

از قصاید او:

تا عروس نوبهاری پرده از رخ برکشید

باد چون مشاطه‌اش در حيله و زیور کشید

ژاله بر سنبل بران ماند که رضوان بهشت
موی حوران بهشتی در دُر و گوهر کشید
باغبان در بوستان گویی همه شب مُشگ سود
دست مُشگ آلود را بر شاخ سیسنبَر کشید
کرد از بس نقش گوناگون به باغ و بوستان
ابر آذاری قلم بر صنعت آزر کشید
لاله نعمان برون آمد ز میناگون حجاب
گلبن سوری به سر فیروزه گون معجر کشید
خوبرویان بهشتی را صبا صورت نگاشت
چهره شان از لاله برگ و دیده از عبهر کشید
خرم آن عاشق که با معشوق جام می کشان
بامدادان رخت زیر شاخ گل گستر کشید
می کند خنیاگری در باغ بلبل رایگان
مست را زین پس نباید ناز خنیاگر کشید
باید اکنون ساخت بربط باید اکنون باخت عشق
باید اکنون با بتان در بوستان ساغر کشید
باید اکنون بر سماع مطرب و بوی بهار
می به یاد دولت شاه بلند اختر کشید

یکی از زیباترین آثار سروش اصفهانی که جزو شاهکارهای ادب پارسی زمان قاجاریه به شمار می آید آراستن و به شعر فارسی نغز درآوردن داستانهای هزار و یک شب است که توسط میرزا عبداللطیف طسوجی از عربی به فارسی ترجمه شده بود. این اقدام به دستور و

خواست شاهزاده بهمن میرزا، فرمانفرمای آذربایجان چهارمین پسر عباس میرزا نایب السلطنه محمدشاه قاجار صورت گرفت.

ملا عبداللطیف طسوجی از ادبای زمان و پدر مظفرالملک متن نثر هزار و یک شب را به نثر عالی فصیح فارسی ترجمه کرد و سپس سروش به جای اشعار عربی کتاب، بر حسب تناسب و سیاق کلام بهترین و مشهورترین نمونه‌های شعر فارسی را از اساتید بزرگ و بیشتر از غزل‌های سعدی و حافظ برگزید و با مهارت خاصی ضمن داستان‌ها گنجانید و چون هزار و یکشب اشعاری هم هست که از واقعه خاصی حکایت می‌کند و پیدا کردن معادل آنها از اشعار فارسی امکان‌پذیر نبود، سروش خود اشعاری به پارسی سرود و به جای آنها قرار داد. بدین طریق این ترجمه فارسی هزار و یک شب است که به دست می‌باشد، مخزن اشعار بسیار نفیسی از بهترین و فصیح‌ترین و شیرین‌ترین اشعار فارسی شده است و اشعار فارسی این هزار و یک شب فارسی به مراتب از بسیاری از اصل اشعار عربی در هزار و یکشب عربی که اغلب سخیفانه و عامیانه است، عالی‌تر و فصیح‌تر و بلیغ‌تر می‌باشد.

آثار سروش اصفهانی عبارت است از قصاید و فتح‌نامه‌ها و مثنوی‌ها (اردی‌بهشت‌نامه، ساقی‌نامه، الهی‌نامه) و کتابی به نام شمس‌المناقب به خط میرزا آقا کمره‌ای و به اهتمام ابراهیم مشتری طوسی حاوی قصاید و مدایح و نیز مثنوی به نام روضة‌الانوار و دیوانی به نام زینة‌المدایح. دیوان کامل اشعار این شاعر برجسته و خوش قریحه دوره قاجار در سال ۱۳۳۹ شمسی با مقدمه استاد اسبق دانشگاه تهران جلال همایی و به اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب، با حواشی و فرهنگ لغات در دو جلد چاپ و منتشر شده است.

میرزا حبیب خراسانی

یکی امشب که توئی در برابرم سرمست

گمان مبر که خبر از وجود خویشم هست

این سخن موزون و شیوا، دلنشین و روان و بی تکلف و بی تصنع از سخنوری است دانشمند و وارسته و توانا که در سال ۱۲۲۹ شمسی در خراسان دیده به جهان گشود. نامش حبیب، تخلصش حبیب و به «حاج میرزا حبیب خراسانی مشهور و معروف بود. او از اجله علماء خراسان و از فقهاء بنام آن سامان است که سالها در نجف به کسب علوم دینی و سپس در مشهد از سالهای ۱۲۵۶ تا ۱۲۷۶ به کارهای ریاست روحانی و حکومت شرعی و خدمات عمومی به مردم اشتغال داشت و در عین حال به تدریس و ارشاد پرداخته بود. میرزا حبیب در خدمت به مردم برادر وار کوشا بود. تا بدانجا که مردم «آقا»یش می خواندند و با این کلمه گذشت و بزرگواری، سخاوت و همدردی و صفاتی را که از آموزگار بزرگش سعدی شیرازی اکتساب کرده بود و در زندگی دستور کار خود قرار داده بود، را با بی نوایان توصیف کردند.

میرزا حبیب دوستدار سعدی و اشعارش بود و در اشعار بسیار زیبایی

در نهایت مهارت در اقتفای آن استاد سخن سروده است که از آن جمله است این غزل دلکش و روح پرور:

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
یک امشبی که توئی در برابرم سرمست
گمان مبر که خبر از وجود خویشم هست
نشسته‌ای تو، من و شمع ایستاده به پای
تو مست باده و من مست چشم باده پرست
قسم به جان تو کز جان و از جهان برخاست
هر آن که یک نفس از روی عیش با تو نشست
نهاد دل به تو و از همه جهان برداشت
گشاد در به تو و بر رخ دو عالم بست
به خواب نیز نمی‌آید این خیال که تو
نشسته باشی و من ایستاده جام بدست
گذشت کار «حبیب» این زمان چه می‌خواهی
فتاد ماهی در آب و رفت تیر از شست

زندگانی این دانشمند پس از نیل به درجه اجتهاد چنانکه متذکر شدم در دو بخش خلاصه می‌شود: اول تصدی امور روحانی که هفده سال به طول انجامید و صرف حکومت شرع و خدمت به خلق گردید. دوره دوم که از سال ۱۲۸۶ تا پایان عمرش به طول انجامید از کارکناره‌گیری کرد و در ملک خود در بحرآباد مشهد به انزوا و عزلت و به سلوک با عارف معروف میرابوالقاسم دره‌گزی مشغول بود. از ابتدای فصل بهار تا پایان فصل پائیز بعد از ظهرها برای کشاورزان خانه و مدرسه و حمام می‌ساخت

و صبح‌ها برای انجام کار مراجعین به شهر مراجعت می‌کرد. در این دوران گوشه‌گیری از مشاغل عمومی بود که بیشتر بر نفوذ کلام و محبوبیتش افزوده گشت.

در این دوران است که آتش عشق و جذبه معشوق یکتا به حد گدازنده‌ای در دل و جان این عارف شیفته و دل‌باخته شعله کشید و زبانش را آتشین ساخت. در این روزگار است که مکنونات قلبی خود را به سبک حافظ و مولانا جلال‌الدین محمد بلخی «مولوی» بیان داشته است:

دیشب به رقص برخاست آن فتنه نشسته

یک دل درست نگذاشت با طره شکسته

دامن کشان فروکوفت پای و دستی افشانند

زان سان که عقل و دین را شد دست و پای بسته

نه هیچ شام تاری چون طره اش مبارک

نه هیچ صبح عیدی چون غمزه اش خجسته

هم عقل را به زاری خرمن به باد داده

هم زهد را به خواری دفتر به آب شسته

حبیب خراسانی در هنگام اقامت در عراق زبان و ادبیات فرانسه را نیز آموخت و با عرفا و صوفیه از هر سلسله و طریقه دم‌ساز بود. با نهضت انقلاب مشروطیت در ایران نهایت همکاری - تفاهم و موافقت را داشت و از روشنفکرترین معاصران هم‌طراز خویش بود. حبیب انسانی آزاده - متواضع، با اخلاق و مردم دوست بود؛ یک عارف تمام عیار که ابداً اهل تظاهر و خودنمایی نبود. اشعار زیادی سرود که پاره‌ای را در این مقاله خواهیم آورد و در مشهد کتابخانه مفصل و برآزنده‌ای جمع‌آوری و فراهم کرده بود. در این کتابخانه تعداد زیادی کتاب‌های ادبی فرانسوی برای

مطالعه گرد آورد. حبیب با آشنائی کافی که به زبان و ادب فرانسه داشت کتاب کلمات فنون را از فرانسه به فارسی ترجمه کرد.

اعتمادالسلطنه در جلد دوم «مطلع الشمس» دربارهٔ حبیب خراسانی می‌نویسد:

«صحبتش ادراک شد، بسیار بی‌تعیین و درویش نهاد است و در عربیت و ادبیات حدّ اکتی زایدالوصف دارد»

مشگان طبسی که از فضلالی نامدار خراسان و مستشار دیوان عالی کشور بود در این باره می‌نویسد:

«آقا» در اخلاق حسنه و ملکات فاضله کم نظیر و دارای سرعت انتقالی مخصوص بود. از سیما و قیافه‌اش صداقت و صفا، سیادت و اصالت و نجابت ظاهر و هویدا بود. زبان عادی‌اش فصیح و بدون مبالغه از آن‌هائی بود که سعدی گوید:

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اشعار حبیب از زیبایی و طراوت خاص برخوردار است به طوری که پس از چاپ دیوان او تعدادی از اشعارش در برنامه «گل‌های رنگارنگ» به آواز با همراه موسیقی به کزات خوانده شد.

امشب به در پیر مغان و لوله داریم

با مغیچگان از دف و نی غلغله داریم

دیوانهٔ شب عاقل روزیم و از این دست

ما عقل و جنون بسته به یک سلسله داریم

می‌خواست دلت که بی‌دل و دین باشیم

بی‌عقل و وفا و هوش و غمگین باشم

بازا که چنانم که دلت می خواهد

مپسند دگر که بدتر از این باشم

رسوای سرکوچه و بازارم کن

چندان که همی توانی آزارم کن

منصور صفت تو بر سر دارم کن

هر عشوه که داری همه در کارم کن

یکی از غزل‌های زیبا و عارفانه او که سرشار از وجد و حال است و حاکی از آن می باشد که او شعر را به پیروی از کشش‌های روحانی و تپش‌های عاطفی خود می سروده نه آن که از قاعده و سنتی تبعیت کند «توئی» نام دارد. این غزل حاوی نکته‌ای ظریف و پرمعنی در عرفان است: توحید محض، یعنی در همه چیز و همه جا و در همه مظاهر صنع و عالم وجود خدا را دیدن و جز او و هیچ ندیدن و همه به او اندیشیدن.

این غزل نشانگر روح و ندای قلب عارفی است شیفته حق، با چنین روحیه و اندیشه‌ای که با خدای خویش در راز و نیازست، آن هم به زبان شعر و بالحنی عاشقانه:

امروز امیر در میخانه تویی تو

فریادرس ناله مستانه تویی تو

مرغ دل ما را که به کس رام نگرده

آرام تویی، دام توئی - دانه تویی

آن مهر درخشان که به هر صبح دهد تاب

از روزن این خانه به کاشانه تویی تو

آن ورد که زاهد به همه شام و سحرگاه
بشمارد به آن سیحۀ صدदानه تویی تو
آن باده که شاهد به خرابات مغان نیز
پیموده به جام و خم و میخانه تویی تو
آن غل که ز زنجیر سر زلف نهادند
بر پای دل عاقل و دیوانه تویی تو
ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند
گنجی که نهان است به ویرانه تویی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه تویی تو
آن راز نهانی که به صد دفتر دانش
بسیار از او گفته شد افسانه تویی تو
بسیار بگفتیم و چه بسیار بگوئیم
کس نیست در این خانه تویی تو
یک همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آن را که بود همت مردانه تویی تو
صداقت، سادگی و صفا از این غزل عاشقانه عارفانه حبیب که این
چنین از اعماق دل با حبیب خود «خداوند» راز و نیاز می‌کند برآستی در
عمق دل خواننده می‌نشیند. عصارة تمام سخن در ابیات این غزل آن که
جز تو «خداوند» حقیقتی وجود ندارد؛ از این رو دل و جان به دست
توست: «کس نیست بغیر از تو در این خانه، تویی تو» این اندیشه ژرف که
در جهان فقط یک حقیقت واحد می‌توان یافت و آن هم خدای بزرگ
است چکیده عرفان و حاصل تأمل و تجربه صاحب‌دلان است. جان کلام

در این غزل فصیح و شیوا نیز در همان ردیف کوتاه و مؤکد و مکرر مندرج است: «تویی تو» همان نکته‌ای که در این بند از تضمین بهاءالدین محمد عاملی معروف به شیخ بهائی از غزل خیالی بخارایی به قلم آمده و شاید آهنگ آن هنگام سرودن این غزل در گوش میرزا حبیب خراسانی زنگ می‌زده است:

هر در که زدم صاحب آن خانه تویی تو

هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو

در میکده و دیرکه جانانه تویی تو

«مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو

مقصود تویی، کعبه و بتخانه بهانه»

غزل عاقل و دیوانه حبیب خراسانی در همین مایه عرفانی عمیق

ساخته و پرداخته شده است:

خوشا این خانه را ویرانه سازند

در آن ویرانه از نو خانه سازند

چه خاصیت در این آب و گل افتاد

کزو هم کعبه و، هم بتخانه سازند

بنازم دست قدرت را درین خاک

که تسیح از گل پیمان سازند

چو یک پیمانه می را شکستند

هزاران سبحة صد دانه سازند

چنان ویرانه شد مسجد، که آباد

نخواهد شد مگر میخانه سازند

بیا دیوانه را عاقل مکن شیخ

چه سود ار عاقلی دیوانه سازند

نمی‌گنجد حقیقت در بیان‌ها

که چندین قصه و افسانه سازند

از حاج میرزا حبیب که به سال هزار و سیصد و بیست و هفت قمری به سرای جاویدان شتافت آثاری مانند «منتظم»، «فصل الخطاب»، «دلایل اعجاز»، «مغنی» و «ثمرات اوراق» باقی است که نزد اهل فضل گران‌بها است.

دیوان اشعار او که حاوی قصاید، غزلیات، ترکیب‌بندها، ترجیع‌بندها، رباعیات و مدایح است به کوشش مرحوم حسن حبیب جمع‌آوری شده و بارها به طبع رسیده است و به این ترتیب آثار شاعری ارجمند و عارفی بزرگوار از دستبرد زوال محفوظ مانده است. منتخبی از اشعار اوست.

آئینه‌ها

هر شب من و دل تا سحر در گوشه ویرانه‌ها

داریم از دیوانگی با یکدیگر افسانه‌ها

از می‌زده سرجوش‌ها از پند بسته گوش‌ها

پیوسته با بیهوش‌ها خو کرده با دیوانه‌ها

از سینه برده کینه‌ها آئینه کرده سینه‌ها

دیده در آن آئینه‌ها عکس رخ جانانه‌ها

ای آفتاب

هیچ میگوئی مرا دلداده‌ای دیوانه بود؟
با خیالم آشنا و ز خویشتن بیگانه بود؟
هیچ میگوئی که نزد شمع رخسارم شبی
نیم جانی سوخته بال و پری پروانه بود؟
هیچ می‌آید به خاطر مر تو را ای آفتاب
کز فروغت پرتوی در روزن کاشانه بود؟

حلقه بر در
حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
در کفم هر سبجه آمد از گل پیمانان بود
صد هزاران ساز و در هر یک نوائی مختلف
چون نهادم گوش جان یک ناله مستانه بود

پیغام ما
افتد که شبی از کف تو جام ستانیم؟
چون مست شویم از لب تو کام ستانیم؟
چون بوسه دهد لعل تو به لب جام
ما بوسه لعلت به لب جام ستانیم
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام
ما بوسه بدین گونه به پیغام ستانیم

بازاً

می خواست دلت که بی دل و دین باشم
بی عقل و وفا و هوش و غمگین باشم
باز آ که چنانم که دلت می خواهد
مپسند دگر که بدتر از این باشم

برهان عشق

خوشا دردی که درمانی ندارد	سری کز عشق سامانی ندارد
ندارد ذوق جان و لذت عمر	اگر دل مهر جانانی ندارد
دل بی مهر جانان هر که را هست	دلی دارد ولی جانی ندارد
به هر کشور قدم زد مویکب عشق	امیر عقل، فرمانی ندارد

ژاله قائم مقام فراهانی

زندگانی چیست؟ نقشی با خیال آمیخته
راحتی با رنج و شوری با ملال آمیخته
پرتو لرزان امید، این چراغ زندگی
شعله‌ای زیباست با باد محال آمیخته
اصل امکان چیست، وین انسان کبر اندوز کیست؟
قصه‌ای از هر طرف با صد سؤال آمیخته
آن بلند اختر سپهر و این تبه گوهر زمین
هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته
هر یقینش با هزاران ریب و شک در ساخته
هر دلیلش با هزاران احتمال آمیخته
مرگ دانی چیست؟ درسی با هراس آمیخته
با سکوتی جاودان با قیل و قال آمیخته
عیش و نوش جمله در کین و حسد بگداخته
زر و مالش جمله با زور و وبال آمیخته

الغرض گر نقش هستی را نکو بیند کسی

یک جهان زشتی است با قدری جمال آمیخته

این ابیات دل‌انگیز، فکورانه، عمیق و فلسفی که با یک دنیا حقیقت و واقعیت «آمیخته» از زبان شاعری بزرگ و برجسته از دوران معاصر است که با نهایت تأسف در جامعه ادبی بویژه در میان عموم مردم این سرزمین گمنام و ناشناخته مانده و از ارج و مقام ادبی او می‌توان گفت که تقریباً همگان ناآگاهند.

عالم‌تاج قائم مقام فراهانی متخلص به «زاله» از مردم فراهان و نواده پسری میرزا ابوالقاسم فراهانی وزیر دانشمند، ادیب و کاردان محمدشاه قاجار و مادر نویسنده و شاعر و سخنور نامی پژمان بختیاری است.

این بانوی شاعر در سال ۱۲۶۲ شمسی در فراهان اراک دیده به جهان گشود. پدرش میرزا فتح‌اله نبیره قائم مقام بزرگ و مادرش مریم خانم دختر معین‌الملک چنانکه رسم خانواده‌های متعین و بزرگ بود عالم‌تاج را در سن پنج سالگی به مکتب و معلم سپردند. این کودک با استعداد و بسیار باهوش به سرعت زبان و ادبیات عربی و فارسی، منطق، فلسفه، معانی و بیان و خط و انشاء و مختصری نجوم و هیأت، نقاشی و هنرهای دستی را آموخت.

علاقه وافر او به دانش اندوزی و تحقیق و مطالعه در تمام زندگی پر از رنج و حرمان و تلاطم‌اش با او بود. کتاب‌های ادبیات - تاریخ، رمان و دیوان اشعار شاعران گذشته را با شوق و علاقه فراوان مطالعه می‌کرد. با اشعار تقریباً اکثر شاعران متقدم و متأخر چون مولوی و سعدی و حافظ و خاقانی و غیره و غیره آشنائی کامل پیدا کرد و این آشنائی به خوبی از ورای اشعارش روشن و هویدا است.

در سن شانزده سالگی چنانکه رسم آن روزگاران بود او را به مردی چهل و چند ساله که در شکار و جنگ‌آوری متخصص و مهارت بسیار داشت ولی از علم و دانش و فرهنگ و ادب تقریباً به کلی عاری بود شوهر دادند. نام این مرد علی مرادخان میرپنج از رؤسای خوانین بختیاری بود. اهل شکار و تفریح و مسافرت و جنگ و عاری از ذوق و ادب.

ازدواج ژاله با علی مرادخان از ابتدا با نامرادی و اختلاف توأم بود. یک پیوند ناجور که ژاله نام آن را «وصلت سیاسی» گذارده بود و سرانجام نیز پس از هفت سال زناشوئی به جدائی منجر گردید. حاصل این ازدواج پسری بود که نامش را حسین گذاشتند و بعده‌ها به حسین پژمان بختیاری معروف گردید. حسین که ذوق و قریحه شاعری را وضحاً از مادر به ارث برده بود در زمره شاعران بزرگ فارسی در عهد معاصر درآمد که در فصل‌های بعد از این شاعر نامدار صحبت خواهیم کرد.

عالم‌تاج که هرگز روی سعادت را در زندگی زناشوئی ندید حتی از نام خود نیز ابراز انزجار می‌کرد:

تاج عالم گر منم بی‌گفت و گوی خاک عالم بر سر عالم کنید
ژاله به علت روشنفکری و جهان‌بینی ویژه خود از عدم برابری حقوق مرد و زن و تزییقات و تبعیضات و مظلومی که بر زنان در جامعه آن روز ایران می‌رفت سخت در رنج و عذاب بود و این رنج و درد را این چنین ابراز می‌کرد:

بسته در زنجیر آزادیست سر تا پای من
برده‌ام ای دوست و آزادی بود مولای من...
از تو گر برتر نباشد جنس زن مانند تست
گر خلاف رای مغرور تو باشد، رای من

در ره احقاق حق خویش و حق نوع خویش

رسم و آئین مدارا نیست در دنیای من

پژمان بختیاری در مقدمه‌ای که بر دیوان اشعار ژاله نوشته است شمه‌ای از شرح حال و زندگی ناسازگار پدر و مادرش را چنین نقل می‌کند:

«مادرم در آغاز جوانی بود و پدرم در پایان جوانی، مادرم اهل شعر و بحث و کتاب بود و پدرم مرد جنگ و جدال و کشمکش، مادرم به ارزش پول واقف نبود و پدرم برعکس پول دوست و تا حدی ممسک بود، مادرم از مکتب‌خانه به خانه شوهر رفته بود و پدرم از میدان‌های جنگ و خونریزی به کانون خانوادگی قدم گذارده بود. آن از این توقع عشق و علاقه و کرم و همنوایی با فراط داشت و این از آن منتظر حدّ اعلاّی خانه‌داری و شوهر ستایی و صرفه‌جوئی و فرمانبرداری بود...»

طبع حسّاس شاعرانه و روح مهرجوی ژاله در زندگی با ناکامی سختی روبرو شد که در سراسر حیات مایه غمی دیر پای در اشعار او شده است. وی زندگی را در هاله‌ای از زیبایی و عشق و دل‌نوازی تصور می‌کرد و با کسی میزیست که از این عوالم خبری نداشت. دیوان او که پیش روی ماست حاوی اشعاریست که بازتاب رنج‌ها و تنهایی شاعر است.

از بسیاری جهات زندگی و ناکامی‌های این شاعر حساس و خوش قریحه شباهت بسیار با زندگی شاعر بزرگ دیگری دارد که پروین اعتصامی است. پروین نیز در زندگی زناشوئی روی خوش و خرمی ندید و پس از سه سال از شوهرش جدا شد. هر دو این بانوان نام‌آور ادب فارسی از خلق و خوی همسران خویش خوشنود نبودند و در نهایت نیز راه جدائی پیش گرفتند.

ژاله در توصیف رفتار و کردار و خصوصیات اخلاقی شوهرش چنین می‌سراید:

همصحبت من طرفه شوهریست
شوهر نه که به بر رفته آذریست
باریک و سیاه و بلند و سخت
در دید من همچون صنوبریست
در روی سیاهش دو چشم تیز
چون در شب تاریک اختریست
انگیخته ریشی سیاه سپید
بر گوشه تاریک لاغریست
ریشش به بناگوشش آنچنانک
در مردمک دیده نشتریست
برگردن من چون طناب دار
پیوسته از آن دست چنبریست
گویی ملک الملک عالم آنست
یا از ملک الموت، مظهریست
اسب است و تفنگ و پول و پول
گر در نظرش نقش دلبریست
فتنه است به جنگاوره چنانک
او یک تنه گویی که لشگریست
بدخواه به روس است و انگلیس
وز دولت رومش تنافریست

گر گویمش ای مرد! من زنم
زن را سخن از نوع دیگریست
من از در صلح نه اهل جنگ
ور خود به مثل جنگ زرگریست
آسایش روح لطیف زن
فرزندی و عشقی و همسریست
خندد به من آنسان که خنده اش
بر جان و دل خسته خنجر است
از فرنیاکان خویشان
او را به جهان بر تفاخریست
گویی که پدر نیست مر مرا
یا خود بزاد نیاورده مادریست
عاقل که ز قائم مقام ما
آراسته اقلیم و کشوریست
او جدّ بزرگش دلاوری
من جدّ بزرگم پیامبریست
مردست و خدای وجود ماست
نی نی که بلای مقدریست...
زن ننگ وجود است از آن سبب

پیچیده بر قرینه چادریست

پس از ازدواج آلام دیگری نیز زندگی ژاله را درهم آشت. در همان سال زناشویی نخست مادرش درگذشت و سی و نه روز بعد پدرش. از آن پس وی در خانواده بایستی از برادری اطاعت می کرد که او نیز به جنگ و

باده دل سپرده و دست به باد بود. از نخستین سال تولد فرزندش اختلاف ژاله و همسرش شروع شد و کم‌کم افزونی گرفت تا از هم جدا شدند. ژاله شوهر را رها کرد و به خانه پدری رفت بی آن که جدایی از شوهر قطعی شده باشد. همسر او نیز اجازه نمی‌داد ژاله پسرش را - که در خانه پدر مانده بود - ببیند. ژاله در یک رباعی این غم و حرمان دوری از فرزند را چنین بیان می‌کند:

رنجی که من از دوری فرزند کشم

یعقوب از آن حال خیر دارد و بس

ژاله بیشتر در فراهان با برادرش میزیست. سالی یکی دو بار به تهران می‌آمد اما از دیدار فرزند همچنان محروم بود. پسر ژاله نه ساله شده بود که علی مرادخان هم درگذشت. پس از مرگ وی خویشاوندان نیز به مال او طمع کردند و به ژاله که سخت تنها مانده بود زیان‌ها رساندند. مشکل دیگر برای او دوری از فرزند بود که زیر نظر پسر عمه‌اش حاج علیقلی خان سردار اسعد و پس از او جعفر قلی خان سردار اسعد بسر می‌برد و بعد از گذشت سال‌ها، وقتی پسری بیست و هفت ساله شده بود، مادر او را دید! و از این پس با هم زندگی می‌کردند. پژمان در «پیش‌گفتار کویر اندیشه» که بر دیوان اشعار خود نوشته است در مورد عدم امکان دیدار با مادرش چنین می‌گوید: «ازدواج نامناسب مادرم که هجده سال در ناز و نعمت پرورده شده، و دانشی بیش از زمان خود اندوخته بود^۱ با پدرم، که نزدیک به پنجاه سال از عمرش در جنگ و سختی گذشته بوددیری نیائید. به این معنی که مرا رها کرد و به خانه پدری رفت؛ بدون

۱. فکر من ما فوق عصر و عصر من مادون عقل

زین تغابن شاید ارخود را به آتش در زخم

آنکه جدائی از شوهر را قطعی سازد.

طفلکی بودم که مادر خواست بی‌یاور مرا

رفت در نه سالگی سایه پدر از سر مرا

پیرمردی هم پدر گردید و هم مادر مرا^۱

کاشکی آن مرد پیر آن روز در عالم نبود

تا که در عالم کنون این مظهر ماتم نبود

آن مرد شریف و پاک سیرت حکایت می‌کرد که پدرت اجازه نمی‌داد

تو را نزد مادرت ببرم... و بدبختانه، مادرت نیز لجاج نشان می‌داد و حاضر

به مصالحه نمی‌شد...»

این مصائب و محرومیت از محبت شوهر و دیدار فرزند و دیگر

نابسامانی‌ها و مهمتر از همه ناکامی و آزرده‌گی روح شاعر دل او را درهم

می‌فشرده و تأثراتش از طبع وی بصورت شعر می‌تراوید. شعر تنها پناهگاه

او شده بود. اما محیط وی شهرت زنی را به شاعری بر نمی‌تافت. شاید

به این سبب از انتساب به شعر و شاعری نیز تبری می‌جست و دیوان

غزل‌هایش را به آتش سپرده بود. آنچه از اشعار او باقی است اوراق

پراکنده‌ای بوده است که پس از مرگ وی فرزندش برحسب تصادف در

لابلای کتاب‌ها و یادداشت‌ها به تدریج یافته و گرد آورده است. مع هذا

همین دیوان کوچک نهصد و هفده بیتی نمونه‌هایی از آثار شاعری توانا و

با ذوق و قریحه را در بر دارد.

پژمان نوشته است که «ژاله درون خود و رنج‌ها و ناکامی‌های خود

بود» و تصادفاً این یکی از ویژگی‌های خوب شعر اوست یعنی بدین سبب

هم شعرش از اصالت و صداقتی خاص بهره ورست و هم در تحلیل

۱. کاکا عباسعلی و کاکا در زبان بختیاری به معنی لاله است.

احوال درونی خویش و آنچه احساس کرده قدرت به خرج داده و خوب از عهده آن برآمده است. رنج درون ژاله در شعر او آشکارا منعکس است. زنی جوان، زیبا، با ذوق، شاعر و هنرمند و اهل مطالعه وقتی همسر مردی سالخورده و خشن باشد و جزء ابزار خانه به شمار آید در گوشه تنهایی خویش معلوم است چه حالی دارد! ناگزیر جان آزرده او همیشه بفریاد دست. به همین سبب با آینه و شانه و چرخ خیاطی و سماور دمساز و همراز است و با آنها به درد دل می‌پردازد و احوال دل دردمند خود را در هر چیز منعکس می‌بیند. ژاله در عین حال مراعات انصاف را نیز کرده و علیرغم اینکه در شعر «شوهر» که ابیاتی از آن در صفحات گذشته به نظر خوانندگان رسید:

هم صحبت من طرفه شوهری است

شوهر نه که بررفته آذری است

باریک و سیاه و بلند و سخت

در دیده چون صنوبریست...

در شعر «مرگ شوهر» صفات و سجایای خوب او را نیز ستوده و در از دست رفتن او مرثیه‌ای غم‌انگیز و آکنده از احساس سروده و به یادگار گذاشته است:

به خود گفتم از دست این بختیاری

گر آسوده گردم شود بخت یارم

گر از او جدا گردم آسوده گردد

تن رنج فرسود و جان نزارم...

در نهایت باید گفت که ژاله در توصیف آنچه در درون او موج می‌زده توفیقی تمام یافته و از این حیث شاعری تواناست. یکی از ویژگی‌های

شعر ژاله لحن بیان زنانه اوست که آب و رنگ و لطافتی خاص به آن بخشیده است. بدیهی است شعر او به اقتضای مقام و موضوع بایست چنین باشد. اما رعایت این نکته که زبان شعر و طرز بیان شاعر، با مضمون سخن متناسب در آید در عین بدیهی بودن کاری ساده نیست. در شعر ژاله این هم آهنگی بسیار محسوس است و این کیفیت در شعر او وقتی درخشندگی پیدا می‌کند که به توصیف حالات خود می‌پردازد. مثلاً از ازدواج مرد پیر و دختر جوان و باردار شدن خویش سخن می‌راند تا می‌خواهد وحشت شب تنهائی را در گفتگو با آینه از یاد ببرد. شاید این رنگ زنانه در شعر او در نظر خواننده زمینه‌ای مشترک و مکرر بنماید اما اگر سخن معروف سعدی را به یاد آوریم که «زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری» آنگاه ژاله را در این شکوه‌ها معذور داریم.

با این سابقه ذهنی بدیهی است بیشتر افکار و عقاید در دیوان ژاله متوجه است به موضوعاتی از قبیل:

مظلومیت زن و دفاع از حقوق او، انتقاد بر جهل و عقب‌ماندگی زنان و تحلیل موجبات آن، تکیه بر این که در نظر مردم قید عفت، قید سنت و عرف فقط برای زن است نه از برای مرد، آینده روشن دختر فردا و نصیحت به زنان:

نور چشم، دخترا، آینده اندر دست تو است

قدر نعمت را بدان، ای گوهر یکتای من

پاکدامن باش و ز آزادی بجز عزت مخواه

راه تاریکان مرو، ای زهره زهرای من

صراحت ژاله در بیان احوال و روحیات و نیازهای روحی و سلیقه زن چشم‌گیر است و در زمان او کم نظیر. اما این صراحت گستاخانه و بی‌آزم

نیست بلکه در همه جا تکیه او بر لزوم پاکدامنی زن است و تقوای اخلاقی او. بدیهی است رنگ غم و بدبینی تلخ نیز در اشعار ژاله هستند. کسی که خود زندگی چنین ناکامیاب داشته طبیعی است که دنیا را تاریک ببیند. قصیده «تصویر هستی» او که در آغاز این مقاله درج شد، مایه‌ای از ژرف‌اندیشی دارد و افکار خیامی:

زندگانی چیست؟ نقشی با خیال آمیخته

راحتی با رنج و شوری با ملال آمیخته

پرتو لرزان امید، این چراغ زندگی

شعله‌ای زیباست با باد محال آمیخته

از تأمل در شعر ژاله به قدرت تخیل وی می‌توان پی برد. تیزپروازی خیال از یک طرف در اشعار او مضمون‌های بکر آفریده و از سوی دیگر تصویرهای بدیع و گوناگون، ژاله از شیوه شعر پیشینیان مایه گرفته است و به خصوص به سبک خراسانی گرایش دارد و قصیده غزل و قطعه، اما تازگی مضمون و صورخیال و نیز زیبایی بافت سخن و واژه‌ها و ترکیب‌های نو پدید و موزونش طراوت و جلالتی خاص به شعر او بخشیده است. شعرش به شیوه سنتی است با روح و حال و کیفیتی نو ویژه خویش. نیروی تصویر آفرینی - که نشانه شاخص شعر و شاعر شمرده‌اند مانند این ابیات:

می‌گذارد خنده امید را با هر نگاه

بر دهان پیرو بر لب‌های برنا آینه

چشمک شیرین و لبخند دلاویزت به لطف

خواند زیباتر در آن محفل مرادی آینه

و یا در این تشبیه بسیار زیبا و دل‌انگیز:

شمع سفره عقد هم سوزان و گریان بود لیک
او ز سر میساخت من سر تا به پای آینه
و بالاخره در شعری دیگر که به لحن محاوره سروده و با مادر خود
درد دل می‌کند:

چه میشد آخر، ای مادر، اگر شوهر نمی‌کردم!
گرفتار بلا خود را چه می‌شد گر نمی‌کردم؟
مگر باری گران بودیم و مشت استخوان ما
پدر را پشت خم می‌کرد اگر شوهر نمی‌کردم
بر آن گسترده خوان گویی چه بودم؟ گربه‌ای کوچک
که غیر از لقمه‌ای نان خواهش دیگر نمی‌کردم

از اشعار اوست: «درد دل با سماور»

ای همدم مهر پرور من	ای یار من، ای سماور من
از زمزمه تو شد می‌آلود	اجزاء لطیف ساغر من
سوزی عجب گرفته گویی	در سینه توست آذر من
در دیده سرشگ و در دل آتش	مانا تو منی برابر من
آموخته رسم اشگباری	چشم تو ز دیده تر من
بس روز و شب که در کنارت	بودم من و بود مادر من
می‌خواست تنوره تو انگشت	ز انگشت ظریف خواهر من
قرآن خواندی، دعا نمودی	بابای خجسته اختر من
از بعد نماز صبح می‌کرد	سیری به کتاب و دفتر من
آن هر دو فرشته پرکشیدند	بر چرخ و شکسته شد پر من
زان پس ره رفتگان گرفتند	هم خواهر و هم برادر من

در این کهن آشیانه اکنون
دستی نه که برفشانند از مهر
پایی نه که بر فلک گراید
آن جاه و مقام و عشق و الفت
چون نقشِ قدم سترده شد، آه!
ای نغمه‌سرای قصه‌پرداز
با زمزمه‌ای ظریف و آرام
تا با تو نشسته‌ام غم نیست
دانم که نمی‌شود بتحقیق
آینده نیامدست و رفته
پس شاد نشین و شادیم ده

من مانده‌ام و تو در بر من
خاکی که نشسته بر سر من
زین غمکده جسم لاغر من
شد شسته ز چشم و منظر من
نقش همگان ز خاطر من
بنشین به کنار بستر من
آبی برفشان بر آذر من
ای همدم شادی آور من
چون اول قصه آخر من
آبی است گذشته از سر من
ای زمزمه‌گر، سماور من

پژمان بختیاری

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این خانه ویرانه ندارد
دل را به کف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت‌کش ما نیست
آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد
دل خانه عشق است خدا را به که گویم
کارایشی از عشق کس این خانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
گفتا چه کنم دام شما دانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزه عمر این همه افسانه ندارد
این غزل زیبا و دلنشین که زمانی توسط ارکستر موسیقی رادیو ایران
توسط تعدادی از خوانندگان محبوب و مردمی ایران به اجراء در آمد از
شاعر باذوق و باقریحه‌ای است در تاریخ معاصر ادبیات ایران که نامش و

دیوان پرمحتوا و ارزشمند اشعارش در پهنه گسترده ادب فارسی چون خورشیدی فروزان است و در میان شاعران گذشته و حال جایگاه و اعتبار ویژه‌ای دارد.

پژمان بختیاری به سال ۱۲۷۹ شمسی در محله حسن آباد تهران پای به عرصه وجود گذاشت. سال‌ها بعد خودش در مورد واقعه تولدش چنین سود:

به اشگ خلق نخندیده‌ام نمی‌دانم

که گفت چشم تو تا روز مرگ گریان باد

پدرش علیمرادخان میرپنج بختیاری از خانواده‌ای سلحشور و اهل شمشیر و جنگاوری بود و مادرش عالمتاج قائم مقامی (متخلص به ژاله) از نوادگان قائم مقام فراهانی وزیر و نویسنده مشهور دوران قاجار، و از پیشتازان فن ساده‌نویسی در ادبیات فارسی است. خود ژاله هم یکی از چیره‌دست‌ترین و حساس‌ترین سخنوران زن در سراسر تاریخ ادبیات فارسی است. و لذا بنابر قول استاد طوس، فردوسی بزرگ «نژاد از دوکس دارد این نیک پی».

مادر طبعی لطیف داشت، آزاده و حساس بود و بهره‌مند از معنویت و انسانیت، شاعری باقریحه و با ذوق در حالی که پدر پژمان از نظامیان سختگیر و مستبد، صاحب قدرت و جاه و شوکت با اختلاف سنی حدود بیش از سی سال و روشن است که زندگی چنین زوجی آرامش و آسایش را در خانه بر باد می‌دهد و سختی و آزرده‌گی را نصیب فرزند می‌نماید. زن و شوهر که تفاهم فکری و اخلاقی و روحی نداشتند هنگامی که پژمان کودک خردسالی بود از یکدیگر جدا شدند. مادر به فراهان نزد خانواده‌اش برگشت و پدر طفل شیرخواره را به دایه‌ای سپرد. این حادثه

غم سنگینی را برای همیشه در دل و اندیشه فرزند بر جای نهاد بویژه اینکه پژمان تا سن ۲۷ سالگی هرگز مادر را ندیده و زن بینوا نیز در طول این سالیان دراز هرگز فرزندش را ندید و در آغوش نکشید. تأثیرات این جدائی و اندوه عمیق ناشی از آن از ورای تمام اشعار این شاعر توانا همراه با سوز و گداز، بی‌محبتی و آزرده‌گی و درد و رنج هویدا و آشکار است و می‌گوید:

از شعر من نشاط چه جویی کزین سخن

نه بوی مهر خیزد و نه رنگ باده‌ای

آگه نه‌ای، ز انجم^۱ و آگه نمی‌شود

سیر از گرسنه‌ای و سوار از پیاده‌ای

یاران به‌گور من بنویسد بعد مرگ

بدبخت، مرده‌ای و سیه‌بخت زنده‌ای

ژاله فراهانی به مانند شاعر توانای دیگر ادب معاصر فارسی پروین اعتصامی هرگز روی خوشی و خوشبختی ندید و هر دو بانوی نام‌آور و سخنور از خلق و خوی همسران خویش خشنود نبودند و راه جدائی پیش گرفتند.

پژمان تقریباً تمام مدت نوجوانی و جوانی‌اش را با استثنای دو مسافرت در معیت نامادری‌اش بی‌بی گلندام به مشهد و دو سال هم در بختیاری، در تهران در خانه پدری و در تحت مراقبت بی‌بی گلندام بسر برد. پدر اکثراً در سفر بود و پژمان را برای فراگیری زبان فرانسه به مدرسه سن‌لویی اعزام داشتند. در این مدرسه بود که پژمان با شاعر معاصر دیگر نیما یوشیج آشنا شد و طرح دوستی و الفت ریخت.

۱. انجم: جمع نجم به معنی ستاره است.

پدر در آخرین سفر که به جنگ‌های آذربایجان رفته بود بیمار شد و وقتی به تهران برگشت بیماری‌اش شدت گرفت. در بستر مرگ سرپرستی و کفالت پژمان را به برادرش حاج علیقلی خان سردار اسعد سپرد و از او خواست که پژمان را برای تحصیلات به کشور سوئیس اعزام دارد. پس از فوت پدر بی‌بی گلندام به خدمت سردار اسعد رفت و اشگریزان خود را بروی قدمش انداخت و استدعا کرد که پژمان را از او نگیرند و اجازه دهد که او با بی‌بی گلندام که حالا بیوه شده بود به بختیاری رود. سردار اسعد موافقت کرد و به جای اعزام به سوئیس برای ادامه تحصیل پژمان دو سال در بختیاری زندگی کرد و به بیماری مالاریا مبتلا گردید و بالاخره با دخالت و محبت یکی از عمه‌هایش او را به تهران نزد سردار اسعد فرستادند. سردار اسعد اینک سخت بیمار شده بود و بینائی‌اش را از دست داده بود. لذا سرپرستی پژمان را بر عهده فرزند خود جعفر قلیخان اسعد واگذار کرد. کودک جوان مجدداً در مدرسه سن‌لوئی مشغول به تحصیل شد ولی جعفر قلیخان مرتباً به بهانه‌های بسیار از پرداخت ماهی سه تومان شهریه پژمان به مدرسه طفره می‌رفت و وساطت‌های پدر پیر و افلیح‌اش سردار اسعد هم به نتیجه نرسید تا اینکه پژمان را به علت عقب افتادن شهریه از مدرسه سن‌لوئی اخراج کردند.

پژمان چندی بعد از روی ناچار و اینکه عمو و عموزاده تمام ثروت پدری‌اش را تصاحب کردند و چیزی به او ندادند وارد خدمت دولت شد و تحصیلاتش ناتمام ماند. در توضیح این اوضاع اسف‌انگیز پژمان بعدها چنین سرود:

از پس عمری ولگردی و پیمانہ‌کشی

یافتم کاری شایسته کوتاه نگری

حاليا پیرم و بیمار و تهیدست و رواست

کم نه همت، نه هنر بود، نه عقل و گهري

در سن پانزده سالگی عشق غریزی نوجوانی وجودش را فراگرفت و با دوشیزه‌یی مصری فرانسوی سر و سری پیدا کرد و چگونگی عشق او به این دختر بزودی بر سر زبان‌ها افتاد و ماجرا در برخی از مجلات و تذکره‌ها چاپ شد و این موجب خمیرمایه شاعری او گشت. در طی این سال‌های جوانی پژمان با رعایت جوانب ادبی، اشعاری می‌سرود و چند دیوان فراهم آورده بود که یکباره آن‌ها را در بخاری انداخت و طعمه شعله‌های آتش کرد. مدتی پیروی از شیوه نیمه‌راکه با او چنانکه گفته شد در مدرسه سن لوئی دوستی پیدا کرده بود نمود ولی در نهایت راهی میان دو شیوه قدیم و جدید برای خود انتخاب کرد که از آن تاریخ به بعد اشعارش را به آن شیوه ساخت. از میان ادیبان و استادان زمان بدیع‌الزمان فروزانفر استاد فقید دانشگاه تهران مدت دو سال پژمان را تحت تعلیم خود گرفت. پس از فوت آن استاد دانشمند، استاد فقید وحید دستگردی از بدو تأسیس مجله ارمغان مشوق و حامی پژمان در نگارش آثار نظم و نثر و ترجمه شد و در این ایام بود که با بسیاری از اساتید و دانشمندان زمان خود نیز آشنا شد و معاشرت داشت. و بالاخره مرحوم حبیب یغمائی مدیر مجله یغما با درج اشعار و نوشته‌های پژمان در مجله موجب معرفی و شهرت پژمان در جامعه ادبی آن روز ایران شد.

از غزل‌های بسیار زیبا و دل‌انگیز پژمان که احتمالاً در تب و تاب عشق

دوران نوجوانی اش سروده شده:

یاد باد آنکه تو را در دل کس راه نبود

کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود

شورش روح من و جلوۀ زیبایی تو
صحبتی داشت ولی شهره در افواه نبود
یاد از آن بیخبری‌ها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کس را به میان راه نبود
یاد باد آن شب شیرین که میان من و او
پرده‌ای جز سرگیسوی شبانگاه نبود
لب من بر لب او بود و به حیرت می‌گفت
کاشکی عمر وصال این همه کوتاه نبود
خاص من بود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آن ماه نبود
دوست میداشت مرا آن گل و دانم که هنوز
دوست می‌داشت اگر دشمن بدخواه نبود
خورددستی به در خانه و دل با من گفت
اوست، آرام من و توست، ولی آه نبود
پژمان چنانکه متذکر شدم دو سال از سال‌های نوجوانی خود را در
دامان زردکوه بختیاری گذرانند. این سفری بود که زندگانی او را به کلی
تغییر داد و زمینه لازم برای شاعری را در وجود او فراهم آورد. خودش
این سفر را که نقطه عطفی در زندگانی او بود چنین توصیف می‌کند:
«دو سال پیش از پایتخت ایران به دامان زردکوه بختیاری رفتم در حالی
که بیش از دو سه کلمه از زبان قوم پدرم را نمی‌دانستم و آنسال به مرکز
مملکت برگشتم در حالی که یک کلمه از زبان مادرم در خاطرم باقی
نمانده بود.
در آن مدت و این سفر، چیزهایی دیدم که می‌توانم آن‌ها را محرک

اصلی طبع شعر خود بدانم:

نوریرنگ و فروغ رؤیابخش سپیده دم کوه و دشت را، که در زیر سبزه‌های نوخیز بهاری موج می‌زد، چنان منظر و منظری چنان دلپذیر داده بود که جز قلم سحر نظامی و قلم موی جادوگر رافائل و روبنس هیچ زبان و بیانی قادر به وصف و تجسم آن نخواهد بود.

اسبان تیز رفتار ما هم از جنبش نسیم صبحگاهی نشاط و هیجانی یافته و چنان سبک شده بودند که گوئی پای آن‌ها بر زمین نیست. در حوالی کوشک نصرت به تپه سرسبزی رسیدیم که چشمه‌ای کوچک، جوئی ظریف ساخته و مانند گردن بندی از الماس با رشته‌هائی از مروارید، گلوی تپه را زینت نموده بود. کاکا عباسعلی، پیاده شد و لجام اسب خویش را به من داد؛ آنگاه با صفائی کم‌نظیر از آب روشن چشمه، وضو ساخت تا بر بالای تپه نماز بگذارد.

باد سردی که ملازم با دمیدن خورشید است، برخاست و مرا مجبور کرد که از اسب فرود آیم و در خود فرو روم. ربع ساعتی بدین منوال گذشت و ابرهای شیرفامی که بر صفحه مینائی آسمان پراکنده بود، نخست ارغوانی، سپس طلائی شد و لحظه‌ای بعد، شعاع نوازشگر خورشید بر صورت من تابید. ناگاه اجاقی را در چند قدمی خود دیدم که آتشی خرد و خوشرنگ از آن زبانه می‌کشید. مشاهده آن شعله چون حرارت شراب در سراپای وجودم اثر کرد. شتابان برخوادم تا آن را با چوب و چری که از باقیمانده بوته‌های سال گذشته به دست خواهد آمد تیزتر ساخته و خود را خوب گرم کنم، ساعتی بعد کاروان بار سفر بست و مرا با چند اخگری که در سینه داشتم باقی گذاشت:

دانی ز رفتن او ما را چه مانده بر دل

از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل

نسیم شبانگاهی آن اخگرها را روشتر و روشتر نمود، اما دریغ که بزودی جز مستی خاکستر گرم از آن‌ها باقی نماند:

آتشی افسرده‌ام از کاروان وامانده‌ام

همرهان رفته خاکستر نشینم کرده‌اند

سالی گذشت و از گل خودروئی، که نمی‌دانم در کجا بود، دانه‌ای جدا شد و دست نسیم آن را در دهان خاکسترآلود من افکند. برف زمستان او را در دل من فرو برد و باران بهار آن را آب داد. بوته‌ای از خاک برآمد و برگ‌های ضعیف خود را بر سنگ‌های سیاه من گسترد و اکنون چنانکه می‌بینی از خاکستر دل این اجاق سیاه گلی آتشفام روئیده است.»

شعله آتشی که من در اجاق متروک دیده بودم، برگ‌های شقایق زیبایی بود که پرتو آفتاب از خلال سنگ‌ها آن را به صورت آتش جلوه‌گر ساخته بود. سال‌ها بعد همان منظر بدیع را در شعر قآنی شیرازی یافتم و خاطره آن بیش از پیش در ضمیرم نقش بست:

ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها

به برگ‌های لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره می‌جهد ز سنگ کوهسارها

اگر در آن روز از یافتن آتشی زودمیر محروم مانده و نتوانستم دست سرد شده خود را گرم کنم، اما آن چیزی که شبیه آتش بود، نوری در قلب من می‌دمید و آتشی در روحم افروخت که هنوز هم با حرارت آن زنده‌ام که آتشی که نمیرد همیشه، در دل ماست.

وقتی که آتش من مانند آتش ابراهیم خلیل‌الله مبدل به گل شد، سر را

برداشته و نظری به بالای تپه افکندم.

پیرمرد از نماز دوگانه فراغت یافته و با خضوئی آسمانی دست‌های
چروک خرده خود را به سوی خدا، به سوی آسمان‌ها که مکان
ذات‌الامکان بود، برافراشته و دعا می‌خواند.

فروغ زرد رنگ آفتاب، موهای سپید او را طلاقم ساخته و هاله‌ای از
نور برگرد سر و صورت وی تشکیل نموده بود، عظمت خداپرستی و
دینداری باشکوهی وصف‌ناپذیر در برابر دیدگان من مجسم شد. چیز
مهمی از مذهب نمی‌دانستم، فقط نام خدا و پیغمبر و ائمه را آموخته بودم
اما در آن ساعت جبروت الهی چنان مرا فرا گرفته و بر سراسر وجودم
استیلا یافته بود که اگر فیض روح‌القدس مدد می‌کرد شاید چیزکی
می‌شدم.

مناظر احمد لیوه از یک سو، و جلال و کبریای خدایی در قیافه آرام
یک نفر لر عامی از سوی دیگر، روح و فکر مرا متمایل به شاعری ساخت
و شاعری متشاعر به وجود آورد.

بهتر آنکه داستان غم‌افزای بقیه زندگانی خود را رها کرده و قصه را به
همین جا ختم کنم:

شرح این آلام و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
و بدین‌گونه بود که یکی از بزرگ‌ترین شاعران معاصر در ادب فارسی،
شاعری که وجودش یکپارچه احساس بود و قریحه و ذوقش سرشار از
زیباترین و دلنشین‌ترین تغزلات و الهامات شاعرانه، در دامنه زردکوه
بختیاری آنجا که در بهار آکنده است از عطر سرمست‌کننده گل‌ها و
شکوفه‌ها پا به عرصه شکوهمند فرهنگ ادبی ایران زمین گذاشت.

خاری ز گلستان جهان چیدم و رفتم
در دود دل سوخته پیچیدم و رفتم
نادیده و نشناخته چون اشک یتیمان
از دیده به نوک مژه غلطیدم و رفتم
نقش هنر مدعیان خواندم و دیدم
و آئینهٔ صاحب‌نظران دیدم و رفتم
با عشق زبان باز سر عقل و خرد را
در مغلظه و سفسطه پیچیدم و رفتم
با کوشش بسیار از این دفتر مخلوط
خواندم ورقی چند و نفهمیدم و رفتم
یارب تو مرا خواندی و خود راندی و من نیز
دامن ز جهان تو فراچیدم و رفتم
گفتم چه بود راز ازل سرّ ابد چیست
پاسخ نشنیدم ز تو رنجیدم و رفتم
بر مرگ من ای خلق بخندید که من نیز
در ماتمتان دیدم و خندیدم و رفتم
پژمان بختیاری با اینکه محیط خانواده را آرام و باصفا نگذرانیده بود
ولی در دوستی و ایران دوستی و حق‌پرستی شاعری توانا و پر قدرت
است. سبک شعری او سبک عراقی است و مضامین و سوژه‌های جدید و
زندگی ساز در اشعار وی فراوان و بسیار است. پژمان در مطالعه و مرور
آثار بزرگان ادب فارسی بسیار کوشیده است. از میان این بزرگان احترام
خاصی نسبت به شادروان ملک‌الشعراى بهار و مرحوم وحید دستگردی و
استاد بدیع‌الزمان فروزانفر قائل است و از آنان به نیک نامی و دانا دلی یاد

کرده است به طوری که احساسات و تأثر خویش را در مرگ ملک الشعرا
بهار قافله سالار ادب معاصر ایران چنین آشکار نموده است:

مردی بلند رتبه ز ملک جهان برفت

و ز خاندان ما پدری مهربان برفت

رونق فضای محفل شعر و سخن بمرد

زیور طراز، شاهد و نطق و بیان برفت

ویران شد آشیانه شعر و ادب از آنک

آن مرغ نغمه گستر، از این آشیان برفت

پنداشتم که رفت «بهار» از جهان ما

او از جهان نرفت، جهان^۱ از جهان برفت

هنگامی که فرقه دمکرات آذربایجان به تحریک و پشتیبانی روس‌ها و
سرکردگی پیشه‌وری مناطقی از شمال ایران و آذربایجان را در تصرف در
آورده بودند و قصد جدا ساختن این نواحی زرخیز ایران را داشتند پژمان
بختیاری نتوانست ساکت و آرام نشیند و این خیانت بزرگ را نادیده
بگیرد. از این روی احساسات میهنی خود را بدینگونه بیان می‌کند:

گشت مغز آشفته از سودای آذربایجان

خسته، جان ز اندیشه فردای آذربایجان

کوفت خواهد تا قیامت کوی ایران دوستی

آسمان بر بام گردون سای آذربایجان

این احساسات میهنی او در خور ستایش است و نیز قطعه شعر زیبا و
پراحساس میهنی او که جاودان در این سرزمین نورفشانی خواهد کرد:
«مهر ایرانزمین»

۱. جهان به معنی جنبش و تکاپو و تلاش است.

اگر ایران به جز ویران سرانیست

من این ویران سرا را دوست دارم

اگر تاریخ ما افسانه رنگ است

من این افسانه‌ها را دوست دارم

نوای نای ماگر جانگداز است

من این نای و نوا را دوست دارم

اگر آب و هوایش دلنشین نیست

من این آب و هوا را دوست دارم

به شوق خار صحراهای خشکش

من این فرسوده پا را دوست دارم

من این دلکش زمین را خواهم از جان

من این روشن سما را دوست دارم

اگر بر من ز ایرانی رود زور

من این زورآزما را دوست دارم

اگر آلوده دامانید، اگر پاک

من، ای مردم، شما را دوست دارم

پژمان این قطعه شعر را در اواخر سال ۱۳۲۰ که ایران مورد تجاوز بیگانگان و دست اندازی و خیانت عوامل و عناصرشان قرار گرفته بود سرود. آفرین بر او.

پژمان شاعری غزلسراست گو اینکه در انواع شعر فارسی، از قطعه و قصیده و مرثیه و مثنوی و ترکیبات و منظومات طبع آزمائی کرده. او از ذوق و قریحه و استعداد شکوفائی بهره‌مند می‌باشد از این روی اشعار وی حاوی تحول و تحرک اندیشه‌هاست آنجا که می‌گوید:

شعر خوش آن نیست که برداریش

خوانی و دریابی و بگذاریش

شعر خوش آن است که راهت زند

پنجه به دامن نگاهت زند

پویه دهد مرکب اندیشه را

جلوه دهد رنج سخن پیشه را

پژمان مدت‌ها در روی اشعار حافظ مطالعه و بررسی داشته و دیوان
خواجه شیراز را تصحیح نموده است. غیر از دیوان اشعار خود دو
مجموعه نیز از اشعارش به نام‌های «کویر اندیشه» و «خاشاک» بر جای
است. همان‌گونه که بیشتر شاعران در دوران پایانی زندگی‌شان اشعاری
در موضوع گذشت زمان و ناپایداری جهان و شکوه از روزگار سروده‌اند،
پژمان نیز همچون ایرج میرزا و پروین و پاره‌ای دیگر قطعه‌ای سروده که بر
روی سنگ قبرش حک شده است:

ای که بر تربت من می‌گذری

بی‌نیازانه بدان می‌نگری

هیچ دانی «که» نهفته است اینجا؟

کیست این خسته که خفته است اینجا؟

یک جهان قصه جانسوز اینجا است

شاعری شوم و سیه روز اینجا است

قدری آهسته برو، پژمان است

که در این گور سیه، پنهان است

آه و اشکش همه شب بودندیم

شمع هستیش هواخواه نسیم

شربت مرگ چشیده است بسی
رنج چون او نکشیده است کسی
عُمر او یکسره در سختی رفت
شب و روزش به سیه بختی رفت
با رها مُرده و فرسوده شده است
تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه چندی است که خوابش برده
بگذارید بخوابد مرده است
پژمان بختیاری شاعر خوش قریحه و با ذوق معاصر که در سال ۱۲۷۹
شمسی پا به عرصه وجود گذاشته بود، در سال ۱۳۵۳ خورشیدی شمع
وجودش خاموش گشت و پا در نقاب خاک کشید.
ما هم، شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ما هم، اسیر طُره جانانه بوده‌ایم
ما نیز، چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم، به روزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشگ ما، به حقارت نظر مکن
ما هم رفیق ساغر و پیمانانه بوده‌ایم
ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم
ما نیز، دل شکسته و دیوانه بوده‌ایم

دکتر محمدرضا شفیع‌کدکنی شاعری پژوهشگر

محمدرضا شفیع‌کدکنی (م.سرشگ) یکی از چهره‌های درخشان در آسمان شعر و ادب فارسی زمان معاصر است. او در سال ۱۳۱۸ شمسی در کدکن از روستاهای تربت‌حیدریه در خراسان به دنیا آمد. شفیع‌کدکنی هرگز به دبستان و دبیرستان نرفت و از آغاز کودکی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را نزد پدر که مردی عالم و دانشمند بود آموخت و در محضر ادیب نیشابوری دوم به فراگرفتن زبان و ادبیات عرب پرداخت. فقه، کلام و اصول را نزد آیت‌الله شیخ هاشم قزوینی فراگرفت. تحصیلات عالی دانشگاهی را تا مرحله فوق‌لیسانس در دانشگاه فردوسی مشهد در رشته زبان و ادبیات فارسی به انجام رسانید و از دانشگاه تهران به اخذ درجه دکتری در ادبیات فارسی نایل آمد. شعر کدکنی جلوه‌گاه اجتماع و طبیعت است. زبان شعر او فصیح و دقیق و روشن است:

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند

رفتند و شهر خفته، ندانست که کیستند

فریادشان موج شط حیات بود

چون آذرخش، در سخن خویش زیستند

مرغان پرگشوده توفان که روز مرگ
دریا و موج و صخره، پریشان گریستند
می‌گفتی، ای عزیز! «سترون شده است خاک»
اینک ببین، برابر چشم تو، چیستند
هر صبح و شب به غایت توفان، روند و باز
باز آخرین شقایق این باغ، نیستند
شعر شفیع کدکنی مالا مال است از خیال‌انگیزی و ابداعات تخیل و
در آن همه صور خیال، تشبیهات، استعارات، تداعی معانی، جان‌بخشیدن
به مظاهر طبیعت و انگیزش عواطف و اندیشه‌ها که بر اثر پرواز تخیل
صورت می‌گیرد وارد شده است. شعر جاندار و واقعی که تصویر زیبایی
از تمامیت طبیعت و اوضاع اجتماع و کلیه سوژه‌هایی که با آن مربوط
می‌شود را به دست می‌دهد و همه را در قالب کلماتی موزون و دلکش
ارائه می‌نماید.

شعر «خموشانه» نمونه زیبایی از این نوع تصویرگری زیبا و دلچسب
را در چشم‌انداز خواننده قرار می‌دهد:

شهر خاموش من! آن روح بهارانت، کو؟
شور و شیدایی انبوه هزارانت، کو؟
می‌خزد در رگ هر برگ تو، خوناب خزان
نکته صبحدم و بوی بهارانت کو؟
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن
سینه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سرنیزه تاتار، چه حالی داری
دل پولادوش شیر شکارانت، کو؟

سوت و کور است شب و میکده‌ها خاموشند
نعره و عربده باده‌گسارانت، کو؟
چهره‌ها در هم و دل‌ها همه بیگانه ز هم؟
روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت همه‌جا سقف یکی زندان است
روشنای سحر این شب تارانت، کو؟
شعر پیغام (از کتاب شبخوانی) باز هم نمونه زیبای دیگری از این
صحنه‌سازی‌های بدیع و خیال‌انگیز را رو در روی خواننده قرار می‌دهد:
هان ای بهار خسته! که از راه‌های دور
موج صدای پای تو می‌آید به گوش!
وز پشت شیشه‌های بلورین صبحدم
رو کرده‌ای به دامن این شهر پر خروش
برگرد ای مسافر گم کرده راه خویش
از نیمه‌راه خسته و لب تشنه، باز گرد!
اینجا میا... میا تو هم افسرده می‌شوی
در پنجه ستمگر این شامگاه سرد
برگرد ای بهار! که در باغ‌های شهر
جای سرود شادی و بانگ ترانه نیست
جز عقده‌های بسته یک رنج دیرپای
بر شاخه‌های خشک درختان، جوانه نیست
برگرد و راه خویش بگردان از این دیار
بگریز از سیاهی این شام جاودان

رو سوی دشت‌های دگر نه که در رهت
گسترده‌اند بستر موج پرنیان
این شهر سرد یخ زده در بستر سکوت
جای تو، ای مسافر آزرده‌پای نیست
بند است و وحشت است و در این دشت بیکران
جز سایهٔ خموش غمی دیرپای نیست
دژخیم مرگزای زمستان جاودان
بر بوستان خاطره‌ها، سایه گستر است
گل‌های آرزو همه افسرده و کبود
شاخ امیدها، همه بی‌برگ و بی‌برست
برگرد از این دیار، که هنگام بازگشت
وقتی به سرزمین دگر، رو نهی خموش
غیر از سرشک درد نبینی به ارمغان
در کوله‌بار ابر که افکنده‌ای به دوش
آنجا مرو که لرزش هر شاخه، گاه رقص
از خندهٔ سپیدمان گفت‌وگو کند
آنجا مرو که جنبش موج نسیم و آب
جان را پراز شمیم گل آرزو کند
آنجا که دسته‌های پرستو، سحرگهان
آهنگ‌های شادی خود ساز می‌کنند
پروانگان مست پرافشان به بامداد
آزاد در پناه تو پرواز می‌کنند

آنجا برو که از سر هر شاخسار سبز
مست سرود نغمه شبگیر می شوی!
برگرد ای مسافر! از این راه پرخطر!

اینجا میا که بسته به زنجیر می شوی
شفیعی کدکنی سرودن شعر را از دوره جوانی به شیوه و قالب‌های
سنتی آغاز کرد و پس از مدتی با الهام از شعر نو نیما یوشیج به سرودن
شعر نو پرداخت. کتاب شعر او با نام «در کوچه باغ‌های نیشابور» با
موفقیت چشم‌گیری روبه‌رو شد و موجبات شهرت و محبوبیت او را
فراهم آورد. هنرمندی و ذوق سرشار او در سرودن شعر نو بسیار
چشم‌گیر است. کلام او از جذابیت ویژه‌ای برخوردار می‌باشد:

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کارام درون دشت شب خفته‌ست
دریایم و نیست باکم از طوفان
دریا همه عمر خوابش آشفته است

سفر

مرغکان، سر دریا، آرام
بال بگشوده به راه سفرند
نقشی افتاده بر آن پرده لرزان حریر
گویی از پنجره ابر به ناگه دستی
کاغذی چند، سپید
پاره کردست و فرو ریخته، زانجای به زیر

شفیعی کدکنی در کتاب‌های متعددی که نگارش کرد آثار انتقادی ارزشمندی خلق کرده شامل تصحیح آثار کلاسیک فارسی و نگارش مقالاتی در حوزه نظریه ادبی. تصحیحات او نمونه‌ی اعلای تصحیح انتقادی متن است، اسرارالتوحید، مصیبت‌نامه، الاهی‌نامه، منطق‌الطیر، اسرارنامه، مقامات و حالات ابوسعید، نوشته بر دریا (مقامات ابوالحسن خرقانی)، مرموزات اسدی در مرموزات داوودی، همه بهترین نمونه‌های تصحیح انتقادی متن در ادبیات فارسی هستند. شفیعی کدکنی تنها محقق تاریخ و ادب فارسی است که به تاریخ کرامیه پرداخته و کتابی منقح در این باب فراهم آورده است. کتاب‌های دیگر او: موسیقی شعر، صور خیال، ادوار شعر فارسی، زمینه‌های اجتماعی شعر فارسی و از جامی تا روزگار ما امروزه از کتاب‌های کلاسیک نقد ادبی محسوب می‌شوند.

شفیعی کدکنی به عرفان و نقد ادبی علاقه‌مند است و در کتاب زبان شعر در نثر صوفیه آورده است که آنچه در زبان فارسی به «آن» معروف است و می‌توان آن را جوهره‌ی جمال دانست، در زبان‌های دیگر وجود ندارد و شعر فارسی را به خاطر مسئله ردیف که در هیچ زبان دیگری امکان کاربرد آن را نمی‌توان یافت، بسیار ممتاز می‌داند. همچنین در این کتاب شطح را نوعی شکستن تابوها^۱ معرفی نموده و شطوحیات حلاج را به طور ضمنی با کتاب زایش تراژدی نیچه مقایسه کرده است که در هر دو به تجربه بیان «بیان‌ناپذیرها» پرداخته شده است. یکی از بحث‌های جالب این کتاب پاسخ به این سؤال است که چرا شاعران عرب به اندازه شاعران فارسی زبان از آیات قرآن در اشعار خود استفاده نکرده‌اند. شفیعی کدکنی محور این کتاب خود را بر این عقیده که برای بسط و درک تجربه

۱. Taboo، بیان‌ناپذیرها = باورهایی که بیان آنها ممنوع است.

دست نیافتنی صوفی به ناچار باید از سخنان و زبانی که به کار برده است کمک گرفت، قرار داده و بیان می‌کند که گاه حرکت از صوت به صورت و معنی بسیار بارز است، یکی از مثال‌هایی که او به آن اشاره نموده شعری است از شاعری با نام علی ابن حسین مغربی که قصیده‌ای در حال تب و هذیان سروده بدین شکل که:

دَرْن دَرْن دَرْن دَرْن دَرْن دَبی / انا علی بی الحسین مغربی

شفیعی کدکنی در این اثر خود برای شرح مفهوم سبک‌شناسی عرفانی می‌گوید: «هر نگاه هنری به الهیات و دین» می‌تواند ویژگی‌های اسلوبی و سبکی خاص خود را داشته باشد، که همان سبک‌شناسی عرفانی است. وی همچنین معتقد است که در سرتاسر تاریخ فرهنگ و تمدن اسلامی، با دوگونه تصوف روبه‌رو هستیم که یکی تصوف قبل از ابن عربی تا تصوف خراسانی است و دیگری تصوف بعد از ابن عربی، و این دو مکتب را بر روی مثلی نشان می‌دهد که نقطه صعود یک ضلع آن مثنوی معنوی است و رأس ضلع دیگر ابن عربی است که به مرور با نزدیک شدن به عرفان قاجاری و قرن سیزدهم، با نزول همراه می‌شود. در رابطه با اندیشه‌وری شفیعی کدکنی می‌توان گفت که او گرایشی بارز به صورتگرایی با مبانی فرمالیسم روسی دارد. کتاب‌های «صور خیال در شعر فارسی» و «موسیقی شعر» و «بیدل شاعر آینه‌ها» و نیز بسیاری از مقالات وی «جادوی مجاورت» و «ساختار ساختارها» صبغه و بن‌مایه فرمالیستی دارد. تعریف وی از شعر به «رستاخیز زبان» ترجمه دیدگاه‌های فرمالیست روس است. همچنین اصطلاحات فرمالیستی «بیرنگ»، «آشنایی زدایی»، «عنصر مسلط» از نمونه مواضع رویکرد وی به فرمالیسم می‌باشد.

شفیعی کدکنی از سال‌های ۱۳۶۰ به بعد به پژوهش در تاریخ با رویکرد تصحیح متون ادبیات عرفانی پرداخت. او معتقد است حرکت به سوی مدرنیته بدون شناخت سنت دشوار است. تاریخ‌گرایی وی هر چند پشتوانه تئوریک مشخصی ندارد اما سخت پای‌بند مستندسازی با متون تاریخی است. در رابطه با شعر شفیعی معتقد است که تحولات شعر معاصر فارسی تابعی از متغیر ترجمه است. این نظرگاه بنیاد کتاب اخیر وی «با چراغ و آینه در جست‌وجوی ریشه‌های تحول شعر معاصر ایران» را شکل داده است. برخی دیدگاه‌های وی در این کتاب مورد انتقاد برخی از منتقدان قرار گرفته است.

شعر نو «سفر به خیر» که از مجموعه «در کوچه باغ‌های نیشابور» گزیده شده است و توسط حبیب نیز در قالب یک آهنگ اجرا شده در سال‌های اخیر محبوبیت بسیاری کسب کرده است.

به کجا چنین شتابان؟

گون از نسیم پرسید

- دل من گرفته زاین جا

هوس سفرنداری

ز غبار این بیابان

- همه آروزهایم اما

چه کنم که بسته پایم

به کجا چنین شتابان؟

- به هر آن کجا که باشد

به جز این سرا سرایم

- سفرت به خیر اما تو و دوستی، خدا را

چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی

به شکوفه‌ها، به باران

برسان سلام ما را

شفیعی کدکنی بین سال‌های ۱۳۴۴ تا ۱۳۶۷ هشت مجموعه اشعار انتشار داد: زمزمه‌ها - شبخوانی - از زبان برگ - در کوچه باغ‌های نیشابور - بوی جوی مولیان - از بودن و سرودن - مثل درخت در شب باران - شراره دوم آهوی کوهی.

این استاد دانشمند و پرکار آثار بسیار ارزشمندی خلق کرده که از آن جمله است:

صور خیال در شعر فارسی - موسیقی شعر - تصحیح اسرارالتوحید - تصحیح تاریخ نیشابور - تصحیح آثار عطار نیشابوری - مقدمه، ترجمه و تعلیقات بر آفرینش و تاریخ - مفلس کیمیا فروش، درباره شعر انوری - زیور پارسی، نگاهی به زندگی و غزل‌های عطار نیشابوری - تازیانه‌های سلوک، درباره قصاید سنایی - در اقلیم روشنایی - شاعر آئینه‌ها - میراث عرفانی ایران - دفتر روشنایی - نوشته بر دریا - چشیدن طعم وقت - حالات و سخنان ابوسعید - ادوار شعر فارسی از مشروطه تا سقوط سلطنت - زمینه اجتماعی شعر فارسی - قلندریه در تاریخ - ترجمه تصوف اسلامی و رابطه انسان با خدا نوشته رینولد نیکلسون و بسیاری دیگر.

چنان‌که گفته شد اشعار این شاعر خوش قریحه و نکته‌سنج بیشتر با سوژه‌های اجتماعی ارتباط دارد که اوضاع جامعه ایران را در سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ به صورت رمزها و کنایه‌ها و ایماها منعکس می‌کند. این غزل نمونه بسیار خوبی از این نوع اشعار اوست:

نفسم گرفت از این شب، در این حصار بشکن
در این حصارِ جادویی روزگار بشکن...
تو که ترجمان صبحی، به ترنم و ترانه
لب زخم‌دیده بگشا، صف انتظار بشکن
«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی؟»
تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
بسرای تا که هستی، که سرودت است بودن
به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن
شعرم. سرشگ در نتیجه آشنایی و دانش عمیق او از اوضاع اجتماعی
و حوادث تاریخی که ملت ایران در خلال دوران و اعصار گذشته با آن
دست به گریبان بوده، و تصاویر گوناگونی که در گوشه و کنار این سرزمین
از نقاشی و شعر و اندیشه‌های عرفانی گرفته تا کاشی‌ها و تزئینات
ساختمانی الهامات و تأثیرات فراوان گرفته است.

رباعیات:

شب بود و نسیم بود و باغ و مهتاب
من بودم و جو بیار و بیداری آب
وین جمله مرا به خامشی می‌گفتند
کاین لحظه ناب زندگی را دریاب

باد آمد و بوی نوبهاران با او
ابر آمد و نرم نرم باران با او

خاموشی باغ را شکستند که صبح

گل سر زد و گلبانگ هزاران با او

لبخند سپید در بهاران داری پویایی جویبار و باران داری
نرمان نسیم و بوی گل خنده باغ داری همه را و بی شماران داری

زمزمه‌ها:

در یاد منی حاجت باغ و چمنم نیست
جایی که تو باشی خبر از خویشتم نیست
اشکم که به دنبال تو آواره شوقم
یارای سفر با تو و رای وطنم نیست
این لحظه چو باران فرو ریخته از برگ
صدگونه سخن هست و مجال سخنم نیست
بدرود ترا انجمنی گرد تو جمع‌اند
بیرون ز خودم راه در آن انجمنم نیست
دل می‌تپدم باز درین لحظه دیدار
دیدار، چه دیدار؟ که جان در بدنم نیست
بدرود و سفر خوش به تو آنجا که رهایی ست
من بسته دام و ره بیرون شدنم نیست
در ساحل آن شهر تو خوش زی که من اینجا
راهی به جز از سوختن و ساختنم نیست

تا باز کجا موج به ساحل رسد آن روز
روزی که نشانی ز من الا سخنم نیست

هر چند امیدی به وصال تو ندارم
یک لحظه رهایی ز خیال تو ندارم
ای چشمه روشن منم آن سایه که نقشی
در آیینه چشم زلال تو ندارم
می دانی و می پرسی ام ای چشم سخنگوی
جز عشق جوابی به سؤال تو ندارم
ای قمری هم نغمه در این باغ پناهی
جز سایه مهر پر و بال تو ندارم
از خویش گریزانم و سوی تو شتابان
با این همه راهی به وصال تو ندارم

دانشمند برجسته زمان ما، دکتر غلامحسین یوسفی در معرفی شعر
«در آینه تصویرها» که به نقد آن پرداخته چنین توضیح می دهد: انگیزه
سرودن این شعر مشاهده تصویرهایی بوده در کتابی که چند سال پیش، از
بقایای تاریخی و معماری اسلامی در ماوراءالنهر و آسیای مرکزی (بخارا،
سمرقند، اوزگند، ترمذ، نخجوان و غیره) - که امروز بیرون از مرزهای
ایران واقع است - چاپ و منتشر شده بود. دیدار تصویر کاشی های برجای
مانده در آن بناها تخیل و احساس شاعر را برانگیخته و به دور جای ها و
زمان های دیرین برده و حاصل این سیر و سیاحت با چنین حالی، شعری
است که اینک پیش روی داریم.

پیشاپیش می‌توان حدس زد که این سیر و سفر ناگزیر در فضای تاریخ صورت می‌گیرد. زیرا مشاهدات شاعر گوشه‌هایی از بناهای تاریخی بوده است اما بی‌درنگ باید افزود که تا زمینه توجه به تاریخ و آگاهی از آن در ذهنی آماده نباشد چنین تأمل و گشت و گذاری حاصل نخواهد شد. شخص اگر بیش تاریخ، احساس همبستگی با سرنوشت ملت خویش در طی اعصار داشته باشد این‌گونه احوال را احساس تواند کرد. در این صورت چه بسا در پهنه اندیشه و وجدان زندگی خود و معاصرانش را استمرار حیات اسلاف و ملت خویش در طول قرون بیابد و از آن فراتر آن را پیوسته با جهان انسانیت در درازنای زمان ببیند. نویسنده سپس می‌افزاید که با چنین دیدگاهی که شاعر از خود نشان داده و نیز با معرفتی که او نسبت به فرهنگ و ادب و تاریخ ایران دارد، سفرهای وی از خلال کاشی‌های ماوراءالنهر به صحنه‌هایی که در این شعر نقش شده، همگامی و همدلی با سرگذشت ملت خود در فراز و نشیب قرن‌ها است:

هزارهٔ دوم «آهوی کوهی»

تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا؟

- تا بدانجا که فرو می‌ماند

چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا

□

لاجورد افق صبح نیشابور و هری است

که در این کاشی کوچک متراکم شده است

می‌برد جانب فرغانه و فرخار مرا

□

گردخاکستر حلاج و دعای مانی،
شعله آتش کرکوی و سرود زرتشت،
پوریای ولی آن شاعرِ رزم و خوارزم،
می نمایند در این آینه رخسار مرا

□

این چه حُزنی است که در همهمه کاشی هاست؟
جامه سوگ سیاوش به تن پوشیده است
این طنینی که سرایند خموشی ها، از عمق فراموشی ها
و بگوش آید از این گونه به تکرار مرا

□

تا کجا می برد این نقش به دیوار مرا
تا درودی به «سمرقند چو قند»
و به رود سخنِ رودکی آن دم که سرود:
«کس فرستاد بسر اندر عیار مرا.»

□

شاخ نیلوفر مَرُوست گه زادنِ مهر
کز دل شطّ روانِ شن ها
می کند جلوه از این گونه به دیدار مرا
سبزی سروِ قدافراشته کاشمرست
کز نهان سوی قرون
می شود در نظر این لحظه پدیدار مرا

□

چشم آن «آهوی سرگشته کوهی» است هنوز

که لگد می‌کند از آن سوی اعصار مرا

□

بوته گندم روییده بر آن بام سفال

باد آورده آن خرمن آتش زده است

که بیاد آورد از فتنه تاتار مرا

□

نقش اسلیمی آن طاق نماهای بلند

و آجر صیقلی سردر ایوان بزرگ

می‌شود، بر سر، چون صاعقه آوار مرا

□

وان کتیبه که بر آن نام کس از سلسله‌ات

نیست پیدا و خبر می‌دهد از سلسله کار مرا

□

کیمیاکاری و دستان کد امین دستان

گسترانیده شکوهی به موازات ابد

روی آن پنجره با زیور عریان‌هاش

که گذر می‌دهد از روزن اسرار مرا

□

عجبا کز گذر کاشی این مزگت پیر

هوس «کوی مغان است دگر بار مرا»

گرچه بس نازوی واژونه در آن حاشیه‌اش،

می‌نماید به نظر،

پیکر مزدک و آن باغ نگونسار مرا

□

در فضایی که مکان گم شده از وسعتِ آن
می‌روم تا به قرونی که زمان برده زیاد
گویی از شهپر جبریل در آویخته‌ام
یا که سیمرخ گرفته‌ست به منقار مرا

□

تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا
تا بدان جا که فرو می‌ماند
چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا

ناصر نظریان، شاعری در غربت

کنج این غربت و این خلوت و این تنهایی

رنج دور از وطن و فاصله از تنهایی

نتوان وصف نمودن چه به ما می‌گذرد

وای اگر از پس امروز بود فردایی

ناصر نظریان در سال ۱۳۲۰ در تهران چشم به جهان گشود - تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید. ناصر نظریان از دوران نوجوانی با آثار منظوم و منثور بزرگان فرهنگ ایران آشنا شد و دل در گرو اشعار زیبای شاعران بزرگی چون سعدی و حافظ نهاد. از همین اوان ذوق و شوق هنر موسیقی نیز در او شکل گرفت و مدتی به فراگیری آکوردئون پیانو و تعلیم آواز نزد اساتید زمان در مدرسه آپولون در تهران زیر نظر استاد عطاءاله خرم و انوشیروان روحانی پرداخت و در سن بیست و پنج سالگی فرصت آشنائی با شاعر توانای زمان عبدالله طالع همدانی برایش فراهم آمد و از آن زمان به بعد با تشویق و راهنمایی و تعلیم این استاد به سرودن شعر آغاز کرد و در محافل ادبی تهران با شاعرانی چون ابوالقاسم حالت، ابوالحسن ورزی - محمدحسین کسرائی - ابراهیم صهبا

و سایرین آشنا شد و از محضر آنان فیض برد و مدتی نیز در کلاس درس شادروان مهدی سهیلی به فراگیری صنایع و اسلوب فنون شعرسرائی مشغول شد و با عضویت در انجمن خوش‌نویسان تهران با هنر خط‌نویسی نیز آشنا گردید. ناصر نظریان پس از مهاجرت به آمریکا در سال‌های دهه ۱۹۸۰، فعالیت‌های هنری و ادبی و اجتماعی خود را از طریق شرکت در انجمن‌های فرهنگی و امور اجتماعی عام‌المنفعه در نیویورک ادامه داد. به علت عشق و علاقه وافرش به آثار بزرگان فرهنگ ایران به جمع‌آوری کتاب‌های بسیاری در نظم و نثر و تاریخ ایران پرداخت که حاصل آن کتابخانه شخصی بسیار ارزشمندی است بالغ بر حدود دوهزار و پانصد جلد آثار شاعران و عارفان و محققان و نویسندگان پارسی که با توجه به دور بودن از وطن و مشکلات جمع‌آوری و حمل کتاب از ایران اقدام بسیار تحسین‌برانگیز و سودمندی است.

در سال‌های اخیر ناصر نظریان با تشویق و حمایت دوستان ادیب و فرهیخته خود اقدام به جمع‌آوری و چاپ مجموعه‌ای از اشعار خود نموده که در دیوانی با نام «پگاه» در سال ۲۰۰۹ در نیویورک با سرمایه‌گذاری شخصی شاعر انتشار یافت و عوائد آن به امور خیریه در جامعه ایرانیان اختصاص داده شده است.

این دیوان مجموعه بسیار خواندنی و متنوعی است از انواع شعر در قالب‌های غزل - رباعی - قصیده - قطعه - ترجیع‌بند - ترکیب‌بند - مثنوی - مستزاد - موشح - دوبیتی و غیره در موضوعات مختلف و دلچسب و جالب: داستان‌های عشقی - مطالب تاریخی - نیایش‌ها - اندرزهای قومی - مذهبی - سیاسی و اجتماعی - آداب و رسوم ملی و قومی - مناظر و مرایای طبیعی - هنر و عرفان - حوادث روزگار - و حتی بخشی از آن به گل‌ها و

گیاهان و انواع میوه‌جات اختصاص داده شده که بسیار ابتکاری و سرگرم‌کننده است و نمودار ذوق و شوق بی‌حد و حصر این شاعر علاقمند و عاشق به فرهنگ ایران زمین می‌باشد.

منتخبی از اشعار این شاعر:

گدای راه عشق

عاشقان در راه دل تا زنده‌ایم باید دوید
قهر و ناز ماه‌رویان را ز جان باید کشید
رسم و راه روزگار است دل استاندن از حبیب
از زمین تا آسمان‌ها ناز وی باید خرید
راه سختی است گر می‌خواهی به جانانت رسی
از همه جز ناصحان زخم زبان باید شنید
از بر و بحر و دل کوه و کمر خواهم گذشت
تا به مقصدها پی مقصودها شاید رسید
من نمی‌ترسم ز باد و بارش باران و برف
بهر دیدار رخسار تا دورها خواهم دوید
چون چکاوک پر زخم بر آسمان در راه عشق
همچو رویای قشنگ عارفان دارم امید
گر که سوزاند شمع محفل بال آن پروانه را
زین جفای ناروایش شمع هم خیری ندید
ناید آن روزی که او از من جدا گردد، ولی
با همه دل‌بستگی‌ها دل از آن شاید برید

در هوای عشق او سر در گریبانم هنوز
چون پرستو ز آشیانه در هوا باید پرید
از ازل تا این زمان بودم گدای راه عشق
ناصرتا واپسین انفاس خود دارم امید

یادش بخیر

روزگاری پیش از این نام و نشانی داشتم
قصه‌ی عشقِ دل و بزم نهانی داشتم
شمع بزم عاشقان بودم به جمع مجلسی
سوختم پروانه‌وار در دل فغانی داشتم
بلبل آسا می‌سرودم نغمه‌های عاشقی
در کنار گل چو نقش باغبانی داشتم
همچو مجنون در پی لیلای از کف رفته‌ای
بودم و عمری امید دلستانی داشتم
در گلستان وفا و گلشن بزم هنر
همدمی درد آشنا و هم‌زبانی داشتم
همچو صیادی به سوی صید در دشت خُتن
توسنی چابک‌قدم تیر و کمانی داشتم
من نه آن آهوی صحرایم به روز عاشقی
بلکه در شام طلب‌سوز نهانی داشتم
در بهار زندگی شاداب بودم همچو گل
عمر طی شد بی‌خبر غافل خزان‌ی داشتم

من چنین تنها نبودم دل غمین دور از وطن
زانکه یاری محرم و بس مهربانی داشتم
گفت ناصر ای جوانی عهد زیبایت به خیر
روز پیری کس توان گفتن که آنی داشتم

دوستی واقعی

دوستت دارم و در چهره‌ی من نیست عیان
در درون گریه کنم در رخ من نیست نشان
دیدگانم پر ز اشک است و گهی چشمه‌ی خون
آفتابی است برون لیک پر ابر است درون
آتش عشقت همی سوزاند سرتاپای وجود
تا که گیتی برقرار است آن تویی در تار و پود
نم‌نم باران و شب‌های پر از راز و نیاز
دست در دست و سرت برشانه‌ام با شور و ناز
من چشیدم مزه رنج و غم و سوز و گداز
در ره عشق تو و رسوایی آن سرو ناز
قطره‌های اشک من عشقم به دامانت سرشت
بی‌وفایی از تو و این بوده راز سرنوشت
(ناصر) با قلب پاکت باز جان کردی نثار
در ره عشقی که سر تا پا بود گرمای نار

آرزوی بازیافته

تو همانی که دلم در پی دیدار تو بود
سالها در همه جا دیده گرفتار تو بود
در شب و روز به دست و به میان گلها
چشم در گردش ایام، خریدار تو بود
بارها شب به سحر دیده به دنبال تو رفت
تا که پیدات کند در تب بیمار تو بود
در سفر یا که حَضْر این دل سرگشته‌ی من
همچو مرغان حَرَمِ واله و تبار تو بود
من بدم غرق تمنای اسیر دل خویش
ذره‌های نفسم نقطه‌ی پرگار تو بود
شکرالله که پیدا شده آن گمشده‌ام
این همان دل که زمانی پی دیدار تو بود
ناصر آن گل سوسن که به گلشن دیدم
آن همانست که هرروز به گفتار تو بود

نگاه

«نگاه مست او جام شراب است
که بی او زندگی رنج و عذاب است»
نگاه گرم او شهد شبانه
به یاد آرد نگاه عاشقانه

نگاهی پرتما شرم‌آلود
بود دلجو و دلخواه و غم‌آلود
نگاهش گاه‌گاه دزدانه باشد
نگاه پرهوس مستانه باشد
نگاهم با نگاهش آشنا شد
درون دانی چه غوغایی به پا شد

کنج این غربت و این خلوت و این تنهایی
رنج دور از وطن و فاصله از تن‌هایی
نتوان وصف نمودن چه به ما می‌گذرد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

احترام و قدر عالم در دو عالم پربهاست
ارزش و تشویق هردانشوری بی‌انتهاست
ارزش آدم بود در سایه‌ی حسن عمل
قدر این دانش‌پژوهان ارزشش دست خداست

مرثیه‌ای در مرگ شادروان روح‌الله دردشتی خواننده مشهور
رفت از بر ما آنکه هنرمند زمان بود
عشق هنرش در دل هر پیر و جوان بود
با رفتن وی شد دل هر پیر و جوان خون
در زُمره ظلّی و بدیعی و بنّان بود

آوای لطیفش به لطافت چو پر قو
همبسته به ایرانی و چون کوه‌فشان بود
در محضر یاران هنرمند و هنردوست
اعجاز وی از پرده و هرگوشه عیان بود
چون بلبل شوریده همه نغمه‌سرا بود
صوت ملکوتیش پر از نام و نشان بود
در دشتی و افشاری و ماهور و همایون
در جمع هنر یکسره مشهور جهان بود
فردوس برین جای چنین مرد بزرگی است
قلبش به خدا بود به هر جا که مکان بود
چون چشمه‌ی جوشان و خروشان به مریدان
صافی صدایش به مثل آب روان بود
این بلبل خوش‌نغمه چو قمری خوش‌الحان
در پهنه میدان هنر روز و شبان بود
آن روح بزرگش شده محشور بزرگان
درویش بُد او لیک به سر تاج شهان بود
از مام وطن دور و به غربت شده مهجور
در خاک نیاکان خود از سوت‌دلان بود
گفت ناصر که به جز وی نتوان یافت به گیتی
رفت از بر ما آن که به ما مونس جان بود
استاد دانشمند مرحوم داوود ادهمی در مقدمه‌ای که بردیوان ناصر
نظریان نوشته چنین می‌گوید:
«ناصر نظریان از خصال و سجایای اخلاقی چشم‌گیری برخوردار

است. حسن نیت، دوستی، خیرخواهی، مهربانی و فروتنی او موجب گردیده که در بین طبقات گوناگون اجتماع، از وجود دوستان بسیاری بهره‌مند شود و اغلب مورد مشورت اطرافیان قرار می‌گیرد. به این علت در محافل اجتماع خود به گرمی و محبت پذیرفته می‌شود. در دنیای ورزش نیز ناصر نظریان از فعالان است و در مسابقات ورزشی و زیبایی اندام بارها رتبه اول و دوم را به دست آورد. و به دریافت جوایزی نایل آمده است. ناصر با صدای خوشی که دارد و مهارت‌هایش در فن موسیقی شادی‌آفرین دل‌های دوستان و علاقمندان‌ش هست. از دیگر مهارت‌های او هنر خوشنویسی می‌باشد که آن را با گرفتن تعلیم از اساتید فن آموخته است.

بهترین گواه بر شناخت استعداد ذاتی و ادبی ناصر، دیدار و مشاهده و بررسی کتابخانه پر جلوه اوست که چنانکه متذکر شدم گنجینه‌ای محتوی بیش از دو هزار جلد کتاب‌های نفیس گوناگون می‌باشد. از ظرافت طبع و لطافت روان و صفای درون این مرد توجه به این نکته کافی است که دانسته شود تا چه حد دل‌بسته به خانه و خانواده و همسر و فرزندان و دوستان و نیز به مظاهر و زیبایی‌های طبیعت است. از مشاهده نمادهای طبیعت به طوری فریفته می‌شود که با زبان دل با تک‌تک عناصر طبیعت گفتگو می‌کند. بهترین سرگرمی عاشقانه او با طبیعت مشاهده آثار آن است و با گل‌کاری در باغچه زیبا و کوچک خانه خود است که عشق و طبیعت را در کار کردن و سرگرمی در آن باغچه گنج‌انیده است.»

مریم نظامی (ورزنده) شاعری هنرمند

در بهار و تابستان و پائیز مریم گلی است در بوستان و باغستان با رایحه‌ای دل‌انگیز و مست‌کننده - در گلستان شعر و ادب معاصر ایران «مریم نظامی» شاعری است هنرمند و توانا، باذوق و قریحه‌ای کم‌نظیر ولی کاملاً ناشناخته در جامعه شاعران و ادب‌دوستان. عدم شهرت مریم در میان مردم که به‌حق باید سالها قبل در ردیف شاعران برجسته و مشهور زمان جای می‌گرفت، بدلیل تواضع و فروتنی و آزادگی بی‌حد و حصر این بانوی خوش‌قریحه و بااستعداد است که در طی حدود نیم قرن‌ها و صدها بیت اشعار زیبایی را که سروده بجای اینکه به دست چاپ و نشر دهد در داخل پرونده‌های خاک‌خورده ریخته و از دیدگاه مردم شعر دوست پنهان نگهداشته و در صدد نشر و ارائه آنها بر نیامده و هرگاه دوستان و آشنایان از او می‌پرسند که چرا اشعار نغز و پرمعنا و دلنشین خود را دچار چنین سرنوشت شوم و مهیبی کرده‌ای، پاسخ می‌دهد که «شعر من ارزش چاپ شدن و خواندن ندارد». تواضع و فروتنی اساساً صفات خوبی هستند ولی در جای خود و به اعتقاد صاحب‌نظرانی چون مرحوم مطیع‌الدوله حجازی که با اشعار مریم آشنائی داشته‌اند جایشان

در شعر مریم نیست. مضافاً بی‌التفاتی او در این مورد یعنی محروم نگه داشتن عاشقان شعر خوب و دوست داشتنی از شنیدن و خواندن اشعار دل‌انگیزش قابل بخشش و اغماض هم نمی‌باشد.

هفت سال دراز بحث و جدل و اعتراض و پافشاری طول کشید تا این بانوی هنرمند و متواضع موافقت کند که من تعدادی بسیار محدود از گنجینه ارزشمند و گهربار اشعار او را از لابلای اوراق پراکنده گلچین کنم و در این کتاب به چاپ و نشر برسانم، درست همانند باغبانی که چند شاخه گل مریم را از باغستان می‌چیند و در دسته‌گلی و یا گلدانی به عاشقان گل هدیه می‌کند تا از عطر دلاویز آن مشامشان تازه گردد و روح‌شان از نشئه عطر و لذت بی‌حد و حصر آن سرمست شود.

در مورد خود مریم باید بگویم که «آنچه خوبان همه دارند، او به تنهایی دارد»، مریم نظامی شاعری است با ذوق، اندیشمند و متفکر که عمیق‌ترین و دلنشین‌ترین مضامین و مفاهیم ظریف و لطیف شاعرانه را با کَلکِ سَحارش در قالب انواع شعر و بویژه غزل می‌ریزد، همچون نقاشی هنرمند که با قلم موی جادویی از مناظر و مریا و صورت‌ها و پیکرها تابلوئی زیبا و سحرانگیز خلق می‌کند.

اشعار مریم تار و پود روح آدمی را چون نوای موسیقی به ارتعاشی دلپذیر در می‌آورد و انسان را شگفت‌زده به عوالم غیرقابل تصور نشئه و نشاط و سرمستی پرواز می‌دهد.

جان می‌گدازد از تب شعرم کلام یار

سرشار نغمه‌ام چو نسیم از پیام یار

نورم به چشم دل رسد از چشم روشن‌اش

رویم شکفته چون رخ گل از سلام یار

در بوستان که سرو چمان‌اش به سروری است
بازار سرو می‌شکند در خرام یار
کام‌اش به رگم تلخی دوران شکر چشید
نوشید هر که باده نوشین زجام یار
شاه غزل ز شاهد بخت‌ام خبر دهد
تا نیت‌ام گشوده تفال به نام یار
بال‌ام به سوی باغ خیال‌اش برآید چو باد
دل می‌نشاندام چو کبوتر به بام یار
آید گه رهایی و من بند بگسلم
از خویشتن رها بنشینم به دام یار
آن بلبل‌ام که شوق گل‌ام می‌گشود به هجر
تا پر کشم به گلشن وصل مدام یار
این دل که می‌گریخت هراسان زهر کمند
آسان به ناوک نگهی گشت رام یار
از داغِ جان منور و آتش به پیکرم
سوزم ظلام تن که شوم شمع شام یار
خواهند مردمان ز جهان جمله کام دل
خواهم من آن جهان که بگردد به کام یار
گر آسمان بخت بلندام دهد مجال
اختر شوم به دامن ماه تمام یار
در کوچه غریب و داعش دل خموش
چون سایه می‌رود به قدم بر مقام یار

پوشد سواد نامه «مریم» به ستر چشم

نازم به حُسن بنده نوازی مرام یار

مریم که در سرودن انواع شعر فارسی از سنتی تا نو توانائی و استادی و مهارت کم نظیری دارد وقتی غزل را به سبک استادان پیشین و یا حتی خداوندگان شعر کهن می سراید خواننده و یا شنونده را به حیرت و اشتباه می اندازد و به فکر فرو می برد که نظیر آن را با همان انسجام و استحکام و زیبایی در دیوان غزلیات کدام یک از پیشینیان شعر کهن خوانده است.

بسیط عالم جان را تو آفتاب عیانی

ندانمات به دل تنگ من چگونه نهانی

به صد فسانه بگیرم دل از کمند خیالات

به یک کرشمه در آیی و باز دل بستانی

چو تیر نهی برکمان سپر فرونهم آسان

که جان به هیچ نیازد به چشم عاشق جانی

به هر نسیم که بویم هوای کوی تو جویم

تو گر به مهر بخوانی و گر به قهر برانی

بدارم از تو مُدارا هر آنچه جور نمایی

گرم نما که ز محبس پرنده ای برهانی

سرود هجر چو خوانم ز نای سینه نالان

فغان رود به نیستان از خروش اغانی

هر آنچه ناز تو افزون مرا نیاز فزون تر

عطش به تشنه نشاید به منع چشمه نشانی

ز پرده رازهای نهانی گشوده از سرمستی

نگاه عربده جویش به غمزه های بیانی

سخن به سینه فشارم به لب خموش نشینم
که دل به حرف نیاید کنار یارِ زبانی
گرم نظر به طلعت آن روی دل فروز افتد
فضای دیده منور شود به نور فشانی
بهر بهانه‌ام از سر زند گناه مکرر
که دم به دم سوی خویشم به عذر توبه بخوانی

مریم که به نظر می‌آید از مکتب و تفکر و اندیشه خیامی مستفیض گردیده
فیلسوفانه و حکیمانه به آدمی هشدار می‌دهد که با افکار پوچ و بی‌حاصل
و غیرواقعی و تباه‌کننده زندگی را و لحظات گرانبها و بازنیافتنی آنرا به
هدر ندهند و طریق اندیشیدن درست و ضایع‌نکردن عمر را یادآور
می‌شود.

ای بنده دنیای دنی غرق غمی
پیوسته گرفتار غم بیش و کمی
خودکام فلک خیره بسی گشت و نگشت
بر کام تو زین گردش ایام دمی
بس نام گرانمایه رقم کرده عدم
گردن چه فرازی چو نباشی رقمی
خونین شود از خار ره آن چشم که داشت
از رهزن این غافل چشم گرمی
خوارش نگردد دیده اصحاب نظر
آن خار که در مجمع گل زد منمی
شایان به صفت در درخشان نبود
هر مهره که بنشست به دامن یمی

دل نیست نسوزد اگر از آتش عشق
سر نیست نبازی اگرش بر قدمی
بر خار و خس بادیه شوکت مفروش
همدم چو شدی با گل روی صنمی
با موکب شه باشی و بر مرکب لنگ
هرگونه روی رهرو راه عدمی

شعر مریم موزون و شیوا، روان، بی تکلف و تصنع است و آکنده از صداقت و صفا و سرشار از زیبایی و طراوت. قدرت تخیل شاعر و تیزپروازی خیال و آفرینش مضمون‌های بکر و تصویرهای متنوع و گوناگون و تشبیهات بدیع همراه با زیبایی بافت سخن و واژه‌ها و ترکیب‌های نو و موزون و دلچسب از چیره‌دستی دانش عمیق و وسیع شعری او حکایت می‌کند و شعرش را در رده بسیار بالائی از صنعت سخنوری در ادبیات معاصر ایران قرار می‌دهد:
در غزل زیبای دیگری افسانه حیات را چه زیبا و واقع‌گرایانه باز می‌گوید:

آسان گذشت عمری و طی شد زمانه‌ای
هر دم به سر خیالی و در دل بهانه‌ای
بگذشته‌های دور چو خواب آیدم به یاد
خواب سراب و آب و فریب فسانه‌ای
ویرانه گشت گلشن و بلبل به سوگ گل
با ناله‌ای حزین بسراید ترانه‌ای
صیاد دهر طعمه نگسترده بی طمع
دامی نهاده تا که دهد آب و دانه‌ای

بس بارِ بی‌ثمرِ ببری از نام و از نشان
در هم زنی چو دیده نماند نشانه‌ای
تاجِ شرف به سر چو سلیمان به بارگاه
بارِ طمع به دوش چو موری به لانه‌ای
خوش آنکه همچو شمع بسوزد ز سوز عشق
روشن کنند به شعله شبِ عاشقانه‌ای
گشتم غریق و موجِ گران ز سر برفت
دریای عشق بود و نبودش کرانه‌ای
فردا به گوش خفته دهد عارفم ندا
فانی ببست رخت و بشد جاودانه‌ای

مریم نظامی شاعر خوش‌قریحهٔ زمان ما در پروازش در بیکران سپهرِ
شعر پارسی در باغ شعر سهراب سپهری شاعر نوپرداز و برجسته معاصر
لحظه‌ای چند فرود می‌آید و در شعر «من، تو و شعر» با سهراب
همخوانی می‌کند:

«تو چه سبزی امروز، گل من...!»

«و چه اندازه تنت هشیار است...!»

شعر نو خواهی یا شعر کهن؟

غمت این نیست یقین

شعر نابات یار است

شعر می‌خوانی گویا و رسا

و تپش‌های دلت

از مضامین وزین سرشار است

می‌دهی گوش به موسیقی شعر

که رفیقی با شعر
و لب تشنه نوشی موزون
که ز سرچشمه الهام کلام
جوشد از مطلع فکر،
نوشت باد جرعه‌ای شعر روان
جام جوشانی لبریز پیام.

یاد سهراب و شراب شعرش
کهنه شرابی گیرا در جام نوین
خاطرش فرش فریبنده گل
نقش و نگاری رنگین
برگ سبزی که نگاشت
خط سُرخ‌ی که نوشت
هشت کتاب
هشت گلشن، باغ، بهشت...
دشت سبز ملکوت،
قلمش هوش علفزار را باور داشت
و هزار دیده در دامن گلزار
تماشاگر داشت.

چه صبوری گل من، چه صبور...!
مرد دریادل پهنای کویر
عاشق سیر و سلوک

زیر پایت شن زار
می لغزد دیر، چه دیر...!
می روی تا افق کشف و شهود
راهی دور، چه دور...!
رهرو خسته و خاموش بیابان فراق
پای تیدار، بر راه طلب
می تازی بر لشکر شب
در عبوری روشن تا اشراق
تا مشرق نور

کودکی یادت هست...؟
کنارِ شبِ شعر
دوستانی دلیند، مبتلایِ تبِ شعر
جام شعری گردان، دست به دست
می گرفتند حریفان، سرمست
بوسه‌ها از لبِ شعر
کودکِ زیرکِ من
آرمیدست بر ساحلِ خواب
می دهد گوش به لالاییِ شعر
ذهنِ بیدارِ ادب آموزش
غرق در عالمِ رویاییِ شعر
ماهیِ کوچکِ دریای خیال
می برد موج سخن پردازش

تا وسعت دریایی شعر
سرو سالاری امروز
چه بُرنا گل من...!
بذری بودی باغ شدی
رود گشتی، رود، جاری چون آب
دیگر ابعاد خیال انگیزت
نیست اندازه قاب
ابر گشتی ابر، بر شانه کوه
می بری گوهر باران، انبوه
بر دوش ستبر
شعر شیوایی امروز
چه موزون گل من...!
غزلی روشن در مدح سحر
تو چکامه ای دل انگیز در وصف بهار
در کتاب دل من مثنوی جان و تنی
تو روایتی روان در رگ ذهن
قصه ای جاری در فکر منی
بر تن نازک اندیشه من
پیرهنی
بهترین شعر منی

مریم شاعری است مبتکر و ابداع‌گر، موضوعات و مضامینی که
حاصل قدرت و وسعت تخیل و بینش وسیع و استثنائی اوست وقتی با

نازکی خیال و گرمی احساس می‌آمیزد، شاهکاری بی‌نظیر و بی‌سابقه می‌آفریند که هرگز در ادب پارسی تا این زمان شاعر دیگری به آن نپرداخته است. موضوعی کاملاً جدید و مضمونی ورای دورترین تخیلات شاعرانه ولی واقعی و قابل لمس که از بزرگترین فاجعه که در زمان ما در جریان است خبر میدهد:

مرثیه درخت

هر که ره یافت به گنجینه سرشار درخت
حق نگهدارش اگر هست نگهدار درخت
رونق باغ و فروغ چمن و فخر گل است
جملگی در گرو گرمی بازار درخت
دیدگان دوخته همواره به سرچشمه نور
دیده روشن شود از دولت دیدار درخت
دارد اندر رگ سبزش جریان خون جهان
بار هستی همه بر شانه پربار درخت
روح سبزش پی پالایش آرایش ماست
هر نفس چون بدمد پیکر هشیار درخت
می‌وزد باد طربخیز به پهنای سپهر
چه دل‌انگیز بود رقص سبکبار درخت
فیض فردوس نهان در دل سبزینه اوست
نازم آن سینه که شد عارف اسرار درخت
خود ثمر گیرد و بخشد ثمر از خاک به خاک
بی نیاز از همه عالم سر سالار درخت

مظهرِ معرفتِ حقِ شمرندش چه به حق!
برگه سبزی که دهد جلوه به رخسار درخت
رنجد از پنجه ولگرد و گریزش نبود
بسته زنجیر زمین پای گرفتار درخت
باشد از رهگذران بر تنه اش نام و نشان
نقشِ ننگی ابدی مانده به تذکار درخت
برتر از جوهر کانی گهر آورده به بار
شناسند گسان قدر گهر بار درخت
خانمان می رود از حرص عمارت بر باد
فتنه ها می کند این فاجعه در کار درخت
شب مهیای شبیخون و کمر بسته کنون
خیل غارتگر شبگرد، به گشتار درخت
غرش آره و تَنبُورِ تَبَرِ زوزه کِشان
می دَرَدِ مخملِ رویای پری وار درخت
فتنه گر لشگرِ سلطانِ زمین چون طاعون
می شکافد به قساوت تن تبار درخت
برجِ عَمّالِ تجارتِ برود تا افلاک
نقشِ خاک است مهین قامتِ مهیارِ درخت
دیگر این شهرِ عمارت زده گورستان است
از کران تا به کران ریخته آوار درخت
برهوت است به جا زان همه باغ ملکوت
سوخت هستی گه ما آه شرربارِ درخت

منظرِ سبزِ طراوت سیه از سایهٔ دود
تیره چون چادر شب پردهٔ زنگار درخت
اندرین وادی ویرانه قدم تا به عدم
می رود تودهٔ آلوده به آثار درخت
دامن دشت و دمن سوخته از داغ و هنوز
دست ما دوخته بر دامن ایثار درخت
بایدش درفکند تیغهٔ تنبیه زبن
دست جوری که برآید پی آزار درخت
خونِ دل می خورد از غفلتِ تاریک دلان
دیده کو تا نگرَد دیدهٔ خونبار درخت
خُنک آن دوست که سبزینه نهالی بنشانند
سبز بخت آنکه بُود یار وفادار درخت

خلوت خاموش

من طایر خاموش ام آواز نمی خوانم
محبوس قفس گشتم پرواز نمی دانم
گه بال کشم بر سر، گه بال گنم پرپر
پر ریزم و پر سوزم تا بال و پرافشانم
غمنامه شود نای ام تا قاصد باد آید
بر دوش بَرَد شاید تا باغ گل الحانم
موجام برود بر سر، زین اشک که می خیزد
رود است به رخسارم دریاست به دامانم

رنج است مرا هر دم، درد است مرا همدم
زخم است مرا مرهم، زهر است به درمانم
چون ابر، دژم گردم تا صاعقه افروزم
بنیادِ قفس سوزم زین آتش سوزانم
عشق است اگر دریا، طوفنده و طوفانی
من طایر این بحرم غم نیست ز طوفانم
بار است بر این جان تن، جان گیرم و برخیزم
بر باد روم رقصان تا منزل جانانم
در پرده همه سازم، بر لب همه آوازم
نالم به هزاران لب از هجر هزارانم
دم چون زند اندامم، انفاس ثمین جوید
هر دم به شمیم گل بر طرف گلستانم
غم نیست غم عشق ار تدبیر کند عقلش
زین غم چه طربناکم، دیوانه شادانم
بند است به بند جان، پیمان من و جانان
جان می‌رودم آسان تا بر سر پیمانم
دلگیر ز بارانی‌ای ابرو نمی‌باری!
باران تو را ماند این گریه پنهانم
هر شب من و چشمانی بر تارک یزدانی
بینم به چراغانی، انوار مُنیرانم
خورشید برآرد سر، زین چشم شب آویزم
گر صبح نظر خیزد بر یوسف کنعانم

فانی و باقی

شمع سوزانم شبی مهمان شب

سینه آتشدان و سر آتش‌نشین

دامن‌ام دریای آتشبار سوخت

در گداز اشک‌های آتشین

همچو فرهاد آورد از شهد جان

شعله شیرین پرستم انگبین

در شبستان پرتو روشن‌گرام

با شبِ شب‌زنده‌داران همنشین

بی‌قرار از رقص آتش، گرد من

پرکشان پروانه‌های دل‌نشین

و چه دلگیر است این شبگیر من

در غروب لحظه‌های واپسین

می‌نشیند با تپش‌های طلوع

شعله‌ام در کورسوی آخرین

سر برآرد صبح، از دامن شب

گویدم بنشین خموش‌ای شب‌نشین!

شمعکی مفلوک را روشن‌گری

کی برآید پیش خورشید وزین؟

ریزم از دوش افق بارانِ زر

زینت آویزم گریبان زمین

از وفور نور عالمگیر من

کهکشانشان، خاموش در عرش برین

هیچ اختر را به دامان سپهر
دستِ تابش بر نیاید ز آستین
گویم ای جانِ جهان روشن ز تو
جانِ تابانات فروغِ فرّهین
چشمه‌های نور هستی‌بخش را
جلوه‌های عالم‌آرایات رهین
مهرِ بی‌همتای عالم‌تاب را
بی‌رمق شمعی کجا باشد قرین
لیک در من هم درخشید اخگری
زان فروزان مَطْلَعِ نورآفرین
همچو آرزنده گهر، تابنده کرد
جانِ بی‌مقدارم انوارِ ثمین
رشتهٔ جان از شرر شد شعله‌ور
گشت با آتش تنِ سردم عجین
شام تار عاشقان افروختم
چون چراغ لاله از داغ جبین
پیکرم پیچاند در سیلاب اشک
نال‌های زار دل‌های حزین
پیش پای‌ام آب شد جان مُذاب
در هوای وصل آن جان‌آفرین
دودِ شوق‌ام می‌رود بر آسمان
هجرت‌ام باید دگر زین سرزمین

جان گرفتم سوختم تن را تمام برفراز عشق پروازم ببین!

به حق مشاهده می‌کنیم که مریم در سفر حیرت‌انگیزش در افق پهناور شعر فارسی از کران تا کران چگونه از مرز شعر سنتی تا فراسوی آن که شعر نو در زمان معاصر است پروازی دل‌انگیز و جذاب و خواندنی دارد و چه سوغات پُرباری را تحفه برای ما به ارمغان آورده است. گفتیم که مریم «آنچه خوبان همه دارند به تنها دارد» از شعرش سخن گفتیم و از پاره‌ای از اشعارش مشام جان را معطر ساختیم، حال چند کلامی بشنویم از سایر زمینه‌ها و رشته‌های هنر که مریم در آنها نیز مهارت و استادی شگفت‌انگیز دارد. او در هنر موسیقی ایرانی و موسیقی کلاسیک اروپائی استاد است. پیانو را با چیره‌دستی می‌نوازد و آواز و پیانو را تعلیم می‌دهد. در طی بیش از بیست سال شاگردان بسیاری را در سطح دانشگاهی تعلیم داده و تعلیم می‌دهد که فرزند پسرش یکی از این نخبگان است. رامین اینک هفت سال است در تئاتر دولتی کشور آلمان به کار خوانندگی tenor اشتغال دارد و از افتخارات مملکت ما در آن کشور بشمار می‌رود. مریم از سن هجده سالگی به کار نقاشی با رنگ روغن و آبرنگ هم روی آورد و تابلوساز بسیار ماهر و هنرمندی است و بویژه در کار نقاشی آبرنگ که کارهای زیبا آفریده است. دیگر هنرهای مریم خیاطی و آشپزی و شیرینی‌پزی و گلدوزیست.

او در کار بسیار حساس ترجمه اشعار آلمانی به شعر فارسی و بالعکس و نیز زبان اسپرانتو مترجمی و شاعری تواناست. از جمله برجسته‌ترین ترجمه‌های شعری مریم ترجمه دیوان کامل اشعار پروین

اعتصامی به شعر اسپرانتو است که در ادبیات معاصر بی نظیر و
بی همتاست و موجب شد که پروین اعتصامی و اشعارش در سایر
کشورهای جهان معرفی گردد.
از اشعار اوست:

دریای ارادت

یاد توام چون بوی گل در خاطر افتد
عطر و گلابام بر مشام عاطر افتد
ریزد نگاهت در فضای دیده‌ام نور
بر شام تاریک آفتاب با هر افتد
چون گردشِ تذکارِ حق در گوش تسبیح
نامت مسلسل در ضمیر ذاکر افتد
هر دم پر آفشان در هوای کوی جانان
سودای پروازم به جان طایر افتد
زین شام هجران تا برآید صبح دیدار
تاب صبوری از توان صابر افتد
در جلوه آید یار و تحسینِ جمالش
توصیف ما را ترجمانی قاصر افتد
زان طبع ساقیگر شرابی جوشد از شعر
نوش مکرر تشنگان را وافر افتد
راه دل از هر سو زند تیر نگاهش
صیدم کمانگر را که چندین ماهر افتد

خوش آن‌که چون شمع مُذاب از آتش جان
باران سبِحاناش به جسم طاهر افتد
هنگامهٔ لهو و لعب گردد پدیدار
زین پارسایی گر نقاب ظاهر افتد
بندد به منع می در میخانه مفتی
دگانِ رندان ریایی دایر افتد
شد جلوه‌گرگاه زیارت صورت یار
تا کعبهٔ صورت ز چشم زائر افتد
گردد فنا «مریم» به دریای ارادت
دریادلان را موج هایل یاسر افتد

خورشید جان

بسیط عالم جان را تو آفتاب عیانی
ندانمات به دل تنگ من چگونه نهانی
به صد فسانه بگیرم دل از کمند خیالات
به یک کرشمه درآیی و باز دل بستانی
چو تیر نهی بر کمان سپر فرو نهم آسان
که جان به هیچ نیارزد به چشم عاشق جانی
به هر نسیم که بویم هوای کوی تو جویم
تو گر به مهر بخوانی و گر به قهر برانی
بدارم از تو مُدارا هر آنچه جور نمایی
بنوشم از تو گوارا هر آنچه زهر چشانی

به دام تن به هوایت نشسته طایر جانم
گرم نما که ز محبس پرنده‌ای برهانی
سرود هجر چو خوانم ز نای سینۀ نالان
فغان رود به نیستانم از خروش اغانی
هر آنچه ناز تو افزون مرا نیاز فزون‌تر
عطش به تشنه نشاید به منع چشمه نشانی
ز پرده رازهای نهانی گشوده از سرمستی
نگاه عربده‌جویش به غمزه‌های بیانی
سخن به سینه فشارم به لب خموش نشینم
که دل به حرف نیاید کنار یار زبانی
گرم نظر به طلعت آن روی دل‌فروز افتد
فضای دیده منور شود به نورفشانی
به هر بهانه‌ام از سر زندگناه مکرر
که دم به دم سوی خویشم به عذر توبه بخوانی

عصر زوال

برنیاید زین جماعت طاقت دیدار من
چون لهیبی آتش‌افروزم که سوزم انجمن
خانه‌ی عزلت گزیدم گوشه‌ای تنها و دور
تا نگیرد دامن خلق آه خلوت سوز من
سینه سیلاب‌گدازان و درون آتشفشان
کوره‌ی دل منجنیق آورده است آتش فکن

در هیاهوی غریبان ناله‌هایم نارساست
سرگران گردد هزار از نعره زاغ و زغن
خفته نای پوپک و بوبرد و بلبل در گلو
انجمن گشتند جفدان نوحه خوان در هر چمن
شرزه می تازد به گلشن خار هرز از بیخ و بن
می‌درد از گل‌گریبان و ز نسرين پیره‌ن
ره‌نوردان ره‌نشین و ره‌نمایان در حصار
پای پویا در حصار و رای رُستن در رُسن
آتشین رودی است جاری ازدها و ش پُر لهیب
بر آه‌ورا پیکری تازد گدازان اهرمن
باستانی بوستان آماج تاراج خزان
پاک بومی چاک چاک از کینه‌توزان کُهن
پنجه‌ها افکنده در خون شکاری بی‌بدیل
خیل خفاشان به گردش جملگی خونین دهن
چنگ و دندان می‌فشارند از طمع تا می‌درند
جمع گرگان اندرون لاشه‌ای فرسوده تن
پی ندارد پایه‌های فسق و افسون و فجور
خانمانِ ظالمان ویرانه گرداند فتن
دست ابراهیم بُت‌افکن برآید ز آستین
تا براندازد بساط حق ستیزان سَمَن

مزد عفاف

از گلستان جهان گل‌پیکری اینک تورا
سرو آزادی صنوبر دلبری اینک تورا
سر برافرازی چو خورشید فروزان بر فلک
کز تبار سرفرازان همسری اینک تورا
طالع فرخنده یارت بخت بیدارت کنار
چهره تابان کن که نیکو اختری اینک تورا
دیده و دل صیقلی کردی به سوهان عفاف
جمع صافی گوهران را مظهری اینک تورا
ساقیات فرموده می از جام هستی بخش عشق
زین شراب آسمانی ساغری اینک تورا
چون سلیمان باشدت گنج سعادت در نگین
وز گهر تابنده بر سر افسری اینک تورا
در صف گل جز به نیکی دیده پاکات نگشت
ای چو گل پاکیزه، از گل بهتری اینک تورا
تشنه پیمودی کویر صبر و شد یارت ظفر
وین ز کوثر شربت جان‌پروری اینک تورا
برنشانی زورق همت به امواج طلب
چون ز دریای فضیلت گوهری اینک تورا
پرکشید شاهین شوقات بهر پروازی بلند
تا فراسوی افق‌ها شهپری اینک تورا

هجرت

از کنار آن یار دانشور برفت افسر جان از سر پیکر برفت
سیلِ سوزان در پی اش آتشفشان جای اشک از دیدگان اخگر برفت
شمع بی پروانه را در شام هجر شعله‌ها شب تا سحر بر سر برفت
بی فروغ جان چه ارزان پیکر است آن صدف کز جسم او گوهر برفت
چون شمیم سوسن و سنبل وزید چون نسیم از باغ گل پرور برفت
جان پر مهر از قفایش سایه‌وار پای هر مقدم، نوازشگر برفت
گل ز دامان گلستان پرکشید گنج گوهر از کف زرگر برفت
بخت پیروزش رفیق راه باد بخت یار و نیکبخت اختر برفت

رهرو عدم

ای بنده دنیای دنی غرق غمی
پیوسته گرفتار غم بیش و کمی
خودکامِ فلک خیره بسی گشت و نگشت
بر کام تو زین گردش ایام دمی
بس نام گرانمایه رقم کرده عدم
گردن چه فرازی چو نباشی رقمی
خونین شود از خار ره آن چشم که داشت
از رهزن این قافله چشم گرمی
خوارش نگردد دیده اصحابِ نظر
آن خار که در مجمع گل زد مَنمی
شایان به صفت در درخشان نبود
هر مهره که بنشست به دامان یمی

دل نیست نسوزد اگر از آتشِ عشق
سر نیست نبازی آگش بر قدمی
بر خار و خسِ بادیه شوکت مفروش
همدم چو شدی با گل روی صنمی
با موکبِ شه باشی و بر مرکبِ لنگ
هرگونه روی رهرو راهِ عدمی

شرابِ تعب
نشناسد گهرِ جانِ گرانمایه کسی
نقدِ جان رفت به تاراجِ بُتِ بلهوسی
آید از نایِ درون نغمهٔ افسوس به لب
هر نفس تازه کند سینه غمِ هم‌نفسی
تا برآریم سرِ خفته از این خوابِ گران
کاروان را شرری ماند و بانگِ جرسی
با فرومایه مگو قصهٔ پرواز و فراز
لایقِ عرصه سیمرخ نباشد مگسی
دانهٔ خانگی و بندگیِ دام لئیم
مرغ بی‌بال و پری باید و کنجِ قفسی
روی دل جانبِ گل دارد اگر بلبلِ باغ
نزند راهِ دلش غمزهٔ هر خار و خسی
دادِ مظلوم ز بیدادِ زمان بر فلک است
باید این مَظلمه را مهدی فریادرسی

«مریم» این نوشِ فریبنده شرابِ تعب است
اندکی مستِ طربِ گردی و هشیار بسی

رهاورد زمان

آسان گذشت عمری و طی شد زمانه‌ای
هر دم به سر خیالی و در دل بهانه‌ای
بگذشته‌های دور چو خواب آیدم به یاد
خوابِ سراب و آب و فریبِ فسانه‌ای
ویرانه گشت گلشن و بلبل به سوگ گل
با ناله‌ای حزین بسراید ترانه‌ای
صیادِ دهر طعمه نگسترده بی طمع
دامی نهاده تا که دهد آب و دانه‌ای
بس بارِ بی‌ثمر ببری از نام و از نشان
بر هم زنی چو دیده نماند نشانه‌ای
تاج شرف به سر چو سلیمان به بارگاه
بار طمع به دوش چو موری به لانه‌ای
خوش آن‌که همچو شمع بسوزد ز سوز عشق
روشن کند به شعله شب عاشقانه‌ای
گشتم غریق و موجِ گرانام ز سر برفت
دریای عشق بود و نبودش کرانه‌ای
فردا به گوش خفته دهد عارفم ندا
فانی ببست رخت و بشد جاودانه‌ای

قافله غافل

باز آی که بی روی تو گلزار نباشد
گل بی تو به جز خار دل آزار نباشد
شب نیست که این دیده بردوخته بر در
از حسرت دیدار تو بیدار نباشد
از باده پرستی چه زند لاف هر آن مست
کز جام تو می نوشد و هشیار نباشد
بر دیده نشیند چو به ناز آن گل بی خار
گل نیست که در دیده ما خوار نباشد
آزاده دلان اش سر مویی نشمارند
آن دل که به موی تو گرفتار نباشد
نقش تو که بر پرده جان است منور
پیداست اگر پرده پندار نباشد
هر گوشه بینی سر مدهوش ز افیون
جویم سر هشیار که بر دار نباشد
در دیده ارباب ریا هیچ نیارزد
ایمان که به تسبیح و به زُنار نباشد
از واعظ خوش لهجه که استادِ شعار است
گفتار بسی باشد و کردار نباشد
ره سوی عدم می برد این قافله کامروز
جز راهزن اش قافله سالار نباشد

قدار روزگار

ای چشمِ نورپرورِ تو شمعِ شامِ تار
وی روی سبزمنظرِ تو مظهرِ بهار
دل در کمنده مهر تو آهوی بی شکیب
جان در سرابِ وصل تو سیلابِ بی قرار
چون بلبلی که پرکشد از شوقِ بوی گل
آویز دام هوایِ تو بر بادِ رهگذار
هر دم به نقطه، بوسهٔ تحسین به پرده زد
پرداخت چون لبان قلم نقش آن نگار
این سیلِ خون که می رود از دیده جای اشک
داغِ دلم نشانده به دامن چو لاله زار
کوبد به سر زمانه کج اندیش را که داشت
بیهوده چشمِ راستی از چرخ کج مدار
جاهل کنون به مکتب و فاضل به مسلخ است
کاین سان برآید از دل دانشوران دمار
خودکامه گی نشانده چه زرها به پای زور
نامردمی کشانده چه سرها به سوی دار
دام طلب طمع زده را باشد آشیان
عنقای آسمان نشود صید این شکار
پژمردگی به چهرهٔ مریم عجب مدار
غیر از جفا ندیده ز غدار روزگار

فخر میهن

تقدیم به تنها فرزند عزیزم رامین

پسرم، رامین آقا پسر است
پسری با ادب و با هنر است
در میان رُقبای بی‌همت است
پیش هم‌زمان از جمله سر است
کسب فرهنگ و تحصیل کمال
بهبترش از همه کارِ دگر است
توشهٔ بینش و کردار نکو
همرهِش در سفر و در حضر است
نازپرورده و تن‌پرور نیست
با وجودی که یگانه پسر است
خیره از کف ندهد گوهر وقت
زانکه فرزانهٔ فردانگراست
چون برازندهٔ نهالی بُرنا
شاخهٔ معرفتش پرثمر است
هم دهد دل به پیام مادر
هم پذیرندهٔ پند پدر است
هرز و بیکار نگردد هرگز
وقتِ آزاداش صرف هنر است
بازی و مشغله‌اش مُنکر نیست
بلکه تفریح بدون ضرر است

باشد او یار وفادار کتاب
از رفیقان شرورش حذر است
راز دل چون بسراید با ساز
پرده ساز دلش پرده در است
می نوازد به نوایی دلکش
کز مشاهیر جهان اش اثر است
کلک رنگین خیال اش هر دم
خالق نقشی و رنگی دگر است
نقش هایی زده بر پرده ذوق
که یکی از دگری تازه تر است
گرچه نورسته نهال است هنوز
به ره اش پیر خرد راهبر است
زندگی نامه مردان بزرگ
همچو آیینه اش اندر نظر است
پسرم باغ دل ام خرم کن
به نسیمی که ز خرم سحر است
قدر دوران جوانی بشناس
که چو انفاس صبا در گذر است
تا زنی چشم به هم دورِ شباب
غایبات همچو شهاب از نظر است
نیک ره بنگر و بیراهه مپوی
که به هر پیچ و خم اش صد خطر است

دیده بگشا و مَترس از ظلمت
نور دانش چو تو را در بصر است
هر که چالاکی و گُردی آموخت
پیش دیوان و ددان شیر نراست
دل قوی دار که بُزدل را مرگ
دم به دم زوزه کشان پشت در است
کاهلِ جاهلِ دون‌هَمّت را
حاصلِ هر دو جهان چشم تراست
خیز و بالنده گشا پر که قفس
منزل طایر بی‌بال و پراست
سیم و زراز کفات آرند به در
آنچه دُزدت نَرُباید هنر است
تا که فقر آید پژمرده شود
هر که خرّم رخاش از زیب و زر است
به یقین مرد توانگر باشی
گرات از گنج فضیلت گهر است
لُقمه از دست فرومایه مگیر
زانکه آغشته به خون جگر است
راز دل پیش ریاکار مَبَر
کوز اسرار درون بی‌خبر است
هر که با پای خود افتد در چاه
یاوه گوید که قضا و قدر است

بر لب چشمه گیتی سفله
هر چه سیراب شود تشنه تر است
چاره چون باشدش ارسوزد زار
حاسد از آتش خود شعله ور است
آنکه پیغام سروش اندر گوش
نپذیرد شنوا نیست، کراست
به مدارا سپری کن شب صبر
چون پیام آور صبح ظفر است
همه دارند به تو چشم امید
دیدگان نگران، منتظر است
سرفراز از تو بُود مام وطن
که جوان، میهن را تاج سراسر است

گل و پروانه

تقدیم به تنها فرزند عزیزم رامین

گفت با پروانه گلبن این سخن	پر مکش ای دلنشین از پیش من!
سرنوشت ما ز یکدیگر جداست	تو به پرواز و من انباز چمن
تا که بر هم عاشق‌ایم از جان و دل	نیست ما را حاجت هیچ انجمن
مردمان خوانند گل ما هر دو را	گر بیامیزیم با هم جان و تن
لیک افسوس از فسون سرنوشت	کز بُن هر ناخن‌اش خیزد فتن
می‌برد با خود تو را باد هوا	می‌کشد در خود مرا خاک کُهن
تا تو را پرواز، عطراگین شود	می‌دمد انقاس من مُشک ختن
می‌گریزی از کنارم پرکشان	می‌نشیند سایه‌ام در پای من

می‌کشی پر، باز می‌آیی فرود می‌درخشی بر سر سرو و سمن
آیی و بینی مرا در یک غروب خسته و پژمرده از رنج و مِحن
یا درین گلشن کنارم ریشه کن یا پر و بال‌ام بده چون خویشتن

* بازسرایبی ترانه‌ای از مجموعه آوازهای انگلیسی گروه کینگ سینگرز

قفس

تقدیم به رامین عزیزم

نهان شد در خموشی نغمه‌ سازم
ندارد شور و حالی دیگر آوازم
حکایت‌های دلتنگی و سوز دل
چه گویم بی‌زبانِ قصه پردازم
چو مرغی در قفس سر در گریبان‌ام
به خواب آید مگر رویای پروازم
کبوترسان بمیرم کاندرین مَحَبَس
ندیم زاغم و همسایه بازم
گدازد همچو شمع‌ام شعله سر تا پا
بدین آتش دمی سوزم دمی سازم
سرانگشت خیال‌ام چون به رقص آید
نوایی بی‌صدا در پرده بنوازم
بسوزم پر که برتابد شرارِ دل
بکوبم سر قفس را پی براندازم

تقدیم به معلّم

کوچه‌ها بسترِ رودی جاری
موج پیکرهایی چابک و خرد
سیل طوفنده شوق انگاری
که ز سرچشمه هستی جوشید
می‌تپد جنبش پویای قدم‌هایی تا مقصد صبح
تا نهایتگه امید سپید.

بچه‌ها ساکت! آقا آمد، برپا...!

و سکوت یعنی پایان کلام
حرف، دیگر موقوف
بشنو از دفتر اندیشه پیام

راست چون قامت راد

ایستاده‌ست استاد

می‌برد بر سر دوش

کوله‌باری ز غبار

می‌کشد تا خورشید،

تا سپید صفحات

تا نشانند همه را حرف به حرف

در زلال کلمات

می‌نوازد به سواد

ساز خاموش هزاران لب گنگ

گاه با زمزمه گه با فریاد
می تکاند به نسیم، دامنی برگ درخت
همه لبریز شعور
می فشاند به سخن، خرمنی قصه سبز
از هم آغوشی سبزینه و نور
می گشاید به سرانگشت بهار
رمز سبز رویش
راز پیوستن خورشید و گیاه
می نماید راهی روشن و دور
راهی از چاه به ماه...

بچه ها باز کنید
دفتر پاک حساب
بی نهایت صدق، منهای دروغ
کسر تقسیم سعادت با غیر
حاصل ساده مهر
جهل، منحل به ازای معلوم
کبر در کبر مساوی با صفر
بچه ها... چه کسی می داند...؟
عطش پرسش در ذهن کویر
خفته در رخوت خواب
می خروشد چون رود
پاسخ جاری آب

۳۷۸ / سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

می دود دشت به دشت

می رسد کوه به کوه

بی نهایت پژواک....

حسن نیک بخت، شاعر صبرها و آرزوها

گذشته از تعاریف کلاسیک و پیچیده شعر، که امروزه مصداق چندانی در دهکده جهانی و عصر تکنولوژی و رایانه و نزدیکی انسانها به هم ندارد، باید گفت که شعر چیزی نیست جز بیان احساسات درونی انسانهای خاص که نگاه ویژه‌ای به جهان دارند.

بنابراین باید توجه داشت که شعر، احساسات برخاسته از دل شاعر را به خواننده انتقال می‌دهد و لاجرم بر دل آنها می‌نشیند. البته بر دلی که هم عاشق باشد و هم اهل شعر و شناخت. اینجاست که شاعر باید اهل درد باشد و اهل دل، باید رسالت خود را خوب تشخیص دهد و در هر مرحله‌ای که زمان حضور اوست، در کنار مردم و همدل و همزبان با آنها درد جامعه و اجتماع را بیان کند، به طوری که هر کسی احساس کند آنچه او سروده است، درد یا اندیشه‌ی شناخته شده و آشنا است که با بیان هنرمندانه شاعر به صورت شعر در آمده است.

حسن نیک بخت، متولد ۱۳۳۷ تهران چنین شاعری است که موقعیت اجتماعی خود را نیک دریافته و با توجه به مکانات قلبی و رسالت‌های شاعرانه‌اش، احساس خود را با کلام آمیخته و در قالب شعر ریخته است.

او که از کودکی با سختی‌ها و دردهای جامعه‌آشنایی نزدیک داشته، اینک نیز انسانی خودساخته و شاعری اهل درد با آرزوهای خوب است، به طوری که وی را باید «شاعر صبرها و آرزوها» نامید. چون آنچه که در سروده‌هایش برای همه می‌خواهد آرزوها، امیدها، زیبایی‌ها و جلوه‌های خوب و دوست داشتنی است که آنها را در حریری نرم پیچیده و تحت عنوان کتاب «حریر آرزو»^۱ به دوستان خود عرضه داشته است. در این جا می‌خواهم همراه با بررسی این کتاب به معرفی آخرین شاعر این سری کتاب‌ها پردازم و در پایان، چند شعر نوسروده از این شاعر بیاورم:

در دیارِ عاشقان، ما مانده‌ایم	بی بهانه فکر فردا مانده‌ایم
راه‌پویان زود کوچیدند و ما	در شب حسرت چه تنها مانده‌ایم
در حریرِ آرزوها گم شدیم	در پی مقصودِ خود وامانده‌ایم
مه‌فضای دیده را پوشانده است	در پی نوری چه شیدا مانده‌ایم
آتشی می‌سوزد این کاشانه را	در میان شعله‌ها جا مانده‌ایم
همّتی شاید قفس را بشکنیم	از چه در ظلمت شکبیا مانده‌ایم
دستمان پُر نیست اما همچنان	با غروری خسته اینجا مانده‌ایم
برگهای زرد لرزانند و سست!	جنگل سبزیم و بر پا مانده‌ایم
ابرهای همدلی! باران کجاست؟	تشنه لب در پایِ دریا مانده‌ایم

تا چه پیش آید، نمی‌دانم ولی

منتظر بر لطف فردا مانده‌ایم

این غزل نمونه‌ بارز اشعار عاشقانه و عارفانه است. بخش بسیاری از

۱. حریر آرزو (گزیده شعر)، حسن نیک‌بخت، با مقدمه دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، انتشارات فرادیدنگار، تهران ۱۳۸۸.

مجموعه شعر حسن نیک‌بخت را غزل تشکیل می‌دهد. غزل چکیده احساسات شعرا و بازگوکننده آرزوها و دردهای مشترک بشر است. برخلاف تصور آنان که می‌گویند دوره غزل و غزلسرایی گذشته است، باید گفت غزل هیچ وقت کهنه نمی‌شود و در هر زمان می‌توان با خواندن غزل‌های تازه از شاعرانی که ایده‌های نو دارند، روح را با لذتی معنوی دمساز و دل را با آهنگی خاطر فریب هم‌آواز کرد. غزلیات شورانگیز حسن نیک‌بخت مصداق درست این مطلب است. او هم غزل عاشقانه دارد و هم غزل عارفانه و هم غزل اجتماعی:

دردمندان! مرهم درمان کجاست؟

در دیارِ عاشقی سامان کجاست؟

در پی مقصود ره گم کرده‌ایم

این خطای عشق را تاوان کجاست؟

سینه‌ آئینه‌ها از سنگِ سخت

نور بارانِ دلِ یاران کجاست؟

درد را با جان ما آمیختند

دل به جان آمد، مگر درمان کجاست؟

آتش حسرت به‌جانم بوسه زد

آب لطف بوسه‌ جانان کجاست؟

نیک‌بخت صدای فاجعه را از دور می‌شنود و در غربت این روزگار وانفسا گریه می‌کند. فصل بهار که ایام شادی و نشاط است، آنقدر غم جامعه و درد دیگران در دل این شاعر جای گرفته که او در این فصل گریان است. راه آزادی را پر از سنگلاخ و دشوار می‌بیند و از بیداد این زمانه

عجیب و غریب، با نوای دل خود همصدا می شود:

بیا به ماتم فصل بهار گریه کنیم
هزاروار بیا تا هزار گریه کنیم
صدای فاجعه از دوردست می آید
برای غربت این روزگار گریه کنیم
همیشه تیر ستم در کمان صیاد است
بیا من و تو به فصل بهار گریه کنیم
درون جاده پر سنگلاخ آزادی
به پای زخمی آن تکسوار گریه کنیم
دلم گرفته ز بیداد این زمانه بیا
به همنوایی بانگ سه تار گریه کنیم

زلزله بَم، قلب شاعر را به درد می آورد و در همدلی با مردم محنت زده
بم چنین می سراید:
تا زمین خسته، تن لرزاند و غُران شد
خواب آرام شقایقها پریشان شد
آتشی سوزنده جان شهر «بم» را سوخت
جان کرمان زین غم و اندوه پژمان شد
ناله و زاری به جانها آذرنگ انداخت
عالمی زین ماتم جانسوز گریان شد
ارگ بم بی طاقت از تنها شدنها بود
خشت خود بر تن همی کوبید و ویران شد

نخلِ بم زین واقعه گیسو پریشان کرد
در سحرگاهانِ سردِ خانه قربان شد
تا صدای فاجعه در گوشِ شب پیچید
زهرِ غم بر جانِ «بم» پاشید و پنهان شد
در شبِ سردِ کویر و شعله‌ها بر جان
از چه رو لرزید آن سامان و این سان شد
از ره آمد پس جدایی‌ها و تنهایی
مهرِ مردم، آتشِ گرم زمستان شد

غزلیات این شاعر همه زیباست. طبع حساس و ذوق سرشار او موجب سرودن غزلیاتی شده که هم از ظرافت شعری و صنایع ادبی برخوردار است و هم از احساس دل او خبر می‌دهد. نیک‌بخت همواره در انتظار است و به ناچار صبر را پیشه می‌کند و در خشکسالیِ محبت و وفاق مردمی، دامان این صبر طولانی را با اشک دیدگانش می‌شوید و چاره‌ای جز این نمی‌بیند:

اگر با انتظارت سر نمی‌کردم چه می‌کردم
خیالت را چنین باور نمی‌کردم چه می‌کردم
دو چشمت آیه‌های آبی شبهای مهتابی
اگر این آیه‌ها از بر نمی‌کردم چه می‌کردم
به گردِ غنچه‌ غم پرزند پروانه‌ جانم
اگر این غنچه را پرپر نمی‌کردم چه می‌کردم
اگر در خشکسالیِ مردمی، دامان صبرم را
به آب دیدگانم تر نمی‌کردم چه می‌کردم

ادبیات، به ویژه شعر، همواره آیینۀ رفتار اجتماع و جامعه است. شعر متعهد و با رسالت، فراز و نشیب زندگی مردم را نشان می‌دهد. شاعر همواره به رسالت و تعهدش عمل می‌کند و آنچه که در اطرافش می‌گذرد را با زبان شعر به تصویر می‌کشد. گاهی زبان استعاره و ایهام هزاران گونه تفسیر و تحلیل بر این نوع اشعار می‌بخشد. حسن نیک‌بخت چه زیبا این حالت را در سروده‌هایش انعکاس داده است:

چرا آتش به جانِ سبزِ گندمزار افتاده

لهیبِ شومِ آتش بر تنِ نیزار افتاده

تمام دوستان با هم انیس و مهربان بودند

چرا بین رفیقان، همدلان دیوار افتاده

چرا آزادگی از روح ما رختِ سفر بسته

به جای سبزه‌زاران بین یاران خار افتاده

چرا همسایگان از حال همدیگر نمی‌پرسند

چرا گل‌های یاری خار گشته، خوار افتاده

تمام چشم‌هامان در افق‌ها سوی آینده‌ست

در آنجا اتفافی دلنشین انگار افتاده

و سرانجام او چاره را در صبر می‌بیند و خنده را در زندان محبوس می‌پندارد. در شب دیجور زمستانی به گریه‌های پنهانی بسنده می‌کند، چون شهر را طوفان فرا گرفته، از کوچه تردید نمی‌گذرد. گاهی باید منتظر شد تا گذر زمان وضعیت را عوض کند و این یک حقیقت مسلم و قابل تأمل و توجه است:

شب چه طولانی‌ست، باید صبر کرد؟
خنده زندانی‌ست، باید صبر کرد؟
اشک‌ها بر گونه‌ها ماسیده است
گریه پنهانی‌ست، باید صبر کرد؟
غرش رعد است و برقی خانه‌سوز
شهر طوفانی‌ست باید صبر کرد؟
آسمان مانند چشم عاشقان
سخت بارانی‌ست، باید صبر کرد؟
کوچه پر تردید مانده، خانه‌ها
رو به ویرانی‌ست، باید صبر کرد؟

نیک‌بخت سوگسرودی دارد در رثای زنده‌یادان مختاری و پوینده که
بسیار اثرگذار است:
باز آذر شد و این خَش خَش پاییزی‌ها
فصل بی‌برگی و عریانی تبریزی‌ها
باز کمرنگ شده تابش گرم خورشید
سردمهری نگر و فصل غم‌انگیزی‌ها
مرغ خوشخوان سرخود بُرد به زیر پر خویش
در پی آن همه غوغای سحرخیزی‌ها
شب‌نم صبح هم آویزه قندیل شده‌ست
از پس آن همه از گوش گل آویزی‌ها
زخمه باد سحر زخم زند بر دل ریش
وای از دست نمک‌پاش و نمک‌ریزی‌ها

زوزۀ سوزشِ شب‌باد به گوش‌ات خواند
قصهٔ حملهٔ اسکندر و خونریزی‌ها
پهلوانان زمان را همه در خاک کشید
ستم و غارتِ تیموری و چنگیزی‌ها
چشم در راه بهاریم که از ره برسد
خط پایان بکشد بر همه پاییزی‌ها

بخش دیگری از سروده‌های نیک‌بخت را «اخوانیات» تشکیل می‌دهد که از لطف و گیرایی زیبایی برخوردار است. به ویژه شعری که در رابطه با همکاری ممتد خود با استاد باستانی پاریزی سروده و از دست پاورقی‌ها و خط او شکایت دارد:

«بیا گویم برایت داستانی»^۱

ز استاد عزیزم «باستانی»
ز پاریز است این مردِ نکونام
که تا پاریس هم رفته از او نام
همه حرفش ز تاریخ است و کرمان
ز تاریخ و ز کرمان می‌خورد نان
به هشتادش رسیده عمر اکنون
خدایا عمر او از صد کن افزون
کتابش بیشتر از شصت گشته
مقالاتش ز نهصد برگزیده

۱. وام گرفته از ایرج میرزا.

حکایت‌های جسته جسته گوید
ز حالِ مردمِ دل‌خسته گوید
عجب زیبا بُود قول و مقالش
«خداوندا نگه دار از زوالش»^۱
به دفتر اوستادی بی‌نظیر است
به نزد شاعران شیخ است و پیر است
کلامش پر ز ایما و اشاره
نگیرد کِشْتیِ عشقش کناره
بُود در طنز استادی یگانه
نباشد مثلِ او در این زمانه
در این دوران که دوران عجیبی است
بسی سخت است و اوضاع غریبی است
ببین استادِ ما مانند ماه است
کمی هم مثلِ آبِ زیرِ کاه است
حروفچینش شدم یکچند بنده
ولی پوست از سرِ این بنده کنده
خط ریزش چو موران پشته پشته
حواشیِ طویلش ما را کُشته
شنیدستم که خط او قشنگ است
ولی در کار ما شهر فرنگ است
اضافه می‌کند چون شد غلط‌گیر
سطوری چند در بالا و در زیر

۱. وام‌گرفته از حافظ.

چه باید کرد با این مرد آگاه

از او دارم گله؟ استغفرالله!

از او پنهان کنم در سینه رازم

که باید هم بسوزم هم بسازم

اگر وصف تو اینجا گفته‌ام من یقین زیره به کرمان برده‌ام من

نرنجی گر مزاحی بنده کردم مزاحی از برای خنده کردم

الهی «باستانی» زنده باشد قلم توفنده، لب پُر خنده باشد

همین مطایبه باعث گردید که شادروان استاد باستانی پاریزی مقدمه‌ای زیبا و ادیبانه بر حریر آرزوهای نیک‌بخت به‌نگارش در آورد که از لطف و نکته‌های خاصی برخوردار است.

حسن نیک‌بخت به‌ترانه‌سرایی نیز علاقه‌ای وافر دارد و با توجه به ارتباط و دوستی‌ای که با موسیقی‌دانان، نوازندگان و خوانندگان دارد تا کنون ترانه‌های زیادی برای آنها سروده و مجموعه‌ی دل‌انگیزی از شعر و موسیقی را به‌یادگار گذاشته است. ترانه «مادر» که بخش از آن را در زیر آورده‌ام از زیبایی و تأثیر خاصی برخوردار است و کلماتی درباره‌ی مادر گفته که نشان از مهر و محبت وی به مادرش و مادرهای دیگر دارد:

تو تاریکی جاده تو برام فانوس راهی

وقتی که خسته و تنهام تو برام پشت و پناهی

مادرم مادر مهربون من تویی همصدا و همزبون من

شب کنار بستر من تا سحر تو هم نخفتی

برای روشنی من تو شبا قصه می‌گفتی

برف پیری رو موها ته لرزشی توی صداته

ولی باز با همه حرفا

عشق عالم تو نگاته

نیک‌بخت علاوه بر شعرهای بلند، دوبیتی‌هایی نغز و عاشقانه هم دارند:

تو زیبا و لطیفی ای گلِ یاس دو چشمت می‌درخشد مثلِ الماس
دل و جانم به یادت شاد و سرخوش بیا بانوی شعر و شور و احساس

به چشمانت هزاران راز دیدم گلی خوش‌رنگ از شیراز دیدم
مرا دیدی و خندیدی و رفتی چه مایه ناز از تو باز دیدم

تو شیدایی و من شیداتراز تو به راه عاشقی رسواتراز تو
من و تو در کنار هم چه حاصل تو تنهایی و من تنهاتراز تو

دلم نازک شده مانند شیشه مبادا بشکنه از بوی تیشه
عزیزم عشق‌ورزی مرده اما هوادار توام مثل همیشه

تو در آهنگ پاییزم نبودی نیاورده نسیم از تو سرودی
کنار من نمایی برگ زردم که می‌افتم از این شاخه به زودی

میان سینه مانده یک دلِ سرد دلی غمگین و تنها، دردپرورد
چرا از بام من پرواز کردی پرستوجان من برگرد برگرد

دلم بهر تو دلتنگه کجایی تمام زندگیم لنگه کجایی
دل من دست تو مانند مومه ولی قلب تو از سنگه کجایی

تو مانند معمایی یه رازی برای دردمندان نیازی
بیا فکری به حال عاشقم کن شنیدم دلبرا عاشق‌نوازی

چه زیبا می‌خورد باران به شیشه تو در قلب منی مثل همیشه
اگر باران بشوید روح خسته تو در جان و تنی مانند ریشه

در پایان این نگاه اجمالی چند غزل نوسرده از نیک‌بخت می‌آورم، و امیدواریم که این شاعر با ارائه آثاری زیبا و دلنشین دیگر، به موفقیت‌های بیشتر دست یابد.

خورشید نگاه

حال من بد نیست اما با تو بهتر می‌شوم
زیر خورشید نگاهت سایه گستر می‌شوم
همچو باران بهاری در هوای من ببار
مثل کاج زیر بارانها مُعطر می‌شوم
بیکران آسمان هم منعکس در چشم توست
من به صحرای نگاه تو کبوتر می‌شوم
می‌تراود از دو چشم مست می‌گونت شراب
با نگاهت بی‌نیاز از جام و ساغر می‌شوم
گر که شمع عشق تو گردد چراغ راه من
ماه عالمتاب خواهم شد مُنور می‌شوم
چون صدف در بحر مهر خود در آغوشم بگیر
پرورش یابم اگر، چون قطره گوهر می‌شوم
در هجوم تندباد غم به فریادم برس
ورنه همچون غنچه‌ای، نشکفته پرپر می‌شوم

ساحل آرام

شب و مهتاب از من، تاب از تو شراب ناب از من آب از تو
تو از عناب سرخی می‌پسندی لب یار از من و عناب از تو
دلی از عاشقی سرمست از من به باب عقل دق الباب از تو
به راه عاشقی سر دادن از من به بحر معرفت غرقاب از تو
به کوی یار آرامیدن از من غم هجر و دل بی تاب از تو
سکون ساحل آرام از من خروش بحر بی پایاب از تو
نمی‌خواهم بجویم گر تو خواهی بجوی آن گوهر نایاب از تو
من اکنون دست در دست حبیبم
پسند شرع و استحباب از تو

یادش بخیر

یادش بخیر آنکه بهارم خزان نبود
غم گرچه بود، لیک غم آب و نان نبود
در موج خیزِ حادثه توفان چو می‌گرفت
بی‌ناخدای کشتی بی‌بادبان نبود
گرگی اگر که عزم دریدن به پنجه داشت
در دشت‌ها رها گله بی‌شبان نبود
زنجیرهای عدل که ناقوس می‌نواخت
کمتر ز روزگار انوشیروان نبود
بغضی که می‌گشود گره‌های عاشقان
هق‌هق نبود و اشک ندامت روان نبود

در کنج آشیانه یاران پناه بود
ما را چنین که هست غم آشیان نبود
در قلب عاشقان همه جا مهر و شور بود
دیگر نشان ز مردم نامهربان نبود
باران مهر و عاطفه از ابر می چکید
آلودگی تفرقه در آسمان نبود

زندگی

کار صیقل می زند دستان پینه بسته را
زندگی شاداب می سازد وجود خسته را
کی کند پرواز آن کو خو به دامی کرده است
پای بستن نیست حاجت، مرغک دلبسته را
گر لبی خندان کنی کاری خدایی کرده ای
چون خدا خود نیز خندان آفریده پسته را
بعد هر سختی گشایش می رسد در کارها
نگسلاند باد زنجیر بهم پیوسته را
خالی از امید خواهد ماند وقتی دل شکست
آب دریا پُر نسازد کوزه بشکسته را
با دل خود راز کن، حق حاجتت را می دهد
گوش رحمان نیز باشد صحبت آهسته را

جام سحر

ابری ندارد آسمان حتی خیالی
من مانده‌ام با سالهای خشکسالی
باز این زمین‌ها از عطش آتش گرفتند
صحرا و دشت بیکران مانده‌است خالی
در دورها یک نم ز آب چشمه‌ای نیست
غم می‌تراود از سبوه‌های سفالی
دیدی بهار زندگی هم بی‌خبر رفت!
آیا دوباره باز می‌آید مجالی؟
آمد شب تاریک و راهی سخت در پیش
هرگز نیابی کورسویی این حوالی
شب پافشاری می‌کند در ماندنِ خود
من ماندم و تاریکی و آشفته‌حالی
جام سحر تا می‌شود از نور لبریز
دلها مبادا ماند از امید خالی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور و آنجا بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی برآند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد
شب مرگ، از بیم، آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش واکن

که می‌خواهد این قوی، زیبا بمیرد

در پهنه گسترده شعر و ادب پارسی در قرن معاصر حدود یکصد و پنجاه شاعر ظهور کرده‌اند که هر یک به سهم خود در کار تداوم بخشیدن و غنی‌تر سازی گنجینه فرهنگ ادبی ایران نقش آفرین بوده‌اند. از این میان شعرایی هستند که شهرت و محبوبیت فراوان در میان مردم ادب دوست سرزمین ما پیدا کرده‌اند و بسیاری هم این بخت نداشتند که نام‌شان بر سر زبان‌ها افتد و آثارشان دست بدست بگردد. دکتر مهدی حمیدی شیرازی بدون تردید یکی از شعرای گروه اول است و شعر «مرگ قو» یکی از آن آثار زیبا و ماندنی روزگار است که در ذهن و خاطر اکثر مردمان اهل ذوق و شعر باقی مانده است. خود دکتر مهدی حمیدی نیز در بین معاصران اگر بخواهیم در صف اول از شعرای مملکت غور و تحقیق و تعلیل و تحلیلی بجا بیاوریم در صف اول قرار می‌گیرد. دکتر مهدی حمیدی در موضوعات گوناگون و قالب‌های متنوع شعر گفته و مجموعه‌های متعدد پرداخته است. روح حساس و پرجوش و خروش او، قریحه و ذوق آفریننده، قدرت طبع و چیرگی وی بر بیان سبب شده بود که در هر باب بتواند آنچه در ضمیر دارد هنرمندانه به شعر در آورد و در انتقال عواطف و اندیشه‌های خویش به دیگران کامیاب شود.

دکتر مهدی حمیدی به اعتقاد صاحب‌نظران از صدرنشینان مجلس شعر فارسی در زمان ماست. حمیدی شاعری است گرانمایه، صادق، ماهر و با قریحه و استادی کم نظیر، در کار شعر و نثر فارسی و سخنوری پرتوان در عرصه فرهنگ ادبی ایران معاصر.

حمیدی در کار شاعری از خصیصه‌ای بسیار نادر و استثنایی برخوردار

بود. این خصیصه ذوق و قریحه ذاتی و فطرت شاعریست که در وجود او از ابتدا و به گونه‌ای غیرقابل بسط و شرح نقش بسته بود و به نظر می‌آید که این شاعر اساساً با ملکه فصاحت ذاتی و فصاحت کلامی به دنیا آمده است و در طول پنجاه سال مطالعه و پژوهش در متون شعر فارسی، ذوق و قریحه ذاتی را با وجه اکتسابی که همانا فراگیری دانش اصول و اسلوب و صنعت شاعری است در آمیخته و کمال سومی خلق کرده که عبارت است از وجود حمیدی و ادراکات و آثار زیبا و شگفت‌انگیز حمیدی که شاید سال‌ها بگذرد و نظیر حمیدی در صحنه شعر فارسی پیدا نشود - چون امکانات و فضایی که حمیدی را پروراند دیگر در مملکت ما وجود ندارد. تاریخ هم به عقب بر نمی‌گردد. خصوصیتی که در حمیدی بود و در کمتر از معاصرانش و حتی بسیاری از اساتید گذشته هم نبود، رقت و کثرت عواطف و احساسات و آن چیزی است که وجه تمایز شاعر و غیرشاعر است. حمیدی همه آثار و اعمال و افکار و افعالش شاعرانه بود. در برخوردش، در دوستیش، در ادراکاتش شاعر بود. در صمیمیت و صفا و محبتش شاعر و چنانکه اشاره شد یک ملکه طبیعی و ذاتی فصاحت کلام در حمیدی بود که در کمتر شاعری وجود دارد، و به همین واسطه است که حمیدی توانست شعر گفتن را از دوران بسیار نوجوانی آغاز کند و با برکت گرفتن از این قریحه ذاتی همچون افراد بسیار نادر به قول حافظ:

«یک شبه ره صد ساله رود»

دکتر حمیدی شیرازی در سال ۱۲۹۳ خورشیدی در شهر شاعر پرور شیراز متولد شد و پس از خاتمه تحصیلات متوسطه در شیراز به تهران رفت و پس از اخذ لیسانس در رشته ادبیات فارسی از دانش سرای عالی تهران به شیراز برگشت و در دبیرستان‌های شیراز به تدریس ادبیات

فارسی پرداخت.

در حدود سال ۱۳۲۱ علی رغم میل باطنی از شیراز به تهران منتقل گردید ولی به هر حال این انتقال ناخوشایند را به فال نیک گرفت و با ادامه تحصیل در دانشگاه تهران در سال ۱۳۲۸ به اخذ درجه دکتری در ادبیات فارسی زیر نظر اساتید بزرگی چون استاد فروزانفر، استاد همائی، استاد احمد بهمنیار و استاد سعید نفیسی نایل آمد. حمیدی صاحب کتب متعددی در شعر هست که از میان آنها می‌توان بهشت سخن، در راه معشوق - طلسم شکسته - شاعر در آسمان - سبک سری‌های قلم - فرشتگان زمین - عشق در بدر و زمزمه بهشت را نام برد. غزل زیبایی از حمیدی:

آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بو نماند

وز گل به جز حکایت رنگ و سبو نماند

زان نقش‌های دلکش و زیبا به روی باغ

جز بانگ برگ و زمزمه نرم جو نماند

بر شاخه‌ها از آن همه مرغان و نغمه‌ها

آلای «مرغ کوکو» و بغض گلو نماند

ای آرزوی من! همه گلها ز باغ رفت

غیر از خیال توام روبرو نماند

چیزی بروزگار بماند ز هر کسی

و ز ما به‌روزگار بجز آرزو نماند

باری ز من پیرس و ز من یاد کن شبی

زان پیشتر که پرسی و گویند او نماند

چنانکه اشاره شد حمیدی بیش از پنجاه سال در قلمرو شعر و ادب و

زبان فارسی مطالعه و مرور داشت. او انسانی آزاده و خودساخته و پرتهور و سنت شکن بود. اشعار دوران جوانی اش مملو است از عشق و حرارت و تندی و غلیان جوانی. نامرادی‌ها را تحمل نمی‌کند و از نامردمی‌ها فغان و فریاد سر می‌دهد. در شیراز شیفته و عاشق زیباروئی است. لکن معشوق چهره نمی‌گشاید و روی پنهان می‌کند و شاعر شوریده و پراحساس را به دنیای احساسات تندجوانی و سرخوردگی از عشق و مستی سوق می‌دهد. در این دوره پرتنش زندگی شاعر، اشعاری آکنده از هیجان و سوز و گداز و خشم و خشونت بر جای است که نمونه‌های بارز این قبیل اشعار او را در کتاب‌های «اشگ معشوق» و «شکوفه‌ها» می‌توان یافت. شعر «پس از ده سال» زنده‌کننده خاطره عشقی است که هرگز سوز و گداز آن جان حمیدی را رها نکرد:

باغ منی هنوز و بهار منی، هنوز

در چشم من که از گل صد خرمنی هنوز

امید بخش و تازه رخ و شادی آفرین

صبح بهار و صبحدم گلشنی، هنوز

در دیده گانت گرمی جانبخش باقی است

خورشید نیمروز، مه بهمنی، هنوز

یک پیرهن میان تو با روح بیش نیست

روحنی هنوز و روح به پیراهنی، هنوز

ده بار لاله‌ها به گلستان خزان شدند

تو آن بهار من که پر از لادنی، هنوز

در جستن و رمیدن و استادن و نگاه

چون بچه آهوان همه سحر و فنی، هنوز

می بینمت که پیش من استاده‌ای و من
باور نمی‌کنم که به پیش منی، هنوز
دستت بده که گیرم و پرسم ز بخت کور
کای دیده‌امید مگر روشنی، هنوز
امشب چه شد که باز به یاد من آمدی
باری، بیا! اگر چه پی کشتنی، هنوز
در عشق من، اگر هنوز شبیه می‌کنی
زن بوده‌ای و هر چه که باشد، زنی هنوز!

این ماجری عشقی دلخراش مهم‌ترین حادثه زندگی مهدی حمیدی بود و سال‌ها روح او را مجذوب و مقهور خود داشته و هر کسی با حمیدی آشنائی داشته از این ماجری کم و بیش آگاه است. در کتاب فنون شعر و کالبد‌های پولادین آن که در سال ۱۳۶۳ در تهران به چاپ رسید و دو سال قبل از درگذشتش بود قطعاتی هست که به آن عشق جاودانی مربوط می‌شود:

کار عمر و زندگی پایان گرفت کار من پایان نمی‌گیرد هنوز
آخرین روز جوانی مُرد و رفت
عشق او در من نمی‌میرد هنوز

آنچه حمیدی در باب عشق سروده به شعر دیگران نمی‌ماند. مصداق بارز شعر «گل ناز» است که تصویری می‌دهد از عوالم و عواطف و احساسات شخصی او و چون آواز روح است اصالت دارد و این اصالت همیشه در مایه و موضوع اثر نیست بلکه در شیوه بکار گرفتن آن و نوع برخورد و برداشت و دریافتی است که قریحه شاعر با آن تجربه و موضوع تواند داشت. این است که شعر عاشقانه شاعران مختلف با یکدیگر

متفاوت است و هر یک صبغه روح و طبع و هنر گوینده را دارد. شعر عاشقانه حمیدی نیز دارای ویژگی‌ها و تازگی‌هاست، با زمینه‌ها و نقش و نگارهایی از نوع دیگر. به شعر گل ناز توجه فرمائید که چگونه در طرحی نو از عشق خویش سخن رانده است:

از برون آمد صدای باغبان

گفت: کوارباب؟ - کارش داشتم

از درون گفتم که: این جایم - بگو

گفت: هر جا هر چه باید کاشتم

گفتم: آخر بود در گل‌های تو؟

ناز دلخواهی که گفتم، داشتی؟

گفت: درواکن، بیا بیرون، بین

هرگز این گل‌ها که کشتم، کاشتی؟

رفتم و دیدم که سحر باغبان

معنی ناسازگاری سوخته!

آتشی از شمعدانیهای سرخ

در حریر سبزه‌ها افروخته!

بعد شب‌نم‌دار سنبل خورده تاب

در هوا پاشیده مشگ و زعفران

چشم مست نرگس بیدادگر

بازگشته تازه از خواب گران

وان بنفشه زرد و مشکین و کبود

غرق گل، چسبیده در آغوش هم

تا جهد از محبس شمشادها
رفته بالا از سرو از دوش هم
زیر ناز گیسوی افشان بید
سوسن و مینا و ناز افتاده مست
هر زمان در سینه گل‌های سرخ
برگ لرزان چناری برده دست
لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه
زیر لب گفتم که: پس آن نازکو؟
باغبان بر شاخه‌ای انگشت زد
یعنی این ناز است! چشم بازکو؟
گفتم این را دیده بودم پیش از این
این کجا ناز است؟ این ناز شماست
خشمگین شد، گفت: جز این ناز نیست
یا اگر باشد، به شیراز شماست!
باغبان گر این سخن بی‌طعنه گفت
راستی را چشم جانش باز بود
کان گل نازی که دلخواه من است
یک گل ناز است و در شیراز بود
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمی‌میرد هنوز

شیراز برای حمیدی و همه شاعران شیراز از دیر باز، از زمان سعدی و حافظ و حتی شاعران قبل از آنها سرشار از خاطره و لطف و جاذبه بوده است. حمیدی که در شیراز عاشق شد و روزهای جوانی را در آتش

حسرت آن عشق سوزاند و به خاکستر تبدیل کرد هنوز یادآور آنچه است که دلکش و زیباست و حتی گل ناز شیراز آن عشق زیبا را تداعی می‌کند. شاعر پس از سپری شدن دوره جوانی و سرمستی‌های شباب در مسیری دیگر در آمد که باید آن را دوره پختگی و کارکشتگی او دانست و از این دوره است که اشعار و نوشته‌های حمیدی استقلال و استواری و انسجام خاصی را در بر می‌گیرد. حمیدی در تمام طول زندگی راهی راست و نتیجه بخش را پیمود و هرگز در تملق و چاپلوسی از مقامی یا منصب داری بی‌دلیل شعر و خطابه‌ای نسرود، در برابر هیچ انسانی غیر از مادر خود خم نگشت و گر چه اندامی نحیف و ظریف داشت لکن اندیشه‌اش قوی و استوار بود. زمانی که بر پاره‌ای از اشعار نیما یوشیج شاعر نوپرداز خرده و ایراد گرفت، دلاوری و تهور ادبی خود را آشکار ساخت و بی‌پروا دشمنی و خصومت و انتقاد گروهی از نوبه‌پا خاستگان شاعرنما را نسبت به خود برانگیخت.

حمیدی با سبک و روش خاص خود در شعر فارسی تحول و بیداری آفرید. با این که اشعارش در سبک خراسانی تا ترکستانی و قالب‌های سنتی و قدیمی شعر بود، لطافت و شادابی مضامین نو در آن‌ها موج می‌زند. وجود حمیدی مالا مال و لبریز از عشق بود. در واقع این فراوانی و غلیان عشق و احساس در وجود او بود که از وی شاعری چنین پرشور ساخت. شاعری عاشق که آن چه ساخته بر محور عشق دور می‌زند و در حد اعلای کمال، زیبایی و استحکام است. کمتر مضمونی از مضامین لطیف و دقیق عاشقانه است که در احوال حمیدی پیدا نشده باشد و او آن‌ها را به بهترین وجهی بیان نکرده باشد و این روندی است که در تمام طول زندگی او و آثارش از دوران نوجوانی تا اوان پیری و پایان حیات

تداوم یافته است.

غزلی از کتاب طلسم شکسته با نام «پیشانی»:

مه منورم امشب هوای روی تو دارم
قسم به روز وصال که آرزوی روی تو دارم
عجب نباشد اگر روی برکشم ز جهانی
به روی آینه دل چو نقش روی تو دارم
ز بخت تیره از آن شادمان شدم که ز هستی
به زیر چرخ، نشانی به رنگ موی تو دارم
شب فراق تو ای چشمه حیات فروزان
سکندرم که به ظلمات جست و جوی تو دارم
نظر به روی تو کردم، اسیر موی تو گشتم
به هر دیار که باشم، هوای کوی تو دارم
گرم بهشت به پیش آورند و حوری و غلمان
به هیچ می نشارم که دل به سوی تو دارم
ز دوری تو پریشانم و به روی تو شیدا
خوشم که حالت آن زلف مشگبوی تو دارم

حمیدی پس از پایان گرفتن دوران جوانی و میان سالی از مسیر عشق و عاشقی خارج شد و بیشتر به تفکر روی آورد و این حالات در اشعاری که سروده این دوران است کاملاً مشخص می‌باشد. شعر حمیدی در این دوران از روی تعمق، درون‌گرایی و براساس نهفته‌های طبیعی و ذاتی‌اش و آلام و دردها و رنج‌های خارجی که بر شاعر چیره گشته بود سروده شده است. اشعار تخیلی و تفکری و احساسی او در این دوره بر اشعار عشقی دوران گذشته‌اش غلبه یافت، در امواج سند و صدها قطعه و قصیده دیگر

که نمایانگر رنج‌ها و آلام زندگی خودش و گه‌گاه مسائل میهنی و حوادثی
که بر او گذشته بود خلق کرد که خواننده را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد.
شعری با نام معنای عمر که انعکاس حالات اخیر او می‌باشد:
از غمی می‌سوزم و ناچار سوزد از غمی
هر که را رنج درازی مانده و عمر کمی
دل که از بیم فنا، چون بحر، پروایی نداشت
دم به دم بر خویش می‌لرزد کنون چون شب‌نمی
چشم بینا نیست مردم را و این بهتر که نیست
ورنه هر گهواره‌ای، گوری است، هر عیشی، غمی
ای عزیز، ای محرم جان! با که گویم راز دل
باز نتوان گفت، هر رازی، به هر نامحرمی
خالق شیطان و گندم، شادی مردم نخواست
عالمی غم ساخت، پیش از آنکه سازد، آدمی
گر ز چشم من به هستی، بنگری، بینی مدام
خواب شوم ناگواری، عیش تلخ درهمی
ور بجویی از زبان کلک من، معنای عمر
درد جانسوز فریبایی، بلای مبهمی
وان بهشت و دوزخ یزدان که از آن وعده‌هاست
با تو بنشستن زمانی، بی‌تو بنشستن دمی
حمیدی عاشق طبیعت و زیبایی‌های آن بود. تقریباً در توصیف تمام
مظاهر و نمادهای طبیعی از آسمان و خورشید و ماه و دریا و جنگل و
کوهستان، گل‌ها و درختان و پرندگان، از بهار و تابستان و پاییز و زمستان با
نازک‌بینی خاص خود جزئیات این نمادها و مظاهر را به کمک کلک

سحرآمیزش در قالب شعر نقاشی کرده است. در شعری با نام البرز از این
پرشکوه جبال ایران زمین چنین یاد می‌کند:
ز ابر آمد برون دامان البرز
قبا شد خرقة خُلِقان البرز
به زرین تیغ مهر از بامدادان
درید آن سیمگون خُفتان البرز
بتابید آفتاب فرودین ماه
به نرمی، بر تن عریان البرز
درخشید از پی ابری گهر ریز
چه گوهر پای تا سر، جان البرز
سرشک شادمانی، چشمه‌ها ساخت
ز چشمان گهرافشان البرز
دوید از چشم تا آن‌جا که رقصید
گل بابونه در دامان البرز
نسیم صبح می‌داند که امروز
چه غوغایی است در ایوان البرز
کشد چون مرغ دستان ساز آوای
به گل خندد لب و دندان البرز
خوشا این عشق جاویدان که هر سال
پدید آید به کوهستان البرز
ز رعد بانگزن برخیزد از خواب
هژ بر آهنین ارکان البرز

بلغزد بهمن لغزنده ز آن بانگ

چو کوه سیم از کوهان البرز

برآید جام در کف، مست و مخمور

ز هر سو نرگس فتان البرز

چه کوتاه است عمر آدمی زاد

به پیش عمر بی پایان البرز

چه سنگین است آرمان‌های این عمر

چو گیرد جای در میزان البرز

مرا نیز آرزوها بود زین پیش

بسنجش هر یکی چندان البرز

کیم اکنون؟ یکی آواره از عشق

دبیری در دبیرستان البرز

پس از یورش وحشیانه و ویرانگر چنگیز مغول، آن شیطان صفت غول بی‌رحم تمام دوران و فراری شدن محمد خوارزم‌شاه، به جزیره آبسکون در دریای خزر، فرزندش، جلال‌الدین، شاهزاده شجاع و مبارز سرزمین ما با کمک گروهی ایرانیان غیور و وطن‌پرست کوشیدند تا سد راه هجوم آن اهریمن خون آشام ویرانگر به شهرهای ایران شوند. این مبارزه به علت ضعف قوای ایرانیان به صورت جنگ و گریز در مقابل سپاهیان این تاتار وحشی مدتی ادامه یافت، تا سرانجام طرفین به سواحل رود سند رسیدند. جلال‌الدین و یارانش در آن روز شوم در کنار رودخانه در محاصره مغولان قرار گرفتند و تنها راه گریز، عبور از رودخانه سند بود. جلال‌الدین که همسر، زنان و فرزندانش را نیز با خود در خرگاه به همراه داشت، چون جنگ را مغلوبه یافت به منظور اجتناب از اسیر شدن زنان و

فرزندان به دست مغولان، با موافقت همسرش تصمیم می‌گیرد آن‌ها را به داخل امواج مرگ‌آفرین رود سند بپندازد. چنگیز که از بالای تپه‌ای نظاره‌گر این ماجرای شوم و دلخراش و مرگ‌بار بود رو به پسران و یارانش کرد و گفت: اگر فرزند باید، باید این سان.

حمیدی در یک شعر وطنی زیبا و تکان‌دهنده با نام «در امواج سند» که در سال ۱۳۳۰ جایزه اول را به دست آورد. این ماجرای غم‌انگیز و پرشکوه تاریخی را چنین نقاشی می‌کند:

به مغرب، سینه مالان قرص خورشید

نهان می‌گشت پشت کوهساران

فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ

به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران

ز سُم اسب می‌چرخید بر خاک

بسان گوی خون‌آلود، سرها

نهان می‌گشت روی روشن روز

به زیر دامن شب در سیاهی

در آن تاریک شب می‌گشت پنهان

فروغ خرگه خوارزمشاهی

بخوناب شفق در دامن شام

به خون آلوده ایران کهن دید

در آن دریای خون در قرص خورشید

غروب آفتاب خویشتن دید

به پشت پرده شب دید پنهان زنی چون آفتاب عالم افروز
اسیر دست غولان گشته فردا
چو مهر آید برون از پرده روز

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت
از آن شمشیر سوزان، آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست
که از این آتش سوزنده پرهیز

در آن باران تیر و برق پولاد
میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون در دشت تاریک
به دنبال سر چنگیز می‌گشت

سرانجام آن دو بازوی هنرمند
ز کشتن خسته شد و ز کار واماند
چون آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست
پشیمان شد که لختی ناروا ماند

میان موج می‌رقصید در آب به رقص مرگ، اخترهای انبوه
به روی سینه می‌غلطید بر هم
ز امواج گران کوه از پی کوه

ز رخسارش فرو می ریخت اشکی بنای زندگی بر آب می دید
در آن سیما بگون امواج لرزان
خیال تازه ای در خواب می دید

اگر امشب زنان و کودکان را ز بیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نگرود
توانم کز ره دریا گریزم

به یاری خواهم از آن سوی دریا
سوارانی زره پوش و کمانگیر
دما را از جان این غولان کشم سخت
بسوزم خانمانهاشان به شمشیر

شبی آمد که می باید فدا کرد به راه مملکت فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید
رهاند از بند اهریمن وطن را

پس آنکه کودکان را یک به یک خواست
نگاهی خشم آگین در هوا کرد
به آب دیده اول دادشان غسل
سپس در دامن دریا رها کرد

بگیر ای موج سنگین کف آلود ز هم واکن دهان خشم، واکن
بخور ای اژدهای زندگی خوار
دواکن درد بی‌درمان، دواکن

زنان چون کودکان در آب دیدند چو موی خویش در تاب رفتند
وز آن درد گران، بی‌گفته شاه
چو ماهی در دهان آب رفتند

شهنشه لمح‌ای بر آب‌ها دید شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس، تاریخ داند
به دنبال گل بر آب داده

چو بگذشت از پس آن جنگِ دشوار
از آن دریای بی‌پایاب، آسان
به فرزندان و یاران گفت چنگیز
که گر فرزند باید، باید این سان

بلی آنان که از این پیش بودند چنین بستند راه ترک و تازی
از آن این داستان گفتم امروز
بدانی قدر و بر هیچش نبازی

به پاس هر وجب خاکی از این مُلک
چه بسیاری است، آن سرها که رفته

ز هستی بر سر هر قطعه زین خاک
خدا داند چه افسرها که رفته

گل‌های سخنگو^۱

خیره و سوخته از بخت بد و اختر خویش
خسته و کوفته از سوز تب و آذر خویش
تا سحر خوانده حدیث غمی از دفتر خویش
محو افسون زمان مانده و افسون‌گر خویش
سرم از شعبده‌ها چون دل آتشکده‌ای
دل ز نیرنگ و یم آتش دامن زده‌ای
سرگران گشته و دل سوخته و خواب زده
بر سر بستر، چون زلف بتان تاب زده
بوسه از دور به رخساره مهتاب زده
اشک افشانده و، بر آتش دل آب زده
تا سحر، دوش جز این هیچ مراکار نبود
خستگی بود و بلا، دل نه و، دلدار نبود...

دکتر مهدی حمیدی شیرازی جایگاه رفیعی در شعر فارسی زمان
معاصر دارد و در تمام سال‌ها همیشه مورد تحسین و ستایش همه
دوستان شعر و ادب بوده است ولی درگیر و دار پیدایش انقلاب
جدیدی که با ظهور شعر نو توسط نیما یوشیج و پیروان او بوجود آمد و

۱. شش تایی - هر چهار مصراع قبل از هر بند با هم قافیه دارد و هر دو مصراع هر بند با هم.

مخالفت‌های جدی و علنی او با این سبک شعر مورد طعنه و انتقاد و حملات بسیاری از جانب طرفداران شعر نو و بخصوص دوستداران نیما قرار گرفت. حمیدی شاعری را بجدّ می‌گرفت و با شعر می‌زیست. به پسندها و معیارهای مطلوب خویش که بر اثر یک عمر تجربه در کار شعر بدست آورده بود صادقانه اعتقاد داشت و آراء خود را با کمال صراحت و بی‌پروائی، حتی با لحن شدید به مخالفان، به زبان و قلم می‌آورد، بی‌آن‌که از رنجش این و آن بیندیشد. این نوع رفتار و گفتار مخالفان بسیار برای او پدید آورد، خاصه قصیده پرتنز و دشنام‌آمیز او در نکوهش نیما و سبک شعر او، که در کنگره نویسندگان ایران و شوروی به سال ۱۳۲۵ با حضور نیما و دوستداران او و گروهی از شاعران ایرانی برخواند. در این چکامه وی با لحنی بسیار تلخ شعر نیما را سرشار از «وحشت و عجایب و حمق» خواند و در مقایسه شعر خویش را بسیار ستود و به «پرنده سپید و نرم و رؤیابخیز» تشبیه کرد. شادروان ملک‌الشعراء بهار، رئیس کنگره، از سر خردمندی، صلاح ندانست آن قصیده را تا پایان بخواند. اما شعر منتشر شد و نوگرایان و پیروان نیما را بر ضد حمیدی سخت برانگیخت. این جدال از دو جانب سال‌ها در پهنه مطبوعات ادامه یافت. از طرف دیگر مفاخره حمیدی به شعر و هنر خویش - هر چند نظایر آن در تاریخ شعر فارسی بسیار است؛ حتی بزرگترین شعرای اخلاقی‌مان نظامی گنجوی به آن لب گشوده و در مقام تمجید و تعریف از خود، خود را به عرش برین برده و دیگران را ریزه خوار نعمت خوان کلام خودش دانسته، حتی شاعر درویش صفت و معلم اجتماعی، سعدی بر حسب تحقیقی که شده است در صد و هفتاد و هشت مورد تعریف از خود کرده، و طوری خودش را معرفی کرده است

که هیچ شاعری به قدرت و قوت و عظمت او هرگز بوجود نیامده. لذا این نقص حمیدی نیست. اگر حمیدی در ابیاتش در اشعارش از خودش تعریف و تمجید کرده این تعریف تعریف از نفس نیست، تعریف از خود نیست، هنری به نام مفاخره است که در ادبیات فارسی و عربی بسیار رایج بوده است. این شیوه و سبکی بوده است که شعرای عرب هم مانند بشار، ابو ذؤاس، ابوتمام و ابن رومی هم بسیار آن را به کار برده‌اند. بهر تقدیر این مفاخره بهانه به دست مخالفانش می‌داد چندان که آن صفات ستایش‌آمیز را مضمون تعن برای او قرار می‌دادند و به صورت‌های مختلف بر ضد وی قلمفرسائی می‌کردند. قصیده «آخرین حرف» که حمیدی به سال ۱۳۵۰ در روزنامه کیهان بطبع رساند - چنان که خود نوشته حاکی از آن است که تاب تحمل خود را از دست داد، و با شدت و تلخی به پاسخ‌گویی پرداخته است.

قصیده «آخرین حرف»:

شرق تا غرب جهان هر کشوری

داشت در هر دانشی، دانشوری

هر کسی در هر فنی، دانا نشد

زاد هر داننده‌ای از مادری

این طبیعی زاد، آن یک کاشفی

و آن یکی نجار و آن پالانگری

چون خردها ذره را از هم شکافت

دید در وی عالمی؛ پنهاوری

علم، اندک خور شد و باریک بین

زاد از هر فن، فنون دیگری

«ذی فنی» معنای رسوائی گرفت
«ذوالفنونی» معنی رسواتری
دانشی، در هر فنی، هر چند خرد
موی مردان کرد چون خاکستری
علم هر حرفی ز هر دفتر، گذشت
علمها شد، علم حرف از دفتری
رنج عمری، خواندنی، فهمیدنی
اوستادی، رهنمائی، رهبری
بس خردمندا که بر پشت زمین
بهر دانش بوسه زد بر هر دری
تا سری آرد برون، درها بکوفت
عاقبت از در برون آمد سری
در چنین قرنی که زرها قلب گشت
ساخت ملک من ز هر قلبی، زری
«دینوری»^۱ آورد و «رازی» پرورید
دید هر جا خرسکی برمنبری
مرد کشتی گیر شد نقاد شعر
جان معنی گشت هر جا ناوری
سبلی، ریشی، عصایی، عینکی
«بوعلی سینا» شد و «بومعشری»
گشت هر پیغمبری گوساله‌ای
ز آنکه هر گوساله شد پیغمبری

۱. از علما و حکما و اطبای قبل.

خائنی، دزدی، شروری، ناکسی
کرد برپا از فضیلت محشری
هر کجا خرمهره‌ای گوهر شود
بی‌گمان خرمهره گردد گوهری
از ظرافت پر کنند ظرف سخن
پهلوانی، گاوری، لمتری^۱
در جهان گر «علم مادرزاد» مرد
زاد اینجا هر که زاید دختری
نکته بر من گیرد و بر شعر من
پسیرهن از زانوان بالاتری
کوس نقادی زند در پیش خلق
بانوئی، بوزینه‌ای، خنیاگری
گرگ چوپان گشت و سگ قصاب شد
پسیرهن‌ها دوخت پیراهن دری
و آن خبر پردازک تزویرگر
ز ابلهی افروخت هر جا آذری
تا بیاراید پریشان‌های خویش
از زبان من بر آن زد زیوری
«لا الهی» گفت و «الائی» نگفت
«نقل عین» است ار چه کار مخبری
بانگ من، آوای من، تلفیق او
پیکر از دارا، سر از اسکندری

۱. گردن کلفت، ناتراش، بی‌رگ.

شعر من، گفتار من، از حلق وی
نعره شیری و از نای خری
مخبری را شرط اول، راستی است
شرط دوم، دوری از هر منگری
ویژه آن مخبر که با این دستگاه
پرتواند کرد هر گوش کری
هر که او را دید، میدانند که دید
خمره‌ای از باده تالبها پری
انکه این منصب بدین دیوانه داد
داد دست دیو، بران خنجری

شکریزدان را که در این گیر و دار
هست دانائی خبیری، داوری
نکته سنجی، نکته گوئی، مخبری
شعر دانی، شعر فهمی، شاعری
چون فرامرزی که گاه جر و بحث
بشکنند یک مرد، پشت لشگری
کلک او در دست اردانی که چیست؟
در کف موسی عصائی، اژدری
دیگران گویند و من چون دیگران
کای قلم! تو نیستی نی، شگری

بحث در شعرهای حمیدی به اختصار ممکن نیست ولی تا آنجا که
مقدور باشد می‌توان گفت که در تمام دیوان حمیدی از همان وقتی که

شاعری خیلی جوان یعنی هفده هیجده ساله بوده است یک اثری از پختگی، پختگی ذاتی و طبیعی دیده می‌شود که وقتی شعری را ساخته، تلفیق این شعر، تلفیق عادی نیست، تلفیقی است که از عهده هر کسی ساخته نیست، تلفیق خود بخود محکم است. چرا چنین است، (در آن روزگار) که هنوز کار زیاد هم نکرده است؟! همان ملکه طبیعی و فطری و ذاتی است که در این شاعر علاوه بر ملکه شاعری و قوه شاعری بلکه فصاحت ذاتی هم برتری و بر سری دارد از دیگران در وجودش هست. حمیدی شاعریست که در تمام دیوان او ابیات سست و نابهنجار و ضعف ترکیب و ضعف تألیف دیده نمی‌شود، همه اشعارش یک دست، متوازن، موزون و دارای موسیقی کلام است. حمیدی از نظر تفکر، شاعری است عاشق، آنچه ساخته در مقوله عشق است و آنچه هم در این مقوله ساخته و پرداخته بحدّ اعلاّی کمال است یعنی هیچ مضمونی از مضامین لطیف و دقیق عاشقانه نیست که در احوال حمیدی پیدا نشده باشد و او آن‌ها را به بهترین وجهی بیان نکرده باشد و اما از آنجائیکه همه قوای انسان به خصوص قوای حادّ و تندش مثل ایام جوانیش آن شدّت و حدّت را از دست خواهد داد و کم‌کم به مقولات دیگری خواهد پرداخت که آن‌ها هم می‌تواند وجهه‌ای دیگر از عشق باشد ولی نمی‌توان آن را تعبیر به عشق صوری یا عشق عرفانی و یا حتی عشق الوهی کنیم بلکه می‌تواند عشق به تفکر، عشق به تخیل، عشق به سیر در نفسانیات انسانی باشد. حمیدی در اواسط عمر یک چنین کیفیتی در احوالش بعد از پا گذاشتن به سنّ کهنولت یعنی میانسالی پیدا شد که او را از مسیر عشق و عاشقی خارج کرد و اودار به تفکر نمود. این دسته از شعرهای حمیدی با تعمّق، درون‌گرایی، نهفته‌های طبیعی و ذاتی خودش باضافه آلام و دردها و رنج‌های

خارجی که بر شاعر حمله می‌کند سروده شده است. حمیدی از این آلام و دردها و رنج‌ها که ملازم با زندگی همه هست منتها در زندگی او شاید یک قدری زودتر بوجود آمد منقلب شد و وادار به تفکر و درون‌گرایی گردید و آثاری خلق کرد که از نفسانیات او برانگیخته شده بودند. زمانی که پس از انقطاع با عشق با آن کیفیت اجباری که برایش دست داد شعرهای تخیلی و تفکری و احساسی او غلبه پیدا کرد بر شعرهای عشقی او، آثاری مانند ابراهیم، موسی و قطعاتی که در رنج‌ها و آلام زندگی خودش ساخته، حوادثی که در زندگیش پیش آمده خلق کرده که با خواندن آن‌ها موی بر اندام آدمی راست می‌شود و اشگ در چشم انسان حلقه می‌زند.

لذا می‌توان ادوار حیاتی و شعری حمیدی را به دو دوره یا قسمت تقسیم کرد؛ یک قسمت دوره عشقی و عاشقی و صرفاً شعرهای عاطفی و احساسی او و یک قسمت هم دوره رنج و درد زندگی و کهولت او و بروز آثار تعقلی و تفکری و دردآمیز و بیان رنج‌ها و آلام. شعر موسی حاصل آن دوره تعقلی و تفکری اوست و در ردیف یکی از بهترین آثار او قرار دارد.

چونکه خود را دید در خورد ندا

عشوه آغازید موسی با خدا

آینه خورشید را در پیش دید

آن جهان نور را در خویش دید

اوست دریا - خود نداند - یا در اوست

قطره در دریاست یا دریا در اوست

پای بیرون کرد از حد گلیم

رخصت دیدار می‌جوید کلیم

او بلطف ایزدی خو کرده بود
هر چه این می‌کرد خود او کرده بود
گر چه درد عشق از درمان بری است
گفته‌اند از عشق بدتر خوگری است
در تنی کاین هر دو همفرمان شود
اینست آن دردی که بی‌درمان شود
سیل عشقش کند بنیاد دها
گفت کای از چوب کرده ازدها
آسمان‌ها گشت و موسی پیر گشت
موی مشکینش بخدمت شیر گشت
گرچه خارا موم شد در مشت او
رفت از فرمان او انگشت او
لشگر فرعون را درهم شکست
لیک از بار زمان کم کم شکست
اندک اندک مرد؛ کم کم پیر شد
دیر شد هنگام دیدن، دیر شد
از تو در دل صد غم کاریش هست
جای آن کز خاک برداریش هست
کودکی بودم به آب انداختیم
محبتی بر موج دریا ساختیم
پیش فرعونم با آتش توفتی
خود از آن آتش زبانم سوختی

پس بچوپانی بریدم از کسان
خانه کردم زیر بال کرکسان
گوسفندان را بصحرا هی زدم
آتشی از دردها در نی زدم
نان خشگی، جام آبی داشتم
آفتاب و ماهتابی داشتم
داشتم دور از جهان خاکیان
خرمی از غفلتی چون ماکیان
شانها آسوده از بار خرد
غافل از آنها که بر من بگذرد
خود تو میدانی که در آن بیخودی
سهمگین بانگی برآمد ایزدی
خاست آوائی، فضائی تار شد
برق زد دستی، عصائی مار شد
گشت چوپان بچه از پیغمبران
گوسفندانش بدل شد با خران
سایه‌ای لغزید بر کبکی دری
چنگ شاهین گفت تا کی می‌چری؟!
هر شب از دریا غلامک آب برد
و آخرش دریای بی‌پایاب برد
نا خدا گر جامه را بر تن درد
هر کجا خواهد خدا کشتی برد

هان زجا برخیز و نیش مارکش
ببر سوزن خورده را تیمارکش
موسم زرع است، گاوان پیش کن
این دو کف خاک جهان را خیش کن
گر چه صد من ارزنگ را نی شمار
میشمار آن را چو می دانی شمار
بندگان را وارهان از بندگی
مردگان را ده صلاهی زندگی
در شکن اهرام جفت و طاق را
آتش افکن تخته و شلاق را
اشگ خون بر طشت مردم تاب ریز
لشگر فرعون را در آب ریز
رهروان را بازگیر از گمرهان
تات بر رخ افکنند آب دهان
تن سپر کن پیش تیر قبطیان
تا شوی آماج طعن سبطیان
دیو خویان را دوی درد باش
چون ددان یک عمر صحرا گرد باش
کیمیا کردن به قارون یاد ده
رنج خود از گنج او بر باد ده
سامری را علم و فن تعلیم کن
ز آن سپس گوساله را تعظیم کن

وای از این احکام جانفرسای تو
مرد از پیغمبری موسای تو
تو در اینان چیزکی کم ساختی
جان غول و جلد آدم ساختی
گر توانم کوه پیش و پس کنم
کی توانم ناکسان را کس کنم؟!
وہ ز اسرائیل و فرزندان وی
زود برو دیر پیوندان وی
شست ساله مردم شش ساله شان
گاو ریشان کم از گوساله شان
تا دمی موسای تو ز ایشان جداست
باز هم گوساله شان جای خداست
تا تو را خلق جهان این مردمند
در جهان موسی و جز موسی گمند
هر چه از این بیش جان کندم بس است
بس بود یک حرف گریشت کس است
گفت گریان خواجه‌ای را، زر خرید
چون به بازاریش با گوهر خرید
چند از عمرم خریدی ای سنی؟
گفت چندانی که هستی از منی
گر تو خود آن خواجه‌ای، من آن غلام
السلام ای خواجه من - والسلام

آنکه شد از نیل با نیروی تو
آرزوئی دارد اینک؛ روی تو
پشت دو تا کرد و گرم و سرد دید
درد دید و درد دید و درد دید
جز تو از هر دیدنی سیریش ماند
حسرت وصل و غم پیریش ماند
هست جانش خسته از بار تنش
نیست از پیش تو پای رفتنش
وارهان از خویش و آزادیش ده
غرقه کن در خویشتن، شادیش ده

بود این آوازا در نای او
ناگهان لرزید زیر پای او
پیش چشمش برقی از آن دور زد
سیل نوری آمد و بر طور زد
آسمانها پر ز رعد و برق شد
کوه درهم ریخت، موسی غرق شد
کس نمی داند که در آن بیخودی
چه ز نیکی دید یا چه از بدی
روز سوم کآفتاب از کوه ریخت
صبحدم بر آن تن بشکوه ریخت
جست از جا آفتاب خاوری
جزم در اندیشه پیغمبری

۴۲۴ / سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

موی‌ها ژولیده درهم ریخته

اشگ شادی از مژه آویخته

روی خاک آن چهره خندان کشید

داشت نان خشکیده‌ای دندان کشید

بوسه زد بر آن عصای ظلم سوز

رو بخلق آورد دو شادوش روز

نرم نرم از کوهسار آمد فرود

این خدا بود، این دگر موسی نبود!

دکتر مهدی حمیدی شیرازی / ۴۲۵

$$۴۲۴ \times ۱۵۰۰ = ۶/۳۶۰/۰۰۰$$

تهیه دو جلد کتاب با صحافی ۶۵۰/۰۰۰

ریال ۷/۰۰۰/۰۰۰

۲۰۰ داده و یک ۴۰۰ داده

۱۰۰ بدهکارند